کلیّات سعدی



از روی نسخهٔ مرحوم
فروغی
و
سایر نسخ معتبر

با کلیّات سعدی که اشعار عربی آن همه بفارسی ترجمه شده است

ELMI

Title

X

Author

Accession No. N 45 B

Call No.

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date



کلیّات سعدی

از روی نسخهٔ فروغی و سایر نسخ معتبر

با مقدمه

بقلم شادروان محمّد علی فروغی (ذکاء الملک)

ترجمه اشعار عربی وشرح معانی واژه‌های نا آشنا

و

پیش گفتار دربارهٔ سعدی

بوسیله

ابوالقاسم حالت

ELMI
مؤسسه مطبوعاتی علمی

اُستاد سخن سعدی

در اوائل قرن هفتم هجری خداوند به یکی از بزرگان شیراز بنام «عبدالله» که ملازمت در بار اتابك سعد زنگی را داشت فرزند تازه‌ای بخشید که بعدها بزرگترین ومحبوب ترین شاعر ایران شدونام وآوازه‌ای جاودان یافت. این پسر از شش سالگی در شیراز بتحصیل دانش پرداخت . سه‌سال بعد پدرش برحمت ایزدی پیوست ودست نوازش او از سر کودك خردسال کوتاه شد شیخ مصلح الدین سعدی، خود دراین باب چنین میگوید :

من آنگه سر تاجور داشتم — که سر در کنار پدر داشتم

اگر بر وجودم نشستی مگس — پریشان شدی خاطر چند کس

کنون دشمنان گر برندم اسیر — نباشد کس از دوستانم نصیر

مرا باشد ازدرد طفلان خبر — که‌در خردی ازسر برفتم پدر

در آغاز جوانی به بغداد رفته‌و بتحصیل دانش پرداخته ، مجلس درس استادانی مانند ابوالفرج بن جوزی را درك کرده وبه خدمت عرفائی مانند شیخ شهاب‌الدین سهروردی رسیده است .

این سخنور بزرگ سالیان درازی از عمر خود را بسیرو سیاحت در شهرها گذرانده بطوریکه قسمتی از مندرجات گلستان و بوستان نتایج تجربیات وماجراهای

سفرهای اوست . ازین گذشته اوشدت علاقه خودرا به مسافرت وجها نگردی درچند جاصریحا اظهار کرده ، منجمله :

بهیچ یار مده خاطر وبه هیچ دیار / که بر و بحر زیاداست وآدمی بسیار
چوماکیان به در خانه چند بینی جور / چرا سفر نکنی چون کبوتر طیار ؟
معاشر همه کس باش تا بخندی خوش / نه پای بندیکی ، کزغمش بگریی زار

✿✿✿

بسیار سفر باید تا پخته شود خامی / صوفی نشود صافی تادر نکشد جامی

✿✿✿

تا بدکان و خانه در گروی
هرگز ای خام آدمی نشوی
برو اندر جهان تفرج کن
پیش از آن روز کز جهان بروی

✿✿✿

دلم از صحبت شیراز بکلی بگرفت
وقت آنست که پرسی خبر از بغدادم
هیچ شك نیست که فریاد من آنجا برسد
عجب ار صاحب دیوان نرسد فریادم
سعدیا ، حب وطن گرچه حدیثی است صحیح
نتوان مرد بسختی که من اینجا زادم

با این وصف در هر جا که بوده میهن را فراموش نمیکرده وگاهی برای

بازگشت به زادگاه ودیدار یاران بیقراری مینموده چنانکه میگوید :

ای باد بهار عنبرین بوی در پای لطافت تو میرم
چون میگذری به خاك شیراز گو من بفلان زمین اسیرم
درخواب نمیروم ، که بیدوست پهلو نه خوش است بر حریرم

ودر مراجعت به شیراز میفرماید :

سعدی اینك به‌قدم رفت وبه‌سر باز آمد
مفتی ملت اصحاب نظر باز آمد
سالها رفت مگر عقل‌و سکون آموزد
تا چه آموخت کز آن‌شیفته تر باز آمد
خاك شیراز همیشه گل خوشبوی دهد
لاجرم بلبل خوشگوی دگر باز آمد

سعدی مدتها نیز بصفای باطن پرداخته ودیدهٔ‌دل‌را بنورعرفان روشن‌ساخته، درکسوت درویشان بوده وراه فقر پیموده است چنانکه برخی از آثارش گواهی میدهد ، منجمله حکایت‌ذیل که ازباب اول گلستان است :

بربالین تربت یحیی پیغمبر علیه‌السلام معتکف‌بودم در جامع دمشق، یکی ازملوك عرب ازقبیله بنی‌تمیم که به‌بی‌انصاف موصوف وبه ظلم‌و تعدی معروف‌بود به‌زیارت آمد ودعا کرد وحاجت خواست .

درویش و غنی بندهٔ این خاك درند آنان که غنی ترند محتاج ترند

آنگه مرا گفت ازآنجا که‌همت درویشان‌است‌و صدق‌معاملت ایشان‌خاطری همراه من کنید که از دشمن صعب اندیشناکم . گفتم بر رعیت ضعیف رحمت کن تاازدشمن قوی زحمت نبینی »

ضمناً چنانکه معمول اغلب عرفای قدیم بوده هر جا که میرسیده به وعظ و ارشاد مردم میپرداخته است خود در گلستان چند جا باین موضوع اشاره میکند من جمله :

«در جامع بعلبك کلمه‌ای چند بطریق وعظ میگفتم با طایفه‌ای افسرده دل‌مرده وراه‌ازعالم صورت بعالم معنی نبرده . دیدم که نفسم در نمیگیرد و آتشم در هیزم تر اثر نمی کند دریغ آمدم تربیت ستوران و آینه‌داری در محله کوران ولیکن در معنی باز بود و سلسله سخن دراز در معنی این آیه که خدای عزوجل میفرماید : نحن اقرب الیه من حبل الورید . سخن بجائی رسیده بود که میگفتم :

دوست نزدیك‌تر از من بمن است   وین عجب تر که من ازوی دورم

چکنم ؟ با که توان گفت که یار   در کنار من و من مهجورم ؟

من ازشراب این سخن مست و فضلهٔ قدح در دست که رونده‌ای بر کنار مجلس گذر کرد و دور آخر دروی اثر نمود . چنان نعره بزد که دیگران بموافقت او در خروش آمدند وخامان مجلس بجوش. گفتم: سبحان‌الله دوران باخبر درحضور ندو نزدیکان بی بصر دور !

فهم سخن چون نکند مستمع   قوت طبع از متکلم مجوی

فسحت میدان ارادت بیاد   تا بزند مرد سخنگوی گوی»

سعدی بطور قطع در زمان حیاتش حتی در خارج از ایران نیز شهرت زیاد داشته و بقول خودش ذکر جمیل اودر افواه عوام افتاده و صیت سخنش در بسیط زمین رفته وقصب الحبیب حدیثش راهمچون شکر میخورده ورقعه منشآتش راچون کاغذ زر میبرده‌اند.

بعضی ازحکایات گلستان هم بر بلندآوازگی او گواهی میدهند مثلا خلاصهٔ

دوحکایت گلستان اوچنین است:

رفیقی داشته که سالها با او سفر کرده و نمك خورده . این دوست آخر بسبب نفعی اندك خاطروی راآزرده وترك دوستی گفته تاوقتی که درمجمعی دو بیت ازاشعارسعدی را خوانده وآفرین گفته بودند. او نیزدر تحسین سعدی مبالغه کرده وبرفوت صحبت قدیم تأسف خورده است .

در جای دیگر، درجامع کاشغر درآمده وجوانی را دیده که مشغول مطالعهٔ مقدمهٔ نحوزمخشری است بااوسر صحبت راباز کرده است جوان از زادگاه او پرسیده واو گفته: خاك شیراز. پرسیده ازسخنان سعدی چه یاد داری؟ و او دوبیت از اشعار عربی خود را خوانده، جوان گفته: «غالب اشعار اودراین زمین بزبان پارسی است اگر بگوئی بفهم نزدیك تر باشد.» اودوبیت فارسی مناسب حال خوانده بدون آنکه خود راباو بشناساند .

صبح که عازم سفر شده به جوان گفته اند که این شخص خود سعدی است بدین جهة دوان آمده و تلطف کرده وتاسف خورده که : چندین مدت چرا نگفتی که منم تاشکر قدوم بزرگان رامیان بخدمت ببستمی ....؟»

از حکایاتی نظیر حکایات فوق معلوم میشود که او ، برخلاف نظر بعضی از محققین ، سالهاقبل ازتصنیف بوستان و گلستان باندازه کافی مشهور و مورد احترام بوده است .

آری، صیت شهرت سعدی درزمان اوهمه جا پیچیده و کالای سخنش در بازار ادب بحدی رواج داشته که خود گفته است :

هفت کشور نمیکنند امروز　　　بی مقالات سعدی انجمنی

سعدی در دورهٔ اتابکان فارس میزیست و در درگاه اتابك ابوبکر بن سعد

وپسرش سعد بن ابوبکر قرب ومنزلتی داشت و گویند تخلص خود (سعدی) را نیز از نام سعد بن ابوبکر گرفته است .

بعید نیست که از طرف اتابکان فارس یا بزرگانی مانند خواجه شمس الدین محمد صاحب دیوان و برادرش خواجه علاء الدین عطاملك جوینی مقرری دریافت میداشته یا به اخذ صلاتی نائل میشده و ازین راه هزینهٔ زندگی خود را تأمین مینموده است .

در دیوان سعدی در ستایش اتابك ابوبکر بن سعد وشاهزاده سعد بن ابوبکر و ملکه ترکان خاتون و پسرش اتابك محمد سلجوقشاه وامیر انکیانو و برادران جوینی قصائدی دیده میشود .

او در مدح امیر سیف الدین محمد میگوید :

زحل ومشتری چنان نگرند　　　پایهٔ قدرت ای بزرگ محل

که یکی از زمین نگاه کند　　　به تأمل به مشتری و زحل

اما از انصاف نگذریم که مدایحی تا این حد مبالغه آمیز در دیوان او بسیار کم است وحتی به ستایشی که ظهیر فاریابی از قزل ارسلان کرده ومیگوید :

نه کرسی فلك نهد اندیشه زیر پای　　　تا بوسه بر رکاب قزل ارسلان دهد

در اول بوستان اشاره نموده وچنین اعتراض میکند :

چه حاجت که نه کرسی آسمان　　　نهی زیر پای قزل ارسلان

مگو پای عزت بر افلاك نه　　　بگوروی اخلاص بر خاك نه

سعدی بیزاری خودرا از مدیحه سرائی بدین نحو آشکار ساخته است :

سخن عشق حرام است بر آن بیهده گوی

که چو ده بیت غزل گفت مدیح آغا زد

حبذا همت سعدی و سخن گفتن او

که ز معشوق به ممدوح نمی پردازد .

در اغلب قصائدی که ظاهراً در ستایش فرمانروایان و بزرگان سروده ، با شهامتی قابل تحسین وحتی شگفت انگیز آنان را متوجه این نکته نموده که مناصب ومقامات دنیوی پایدار نیست . باید اقتدار دوروزه را صرف امور خیر کرد و نیکنامی اندوخت ، از بیدارگری که مایهٔ لعنت ابدی است برحذر بود . نیکو کاری را رواج داد و بدکاری را محو کرد .

مثلا ضمن دعا دربارهٔ سلجوقشاه میگوید :

یارب دوام عمردهش تا بقهر ولطف	بد خواه را جزا دهد و نیکخواه را

ضمن ستایش اتابك محمد میگوید :

خردمند شاها ، رعیت پناها	که مخصوص بادی به تأیید سرمد
یکی پند پیرانه بشنو ز سعدی	که بختت جوان باد و جاهت مجدد
مؤبد نمی ماند این ملك دنیا	نشاید براو تکیه برهیچ مسند
چنان صرف کن دولت وزندگانی	که نامت به نیکی بماند مخلد

ضمن مدح سلجوقشاه خطاب به او میگوید :

جهان نماند و آثار معدلت ماند	به خیر کوش وصلاح وسداد وعفو و کرم
که ملك ودولت ضحاك بیگناه آزار	نماند و ، تا بقیامت بر او بماند رقم
خطای بنده نگیری که مهتران ملوك	شنیده اند نصیحت ز کهتران خدم
خنك تنی که پس از وی حدیث خیر کنند	که جز حدیث نمیماند از بنی آدم

درقصیده دیگر باو چنین نصیحت میکند :

مراد سعدی ازانشاء زحمت خدمت نصیحت‌است به سمع قبول شاهنشاه
دوام‌دولت و آرام مملکت خواهی ، ثبوت‌راحت‌وامن ومزید رفعت‌وجاه؟
کمر به طاعت‌وانصاف‌وعدل‌وعفو ببند چو دست منت‌حق‌برسرت نهاد کلاه
توروشن آینه ای زآه دردمند بترس عزیزمن ، که ثرمیکند درآینه آه
معلمان بدآموز را سخن مشنو که دیر سال بمانی بکام نیکو خواه

در ضمن ستایش علاءالدین عطاملک‌جوینی‌صاحبدیوان، او را یاد آوری میکند که :

زمال ومنصب دنیا جز این نمی ماند میان اهل‌مروت ، که یاد باد فلان
سرای آخرت آباد کن‌به حسن عمل که اعتماد بقا را نشاید این بنیان
بمردوهیچ نبرد آنکه‌جمع کرد ونخورد بخور، ببخش، بده، ایکه‌میتوانی،هان

ودر آخر میگوید :

دوچیزحاصل‌عمرست: نام‌نیک‌وثواب وزین دودر گذری ، کل من‌علیهافان

درستایش امیرانکیانو میگوید :

چو یزدانت مکرم کرد و مخصوص چنان زی در میان خلق عالم
که گر وقتی مقام پادشاهیت نباشد ، همچنان باشی مکرم

چکامهٔ دیگری‌را که ظاهراً درستایش امیرانکیانوست چنین شروع میکند :

دنیا نیرزد آنکه پریشان کنی دلی زنهار بدمکن که نکردست عاقلی
این پنجروزه مهلت ایام آدمی آزار مردمان نکند جز مغفلی

شکی نیست که فرمانروائی مقتدر ومطلق العنان را صریحاً نصیحت کردن ومعایب کار اورا متذکر شدن عملی بسیاردلیرانه ودرعین‌حال خطرناک بوده وسعدی خود باین‌مسئله توجه داشته چنانکه درچندجا باین نکته‌اشاره کرده است . مثلا

یکجا ضمن ستایش همین امیر انکیانو میگوید :

سعدیا ، چندانکه میدانی ، بگوی — حق نباید گفتن الا آشکار

هر کرا خوف وطمع در کار نیست — از ختا باکش نباشد وز تتار

درجای دیگر خطاب به انکیانو میگوید :

نه هر کس حق تواند گفت گستاخ — سخن ملکی است سعدی را مسلم

مقامت از دو بیرون نیست فردا — بهشت جاودانی یا جهنم

بکار امروز تخم نیکنامی — که فردا بر خوری ، والله اعلم

باز درجای دیگر به چنان امیر مقتدری چنین خطاب میکند :

گر من سخن درشت نگویم تو نشنوی — بی جهد ز آینه نبرد زنگ صیقلی

حقگوی را زبان ملامت بود دراز — حق نیست اینچه گفتم؟ اگر هست گو بلی

جز نیکبخت پند خردمند نشنود — این است تربیت که پریشان مکن دلی

درحضور مردانی جبار مانند انکیانو که بجاه وحشمت خود مغرورند اینطور دلیرانه و بی پروا سخن گفتن خالی از گزند نیست و کسانی که بواسطهٔ چنین گستاخی هائی سر خودرا بر باد داده اند کم نیستند .

وقتی که امیر مسعود غزنوی برادر خود سلطان محمد را از بین برد و خود تاج شاهی برسر گذاشت یکی از شعرا بنام مسعودی رازی در تهنیت جلوس او قصیده ای ساخت وضمناً شاه را بسر کوبی مخالفان و کندن ریشهٔ آنان توصیه کرد:

مخالفین تو موران بدند ، مار شدند

بر آر از سر موران مار گشته ، دمار

مده امانشان زین بیش و روز گار مبر

که اژدها شود ار روزگار یابد مار

ولی سلطان مغرور نه تنها نصیحت اورا نشنید بلکه بخشم آمد و گفت : « شعرارا چه حد که بسلاطین پنددهند . » و اورا بجرم این فضولی ازدربار براند وتبعیدفرمود .

یقیناً سعدی نیزبا آنهمه زیرکی وهشیاری تااین اندازه دوراندیشی داشته که بعاقبت اینگونه بی پروائی‌ها بیندیشد و خودرا از گزندهای احتمالی آنها برحذر دارد . اومسلماً اطمینان داشته که صراحت لهجه وشهامتی که بخرج میدهد برایش خطری نخواهدداشت و این اطمینان خاطر نیز از آن جهة بوده که درنزد ممدوحین خویش عزت و احترام زیاد داشته بحدی که پندهای او را میشنیده وبدانها عمل میکرده‌اند یا اگرهم گوششان بدین پندها بدهکار نبوده لا اقل از شنیدن‌آن سخنان آزرده خاطر نمیشده وکینهٔ صاحب سخن را بدل‌نمیگرفته‌اند .

عزت و احترام سعدی در پیش بزرگان زمان بحدی بود که وقتی در راه بموکب سلطان اباقاخان مغول برخورد کرد وخواجه شمس‌الدین محمد صاحب دیوان وبرادرش خواجه علاءالدین که از وزراء سلطان بودند بدیدن شیخ از شاه غافل شده وپیش وی‌دویده دست ورویش را بوسه‌دادند . این‌منظره سلطان‌راسخت بحیرت انداخت ووقتی آن دوبرادر بدربار بازگشتند ازآنان پرسید :

– این‌مرد که‌بود که ازوآنهمه تجلیل کردید ؟

– اوپدرمابود .

– پدرشما که مرده است .

– بلی، ولی‌این پدرطریقت‌ماست وهرگز نمیمیرد .

– نامش‌چیست ؟

ـ شیخ مصلح‌الدین سعدی .

سلطان بشنیدن نام سعدی بی‌نهایت متأسف شد که چرا همان موقع او را باوی آشنانکردند . لذا عده ای را بدنبال شیخ فرستاد . شیخ اول از آمدن عذر خواست ولی چون زیاداصرار نمودند دعوت سلطان‌را پذیرفت و بدربار رفت . شاه پس‌از مدتی گفتگو ازشیخ خواهش کرد که اورا نصیحتی کند سعدی فرمود :

شهی که حفظ رعیت نگاه میدارد

حلال باد خراجش که مزد چوپانی است

و گرنه راعی خلق است زهر مارش باد

که هرچه میخورد از جزیت مسلمانی است

شاه سخت متأثر گردید وپرسید : « آیامن راعیم یانه ؟ » شیخ جواب داد: «اگر حافظ رعیتید راعی‌هستید و شعراول در خور حال شماست و گرنه شعردوم مناسب است ! » سلطان چندبار سؤال خود را تکرار کرد و سعدی هربار همان پاسخ راداد زیرا اوشاعری‌بود آزاده وبی‌نیاز وبلند همت .

سعدی‌درسالهای آخرعمر بیرون‌ازشهرشیرازدرچمنزارسبزوخرمی‌درحجره‌ای تنهائی گزید ودرآنجا متعکف گشته بعبادت مشغول شد. بزرگانی که درحق‌شیخ ارادت داشتند هرروز بدیدار اومیآمدند .

گویند یکی از زاهدان شبی خواب دید که در بارگاه‌قدس میان کروبیان شور وشعفی برپاست واین شعر سعدی را زمزمه مینمایند :

برگ درختان سبز در نظر هوشیار هرورقی دفتری است معرفت کردگار

صبح جانب کاشانه شیخ شتافت که خواب دوشینه را بدو بازگوید وهمینکه

داخل شد دید خود شیخ نیز همان بیت را میخواند . لذا بی‌درنگ‌دست در دامن وی زد واز مریدان او گردید .

این شاعر بزرگوار در سال ٦٩٤ وفات یافت و در شیراز در محلی که به سعدیه معروف است مدفون گردید .

آثار سعدی

سعدی آثارش از آفتاب مشهورتر است وهیچ ایرانی فارسی زبانی نیست که تعدادی از آثار اورا از بر نداشته باشد ولو اینکه نداند آن آثار از کیست . فقط از صفحه اول تا صفحه دهم گلستان را اگر مطالعه فرمائید باین اشعار بر-میخورید که تصدیق می کنید همه مردم حتی بیسوادان هم آنها را بکرات شنیده و خودبخود حفظ کرده‌اند:

از دست و زبان که برآید کز عهدهٔ شکرش بدر آید ؟

✩ ✩ ✩

بنده همان به که زتقصیرخویش عذر بدرگاه خدا آورد الخ

✩ ✩ ✩

ابر و باد و مه وخورشید وفلک درکارند
تا تو نانی بکف آری وبغفلت نخوری الخ

✩ ✩ ✩

ای مـرغ سحر عشق ز پروانـه بیاموز
کان سوخته را جان شد و آواز نیامد الخ

✿ ✿ ✿

گلی خوشبوی درحمام روزی رسید ازدست محبوبی بدستم الخ

✿ ✿ ✿

ایکه پنجاه رفت و درخوابی مگر این پنج روز دریابی

✿ ✿ ✿

هر که آمد عمارتی نو ساخت رفت ومنزل بدیگری پرداخت

✿ ✿ ✿

ای تهیدست رفته در بازار ترسمت پر نیاوری دستار

✿ ✿ ✿

کنونت که امکان گفتارهست بگو ای برادر بلطف وخوشی. الخ

✿ ✿ ✿

به چه کار آیدت ز گل طبقی از گلستان من ببر ورقی

✿ ✿ ✿

مزن بی تأمل به گفتار دم نکو گوی اگر دیر گوئی چه غم

✿ ✿ ✿

اول اندیشه و آنگهی گفتار پای بست آمده است و پس دیوار

این شهرت ومحبوبیت زیاد آثار سعدی ، مؤید این مطلب است که او تا چه

حد استادانه ومعجزآسا توانسته حقایق و واقعیات زندگی رابیان کند آنهم به شیوه‌ای که برای عموم طبقات ، خواص و عوام ، دلپسند و مطبوع باشد و عجب اینکه حتی آن قسمت ازآثار سعدی که دارای لغات متروك و نامأموس است فهمش برای اغلب مردم آسان است . البته درآثار این سخنور بزرگ نیز بعبارت یاشعر مشکل برمیخوریم ولی مجموع این قبیل اشعار ممکنست ازیك صدم اشعار کلیات سعدی کمتر باشد و یك علت روشن نبودن معانی یا اشکال درك معانی آنها هم شاید این باشد که اصطلاحاتی در آنها بکار رفته که در زمان گویندهٔ شعر معمول بوده وبعداً متروك شده است یا ممکن است آن اشعار دراثر اشتباهات کاتبان از صورت اصلی خارج شده باشند.

مهمترین قسمت های آثار سعدی عبارتند از : گلستان ، بوستان و غزلیات .

غزلهای سعدی همه‌مانند گلها وشکوفه‌های خوشبوئی هستند اما بقول سعدی گل همین پنج روز وشش باشد ، وین گلستان همیشه خوش باشد ، غزل های او فقط در مواردی که مسئله عشق یابحث ادبی یا ساز وسرور و وجد وحال در میان باشدمایهٔ تفریح خاطر میشود اما مندرجات گلستان وبوستان درتمام‌موارد زندگی راهنمای آدمی تواند بود بهمین جهت است که می‌بینیم همیشه مردم ازگلستان وبوستان بیشتر از غزلیات سعدی استقبال میکنند وفروش ایندو کتاب بیشتر از دیوان غزلیات اوست .

گلستان و بوستان

سعدی در شیراز از نتایج تجربیات خود دو کتاب بنـام «گلستان» و «بوستان» بعالمیان تحفه داد که تاجهان بجاست مشام جان از بوی گلهای گلستانش سرمست ومذاق روح ازمیوه درختان بوستانش شیرین میگردد .

گلستان و بوستان که باغلب زبان‌های زنده دنیا ترجمه‌شده صرف نظراز بعض قسمت‌ها که صرفا جنبۀ مزاح وتفریح دارد گنجینه‌ای است از گوهرهای آبدار حکمت وموعظت که بابکار بردن هریك ازآنها درشاهراه زندگی میتوان آسان بسرمنزل مقصود رسید وشاهدخوشبختی را درآغوش کشید .

اگر قرار باشد بین گلستان و بـوستان امتیازی قائل شویم بطور قطع گلستان برتری دارد وتاکنون میان مردم هم محبوبیت گلستان بیشتر بوده است زیرا مندرجات گلستان موضوعات بیشتری را شامل است و بعبارت دیگر مطالب آن دامنۀ وسیع‌تری دارد . ازین گذشته در انشاء آن نثر ، آنهم نثری دلنشین که هیچوقت طراوت وتازگی خودرا ازدست نمیدهد، بااشعاری اکثرا دوبیتی که کوتاه وپرمغزاست مخلوط شده وطرز بیان را تنوعی بخشیده‌است .

درصورتیکه در بوستان اولاً دامنه موضوعات نسبتاً محدود تراست ثانیاً همه به شعر بیان شده ، آنهم اشعاری که همه بیك وزن است و بالاخره یکنواخت میباشد گواینکه از لحاظ روانی و شیرینی و شیوائی تـا کنون هیچکس نتوانسته است در ادبیات فارسی کتابی بـه شیوۀ بوستان تصنیف کند که با آن برابری و همانندی نماید .

سعدی حقایق‌را بنحوی بسیار مطلوب نشان میدهد و برای اینکه بتواند از هر موضوعی موثر ترین نتیجه را بگیرد مقدمات را بسیار، دانه می‌پروراند.

من‌باب مثال: پادشاهی‌را حکایت کرده که به‌مرضی‌سخت مبتلی بوده‌است «طایفهٔ حکمای یونان متفق شدند که مر این دردرا دوائی نیست مگر زهرهٔ آدمی بچندین‌صفت موصوف. بفرمود طلب کردن. دهقان‌پسری یافتند بر آن‌صورت که حکیمان گفته‌بودند. پدرش‌را و مادرش را بخواند و بنعمت بیکران خشنود گردانیدند وقاضی فتوی‌داد که‌خون یکی از رعیت ریختن‌سلامت پادشه را، رواباشد. جلاد قصد کرد. پسرسر بسوی آسمان برآورد و تبسم کرد. ملك پرسیدش: «درین حالت چه‌جای خندیدن است؟» گفت: «ناز فرزندان بر پدران ومادران‌باشد و دعوی پیش قاضی برند و داداز پادشه خواهند. اکنون پدرومادر بعلت حطام‌دنیا مرا به‌خون درسپردند وقاضی بکشتنم فتوی دادوسلطان مصالح‌خویش اندر هلاك من همی‌بیند. بجز خدای عزوجل پناهی نمی‌بینم.

پیش که بر آورم زدستت فریاد   هم پیش توازدست‌تومیخواهم داد»

سلطان را دل‌ازین‌سخن بهم‌بر آمد و آب دردیده بگرداند و گفت:

«هلاك من اولی‌تراست ازخون بیگناهی ریختن.»

ملاحظه بفرمائید. سعدی درحکایت فوق‌برای اینکه‌سلطان‌را برسررحم آورد، پسردهقان‌را ازهرجهت بدبخت نشان داده وراه چاره‌را ازهمه طرف براو بسته، بطوری که وقتی بی‌پناهی و بیچارگی‌خودرا برای‌سلطان شرح میدهدسلطان با اینکه مریض است ومیداند تنهاراه شفای‌مرض اوخوردن زهرهٔ دهقان‌پسراست،

معذلك متأثر میشود واز کشتن اومیگذرد .

در حکایت دیگر بطور خلاصه میگوید :

امیری بکشتن اسیری اشارت کرد . بیچاره در آن حال نا امیدی امیر را دشنام داد . سلطان پرسید . « اوچه گفت ؟ » یکی ار وزرای نیك محضر جواب داد : « گفت : الکاظمین الغیظ والعافین عن الناس » ملك را رحمت آمد واز سر خون او در گذشت وزیر دیگر که ضد او بود گفت : « درمقابل سلطان نباید دروغ گفت . این اسیر سلطان را دشنام داد . » ملك روی این سخن درهم کشید و گفت : « آن دروغ وی پسندیده تر آمد مرا زین راست که تو گفتی ، که روی آن در مصلحتی بود وبنای این بر خبثی وخردمندان گفته اند دروغی مصلحت آمیز به از راست فتنه انگیز . »

در اینجا سعدی برای اینکه دروغ مصلحت آمیز را به از راست فتنه انگیز بشمار آورد ، پای کشته شدن بیچاره ای را بمیان کشیده است ، یعنی بحدی دست را بالا گرفته که بالاتر از آن متصور نیست ، وهیچ آدم باوجدانی حاضر نمی شود که به خاطر رعایت اخلاق حاضر شود حرف راستی بزند که با آن سر یك نفر بر باد رود .

آنان که بسعدی برای این حرفش خرده میگیرند غافلند که او واقعیات زندگی را بیان کرده وهیچ آدمی که می خواهد زندگی کند وبامردم سروکار دارد نمی تواند ادعا کند که درهیچ موردی دروغ نگفته ونخواهد گفت .

سعدی درحکایت فوق ذوق وزیرکی عجیبی بکار برده و آن اینکه جایز بودن دروغ مصلحت آمیز را ازطرف سلطان مورد تصویب قرارداده وخواسته برساند که دروغ مصلحت آمیز را حتی خود سلطان که پی برد با چنین دروغی فریبش داده اند به راست فتنه انگیز ترجیح داد .

سعدی در بوستان حکایتی دارد که‌خلاصه‌اش این‌است : شبلی‌ازدکان گندم فروشی یك کیسه گندم خرید و به‌خانه‌برد ، وقتی‌درش را باز کردمورچه‌ای در آن دید . آنرا بجای‌خودبر گرداندو گفت :

مروت نباشد که این موررِیش	پراکنده گردانم از جای خویش
درون پراکندگان جمع دار	که جمعیتت باشد از روزگار
چه‌خوش گفت فردوسی پاکزاد	که‌رحمت بر آن تربت پاك باد :
میازار موری که دانه کش است	که‌جان‌داردوجان‌شیرین‌خوش‌است

همان بزرگواری که‌رحم ومروتش باندازه‌ای‌است که نمی‌خواهد به‌موری آزار برسد وقتی بمردم آزار میرسد میگوید :

« مردم آزاری را حکایت کنند که سنگی برصالحی‌زد . درویش رامجال انتقام نبود. سنك رانگاه همیداشت تازمانی که‌ملك رابر آن‌لشگری‌خشم آمد ودر چاه کرد ، درویش اندر آمد وسنگ درسرش کوفت . گفتا : «تو کیستی؟ و مرا این‌سنك چرازدی ؟ » گفت: « من فلانم‌واین‌همان‌سنك‌است که‌در فلان‌تاریخ‌برسر من‌زدی » گفت : « چندین روز کجا بودی ؟ » گفت : « از جاهت اندیشه همی کردم . اکنون که در چاهت دیدم فرصت غنیمت دانستم » .

اومیخواهد بمایاد دهد که‌درزندگی طوری رفتار کنیم که از طرفی‌حتی به موری صدمه نرسانیم واز طرف دیگر بدکاران رابی مجازات نگذاریم .

مطالب گلستان وبوستان همه‌آموزنده‌است وروش صحیح‌وعاقلانه‌زندگی یعنی روشی را که مبتنی براعتدال است وافراط وتفریط را درآن راهی‌نیست بما یاد میدهد .

یکجادر بوستان حکایت‌مستی‌را میخوانیم که‌باسازخود سرپارسائی راشکست

آن مرد پارسا روز بعد پیش مست رفته مقداری پول باوداد و گفت: تودیشب مست ومعذور بودی وسازخود را بسر من زدی، هم سر من شکست وهم سازتو. زخم سر من خوب شدولی سازشکسته توجز باپول درست نخواهد شد. این پول را بگیر و آن را درست کن.

درجای دیگرمیگوید: زنبورها در سقف خانه‌ای لانه کردند. صاحبخانه میخواست آنهارا بنحوی ازبین ببردولی زن صاحبخانه نگذاشت و گفت: آزردن اینها روا نیست. زنبورها یک روز به‌زن حمله کردند واورا نیش زدند. زن در کوچه میدوید واز شدت درد فریاد میکشید وشوهرش راصدا میزد. شوهرش رسید و گفت اینهمه فریاد برای چیست؟ تقصیر از خود تست زیرا «تو گفتی که زنبور مسکین مکش»

کسی بابدان نیکوئی چون کند؟ بدان را تحمل بد افزون کند

ازاین دوحکایت چنین برمیآید که دریک جا مست را بعلت آنکه مست است ومعذور نه تنها تنبیه نباید کرد بلکه بایددرصدد جبران خسارتش هم بر آمد چون شرط جوانمردی این است.

اما در مقابل، وقتی احتمال این هست که از زنبور بآدمی گزند رسد باید آنرا چاره‌ای کرد و اهمال درین امرجوانمردی نیست بلکه بیخردی است.

سعدی با آنکه بیش ازهر چیز دربارهٔ نیکوکاری توصیه کرده، این مسئله راهم گوشزد نموده که:

نکوئی با بدان کردن چنان است که بد کردن بجای نیکمردان

درباره بذل وبخشش میفرماید:

«حکیمی راپرسیدند ازسخاوت وشجاعت کدام بهتر است؟ گفت: آنکه را

سخاوت‌است به شجاعت حاجت نیست . (یعنی: همچنانکه یك مرد شجاع ممکنست بازور همه‌را مطیع خود سازد. شخص بخشنده نیز باسخاوت وبخشش همه را بندهٔ خود مینماید .)

در خصوص جوانمردی وبخشش در بوستان هم داستانی دارد که خلاصه‌اش این‌است :

حاتم‌طائی اسب تیزرفتار بینظیری‌داشت که وقتی سلطان روم وصفش‌را شنید گفت: «من‌این اسب را از حاتم خواهم خواست اگر داد معلوم میشود که آنچه دربارهٔ سخاوتش گفته‌اند درست است.» بدین جهة رسولی باده‌مرد پیش‌حاتم‌فرستاد آنها پس‌ازمدتی رهنوردی درهنگامی که باران بشدت‌میبارید بسرای‌حاتم‌رسیدند. حاتم شب‌را ازآنها پذیرائی شایانی کرد و کبابی آماده ساخت وبه‌آنها داد. صبح فرستادهٔ سلطان روم تقاضای سلطان رابحاتم گفت. حاتم ازشنیدن این‌خبرپریشان شدو درحال تأسف باو جواب‌داد: «چرا این مطلب رادیشب نگفتید؟ چون دیشب من وقتی دیدم شما تازه از راه رسیده و خسته و گرسنه‌اید وباران بشدتی است که نمیتوان تاچراگاه رفت واسب دیگری برای کشتن انتخاب کرد، ناچارهمان اسب تیز رفتار مخصوص خودم را کشتم وبرای‌شما کباب کردم .»

کسی که برای تشویق ما به بذل وبخشش چنین مثال‌هائی میآورد وحتی در یك جامیگوید: «برای نهادن‌چه‌سنگ‌وچه‌زر؟» درجای‌دیگر نیز بما اخطارمیکند. که«چودخلت‌نیست‌خرج آهسته‌تر کن» وبرای آنکه عاقبت اسراف را یادآورشود میفرماید :

ابلهی کوروزروشن شمع کافوری‌نهد   زودبینی کش‌بشب‌روغن‌نماندرچراغ

اومنکر تصادفات خوب و بد یا نیکبختی و بدبختی نیست . دریك جامیفرماید :

شنیدم که دیناری از مفلسی — بیفتاد و مسکین بجستش بسی
به آخر سر نا امیدی بتافت — یکی دیگرش ناطلب کرده یافت

یکی پولی گم کرده و بسیار هم جسته ولی آنرا نیافته اما دیگری بدون زحمت آنرا پیدا کرده است .

در آخر این حکایت ، اضافه میکند که چه بسیار از اشخاص مدبر و چاره دان که در سختی مردند و بسا اشخاص که راه چاره‌ای هم نمیدانستند و به سلامت و سعادت رسیدند .

اما سعدی که هیچیك از واقعیات زند گی را از نظر دور نداشته در عین حال که این قبیل تصادفات استثنائی را هم که در زند گی واقعی پیش میآید ذکر کرده مکرر مارا بتأثیر کار و کوشش که اصل کلی ترقی و کامیابی است متوجه نموده و فرموده است :

نابرده رنج گنج میسر نمیشود — مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد

یا :

گنج خواهی درطلب رنجی ببر — خرمن ارمی بایدت تخمی بکار

و برای آنکه ما ازکار دست نکشیم و به انتظار قسمت یا تصادفات مطلوب ننشینیم داستان شیر و روباه را میآورد که :

شخصی روباه بیدست و پائی را دید و در فکر فرورفت که این حیوان با نداشتن دست و پا از کجا روزی میخورد . درین فکر بود که ناگهان شیری از راه رسید و شغالی گرفته بود . قسمتی از شغال را خورد و باقیش را گذاشت که روباه

شل خورد و سیر شد . روز بعد هم بهمین نحو خدا ازمحلی روزی روباه بیدست و پا رارساند. آن مرد وقتی چنین دید تصمیم گرفت که گوشه نشینی اختیار کند و دیگر دنبال کار نرود تا خدا خودش روزی او را برساند . اما رزق او از هیچ جا فراهم نشد وهیچکس هم بفریادش نرسید .

چو صبرش نماند از ضعیفی و هوش ز دیوار محرابش آمد بگوش :
برو شیر درنده باش ای دغل مینداز خود را چو روباه شل
بخور تا توانی ببازوی خویش که‌سعیت بود درترازوی خویش
بگیر ای جوان دست درویش پیر نه خود را بیفکن که دستم بگیر
خدا را بر آن بنده بخشایش است که‌خلق‌ازوجودش‌در آسایش‌است

مطالعه گلستان و بوستان آدمی را مرد میدان زندگی و مبارزه با مشکلات میسازد . سعدی در این‌دو کتاب مسائلی راپیش آورده وبعد بطرززیرکانه‌ای آنها را حل کرده است .

یکی از حکایات گلستان چنین است :

«پادشاهی باغلامی عجمی در کشتی نشست . غلام هرگز دریا ندیده بود و محنت کشتی نیازموده . گریه‌و زاری نهاد ولرزه بر اندامش افتاد . چندانکه ملاطفت کردندآرام نمیگرفت وعیش‌ملك‌ازومنغص‌بود . چاره‌ای‌ندانستند. حکیمی درآن کشتی‌بود . ملك را گفت اگر فرمان دهی من اورا بطریقی‌خامش گردانم. گفت : غایت لطف و کرم باشد . بفرمود تا غلام رابدریا انداختند . باری چند غوطه خورد . مویش گرفتند وپیش کشتی آوردند . بدودست‌درسکان کشتی‌آویخت. چون برآمد بگوشه‌ای بنشست وقرار یافت . ملك را عجب آمد . پرسید : درین

چه حکمت بود ؟ گفت از اول محنت غرق شدن نچشیده بود و قدر سلامت کشتی نمیدانست . همچنین قدر عافیت کسی داند که بمصیبتی گرفتار آید .

درجای دیگر : مریدی گفت پیر را : «چکنم کز خلایق برنج اندرم از بس که بزیارت من همی آیند واوقات مرا ازتردد ایشان تشویش میباشد.» گفت: هرچه درویشانند مرایشان را وامی بده وآنچه توانگرانندازایشان چیزی بخواه که دیگر گرد تو نگردند.»

دربارهٔ اخلاق ومردمداری میفرماید :

به اخلاق باهر که بینی بساز　　اگر زیر دستست اگر سرفراز
کهاین گردن ازناز کی بر کشد　　بگفتارخوش، وآن سراندر کشد

اخلاق خوب باعث میشود که زیر دستان احساس حقارت را کنار بگذارند ودلگرم شوند و سروران هم ازخشونت خود بکاهند و نرمی کنند.

اگرما بخواهیم راجع بکلیه مطالب گلستان وبوستان سخن بگوئیم. این مقدمه باندازه همان دو کتاب مفصل خواهد شد زیرا درسراسر این‌دو کتاب هیچ موضوعی نیست که قابل بحث و تعمق نباشد . بدینجهت شما را بخواندن این کتاب‌هاتوصیه‌میکنم‌ومطالب‌را باعرض این نکته بپایان میرسانم که‌مندرجات این دو کتاب درس زندگی و راه سالم زیستن است . و عاقل کسیکه آنها را بخواند وبفهمد وبتواند خردمندانه هرنکته‌ای را درجای خود بکار برد .

غزلیات سعدی

این قطعه معروف را لابدشنیده‌اید که :

در شعر سه تن پیمبرانند — هرچند که لا نبی بعدی

ابیات و قصیده و غزل را — فردوسی و انوری و سعدی

اینکه سعدی را پیغمبر غزل گفته اند گزافه نیست زیرا هیچ شاعری تا کنون غزل را بشیرینی سعدی نسروده است، از آنجا که تمام غزلیات شیخ در لطافت و شیرینی بیک پایه‌اند کسی برای اثبات این مطلب محتاج نیست غزل بخصوصی را من باب نمونه انتخاب نماید.

میان غزلهای سعدی با اطلاق صفت‌های «به و بهتر و بهترین» نمیتوان جدائی انداخت مگر اینکه دیوان اورا میان دواوین سایر شعرا بگذاریم و بعد همان را بعنوان «بهترین» انتخاب نمائیم.

سعدی بیشك بزرگترین شاعر غزلسرای ایران و نخستین سخنوری است که توانست احساسات عشقی‌را بنحوی بسیار مؤثر ودلنشین بیان کند. بهمین دلیل در زمان حیات خود شهرت فوق‌العاده یافت زیرا مردمی که تا آن موقع غزل‌را بدان لطافت ودلنشینی ندیده بودند چنان شیفته سخنانش شدند که اشعارش‌را نقل‌مجالس ونقل‌محافل کردندودر نتیجه احترام‌وشهرت سعدی روزبروز افزوده شد.

سعدی خود ازشیرین سخنی وشهرت و احترامی که مردم برایش قائل بودند بخوبی آگاه بوده و درغزلیات خود گاهگاه باین موضوع اشاره کرده چنانکه میفرماید:

سعدیا خوش‌تر ازحدیث تو نیست — تحفهٔ روزگار اهل شناخت

آفرین بر زبان شیرینت — کاینهمه شور درجهان انداخت

✡ ✡ ✡

درر است لفظ سعدی ز فراز بحر معنی

چکند به دامنی در که بدوست بر نریزد ؟

✩✩✩

من دگر شعر نخواهم بنویسم که مگس

زحمتم میدهد از بس که سخن شیرین است

✩✩✩

عجب است پیش بعضی که تراست شعر سعدی

ورق درخت طوبی است چگونه تر نباشد ؟

✩✩✩

بر حدیث من و حسن تو نیفزاید کس

حد همین است سخندانی و زیبائی را

براستی که غزل‌های سعدی حد اعلای سخندانی را میرساند. او پایهٔ سخن را بحدی بلند گذاشته که بعد از او هیچکس نتوانسته بدان دست یابد. و حافظ هم اگر چاشنی عرفان را در غزل‌های خود افزایش نمیداد و آنها را از لحاظ لفظ و معنی رنگ و بوی دیگری نمی‌بخشید، شاید شهرتی که امروز دارد نصیبش نمیشد.

اینکه سعدی میفرماید :

ای گل خوشبوی اگر صد قرن باز آید بهار

همچو من دیگر نبینی بلبل خوشگوی را

مثل اینکه درست پیشگوئی کرده است. زیرا اینهمه شاعر که بعد از سعدی آمدند و بدنبال او رفتند حتی بگردش هم نرسیدند و با اینکه تا کنون هفت قرن

ازوفات سعدی گذشته کسی نتوانسته غزل را شیرین تر و شیواتر از سعدی بسازد وعدهٔ معدودی‌هم که درغزلسرائی مختصر پیشرفتی کرده‌اند فقط از آن جهة است که بهتر ازسایرین توانسته‌اند خود را بشیوه سعدی نزدیك سازند .

سوز و گداز وشور وحالی که سعدی در گفتار آتشین خود نشان‌داده بحدی است که بر هرخواننده‌صاحبذوقی پس‌از مطالعه مقداری از غزل های او این نکته مسلم میشود که سعدی خود در آتش‌عشق سوخته و گرنه شیفتگی‌ودلسوختگی را تا این اندازه مؤثر ورسا نمیتوانسته بیان کند .

درین که سعدی عاشق بوده ومزهٔ عشق‌را چشیده شك نیست وخودش‌درچند جا تصریح کرده که شور محبت باعث شیرینی سخن اوشده و عشق نازنینی باو سخنوری آموخته است :

همه‌قبیلهٔ من عالمان دین‌بودند مرا معلم‌عشق‌توشاعری آموخت

✡ ✡ ✡

سعدیا ، شور عشق میگوید سخنانت ، نه طبع شیرین گوی
هر کسی را نباشد این گفتار عود نا سوخته ندارد بوی

✡ ✡ ✡

غم عشق اگر بکوشم که ز دوستان بپوشم
سخنان سوز ناکم بدهد بر آن گواهی

✡ ✡ ✡

زین جهة خلق جهانند مرید سخنم
که ریاضت کش محراب دو ابروی تو ام

✡ ✡ ✡

توعشق آموختی در شهر ما را بیا تا شرح آن هم برتوخوانم

✿ ✿ ✿

مردمان عاشق گفتار من ای قبلهٔ خوبان

چون نباشند؟ که من عاشق گفتار تو باشم

ازین‌ها گذشته‌سعدی غزلهائی دارد که پیداست هر کدام را در موردی‌معین وبمناسبت پیش آمد مخصوصی ساخته است. مانند غزلی باین مطلع :

ای ساربان آهسته ران‌کارام جانم میرود

وآن دل که با خود داشتم بادلستانم‌میرود

که تا آخر آن راجع به‌سفر یار عزیزو آغاز جدائی‌است. یااین غزل:

سست پیمانا ، بیك ره دل زما بر داشتی

آخرای بدعهد سنگین دل،چرا بر داشتی؟

که‌راجع به‌رو گرداندن معشوق ازوست ومیرساند که معشوقش یاردیگری یافته وازو دست برداشته است .

یا این غزل :

میروم ، وز سر حسرت به قفا می‌نگرم

خبر از پای ندارم که زمین میسپرم

که یقیناً آنرا در هنگامی سروده که عازم سفر ومجبور به جدا شدن از یار بوده است .

ولی این‌غزل رادر شب وصال سروده است :

یك امشبی که در آغوش شاهد شکرم

گرم چو عود بر آتش نهند غم نخورم

اما این‌غزل جانسوز دربارهٔ روز وداع است :

بگذار تا بگرییم چون ابر در بهاران

کز سنگ گریه خیزد روز وداع یاران

واین غزل راهنگامی ساخته که نامه‌ای از محبوب خود دریافت کرده‌است.

این خط شریف از آن بنان است — وین نقل حدیث از آن دهان‌است

این بوی عبیر آشنائی — از ساحت یار مهربان است

مهر از سرنامه بر گرفتم — گوئی که سر گلابدان است

این خود چه عبارت لطیف است؟ — وین خود چه کفایت بیان است؟

این خط بزدین نشاید انداخت — کز جانب ماه آسمان است

سعدی برای بیان معانی لطیف الفاظی بسیار زیبا ومتناسب انتخاب کرده‌و آنها را درنهایت استادی بهم ترکیب نموده است. بعبارت دیگر براندام هرمعنی، لباسی از الفاظ دوخته واین لباس بقدری عالی وخوش ترکیب وبرازنده است که اگر درآن دست ببریم بهتر نخواهد شد بلکه ممکن است معیوب شود یا دیگر بزیبائی اول باقی نماند.

شما کمتر در دیوان سعدی‌غزلی‌می‌یابید که بزیبائی غزل‌های ذیل نباشد:

هر صبحدم نسیم گل از بوستان تست

الحان بلبل از نفس دوستان تست

چون‌خضردیدآن‌لب جانبخش دلفریب

گفتا که آب چشمهٔ حیوان دهان تست

هر شاهدی که در نظر آمد به دلبری

در دل نیافت راه که آنجا مکان تست

✡ ✡ ✡

مگر نسیم سحر بوی زلف یار منست

که راحت دل رنجور بیقرار منست

بخواب خوش نرود چشم بخت من همه عمر

گرش بخواب ببینم که در کنار منست

اگر معاینه بینم که قصد جان دارد

بجان مضایقه با دوستان نه کار منست

✩ ✩ ✩

بخت جوان دارد آنکه با تو قرین است

پیر نگردد که در بهشت برین است

دیگر از آن جانبم نماز نباشد

گر تو اشارت کنی که قبله چنین است

✩ ✩ ✩

من بیمایه که باشم که خریدار تو باشم؟

حیف باشد که تو یار من و من یار تو باشم

تو مگر سایهٔ لطفی بسر وقت من آری

که من آن مایه ندارم که بمقدار تو باشم

خویشتن بر تو نبندم که من از خود نپسندم

که تو هرگز گل من باشی و من خار تو باشم

✩ ✩ ✩

در آن نفس که بمیرم در آرزوی تو باشم

بدان امید دهم جان که خاک کوی تو باشم

بوقت صبح قیامت که سر ز خواب بر آرم

بگفتگوی تو خیزم به جستجوی تو باشم

به مجمعی که در آیند شاهدان دو عالم

نظر بسوی تو دارم ، غلام روی تو باشم

سعدی دربارهٔ فراق ، وصال ، جفا ، وفا ، مهر ، قهر ، پیمان بستن و پیمان شکستن وسایر موضوعات عشقی بهمان نحوسخن گفته ، که هر عاشق بیقراری میگوید وهمان افکار والتهاباتی را که نشان میدهد که هر شیفته ودلسوخته‌ای دچار آنهاست بطوریکه شخص مخصوصاً اگر ازسرچشمهٔ عشق هم جرعه‌ای چشیده باشد ، وقتی آنهارا می‌خواند گمان می کند که سعدی اززبان خوداوسخن گفته‌است .

مثلا ابیات ذیل بیان حال دلداده‌ای‌است که نه میتواند ازیارخود دست بر دارد ، نه می‌تواند جفایش را تحمل کند و نه به‌وفایش امیدوار است ؛

ستم‌از کسی‌است برمن که ضرورت‌است بردن
نه قرار زخم خوردن ، نه مجال آه دارم
نه فراغت نشستن ، نه شکیب رخت بستن
نه مقام ایستادن ، نه گریزگاه دارم
نه اگر همی نشینم ، نظری کند برحمت
نه اگر همی گریزم ، دگری پناه دارم

عاشق ناکام وتشنه‌لبی‌را در نظر بیاورید که به‌لب ودهان معشوق نگاه میکند و حسرت میکشد و دلش میخواهد که روزگار وسیله‌ای فراهم آورد که معشوق دراختیارش قرار گیرد واو با بوسه‌های پی‌درپی ناکامی‌های خودرا اتلافی کند سعدی، خودرا بجای چنین عاشقی گذاشته‌است ومیفرماید :

رها نمی کند ایام در کنار منش
که داد خود بستانم ببوسه از دهنش
همان کمند بگیرم که صید خاطر خلق
بدان همی کند و در کشم به خویشتنش

و درین بیت ناله دردناك کسی را منعکس ساخته که پای بند معشوق

است ودیگر حوصله و دل و دماغ هیچ کاری ندارد .

نـه نشاط دوستانم ، نه فراغ بوستانـم

بروید ای رفیقان ، به سفر که من اسیرم

کسی که عاشق است حاضراست هرچه باو بگویند بشنود جز اینکه باو بگویند ازمعشوقت دست بردار ،

هر نصیحت که کنی بشنوم ای یارعزیز .

صبرم از دوست مفرمای که من نتوانم

درغزلیات سعدی به‌مضامین بدیع وتخیلات دقیق زیاد برمی‌خوریم‌مانند این ابیات .

دلم شکستی و رفتی خلاف شرط مروت

به احتیاط رواکنون که آبگینه‌شکستی

✡ ✡ ✡

غم عشق آمد و غم های دگر پاك ببرد

سوزنی باید کز پای برآرد خـاری

✡ ✡ ✡

زآسمان بگذرم اربرمنت افتد نظری ذره تا مهر نبیند به ثریا نرسد

✡ ✡ ✡

ترا ز حال پریشان ما چه غم دارد ؟

اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد ؟

✡ ✡ ✡

طالب عشقی ؟ دلی چوموم بدست آر سنك سیه صورت نگین نپذیرد

✡ ✡ ✡

ز سوز ناکی گفتار من قلم بگریست

که در نی آتش سوزنده زود تر گیرد

✡ ✡ ✡

مده بدست فراقم پس‌ازوصال ، چوچنك

که مطربش بزند بعداز آنکه بنوازد

✡ ✡ ✡

باران چون ستاره‌ام از دیدگان بریخت

روئی که صبح خیره شود در صباحتش

بعض ابیات‌هم شوخ‌طبعی ورندی سعدی راخیلی‌خوب نشان میدهد مانند بیت‌های ذیل :

دشنام همی دهی به سعدی ... ؟ من با دولب تو کاردارم!

✡ ✡ ✡

حدیث عشق اگر گوئی گناه است

گناه اول ز حوا بود و آدم !

✡ ✡ ✡

من خراباتیم وعاشق و دیوانه و مست

بیشتر زین‌چه حکایت بکند غمازم ؟

✡ ✡ ✡

قادری برهرچه می‌خواهی بجز آزار من

زآنکه شمشیر بر فرقم نهی آزار نیست

✡ ✡ ✡

میان ما و تو جز پیرهن نخواهد بود

وگر حجاب شود تـا بدامنش بدرم

خلاصه ، درغزل سبک انشاء سعدی دلپسند و شیرین وشیوا است ، هرمعنی و مضمونی را بنحواحسن بیان کرده و بقدری بیان او ساده وروان است که با زبان امروزی فارسی فرقی ندارد ، با اینکه همه درهفت قرن قبل سروده شده است ، از اینها گذشته همه زبان دل عشاق است وهمان دردهائی است که تا جهان برجاست برای جهانیان پیش میآید چنانکه خود گوید :

گویند مگو سعدی چندین سخن از عشقش
میگویم و بعد ازمن گویند بدوران ها

دربارهٔ این کتاب

کتاب حاضر از روی کلیاتی است که مؤسسهٔ علمی قبلا چاپ کرده بود و نخست تصمیم مؤسسه براین بود که آنرا بطریق افست تجدید چاپ نماید یعنی از هرصفحه عکس برداری کنند . درین صورت هیچگونه تغییر کلی درصفحات کتاب امکان نداشت فقط تصحیح اغلاط جزئی درمتن کتاب امکان پذیر بود .

ولی بعد بعلل فنی قرار براین شد که طبع آن ازطریق چاپ مسطح انجام یابد وبواسطهٔ عجله‌ای هم که درچاپ آن بود برای نگارنده هیچگونه فرصتی نماند که جای غزل‌ها وسایر مطالب کتاب را بصورتی درآورد که در نسخهٔ کلیات فروغی ترتیب داده شده است .

تنها کاری که بنده کردم این بود که در غلط گیری نمونه‌های مطالب متن نسخه فروغی را اصل قراردادم . ضمناً در بعض موارد به دو نسخه معتبر دیگر نیز مراجعه کردم . در مواردبسیار کمی که مطالب نسخ دیگر صحیح تر بنظر میرسید و

بذوق سلیم آشناتر و بسبك سعدی نزدیك‌تر بود ، انتخاب آنهارا ترجیح دادم .

مطالب ذیل گلستان همه مطالبی است که قبلا در نسخهٔ چاپ علمی وجود داشت و نگارنده فقط لغات بوستان و قصائد و غزلیات و سایر اشعار را در ذیل هر صفحه معنی کرده ، ضمناً به ترجمهٔ اشعار عربی مبادرت ورزیده که شاید خالی از اشتباهاتی نباشد و امید دارد که ارباب فضل چنانچه درین ترجمه لغزش‌هائی یافتند بنده را آگاه سازند و راهنمائی فرمایند تا در چاپ‌های بعدی منظور گردد .

محمود آباد - ۶ر۵ر۴۵

ابوالقاسم حالت

فهرست مطالب

فهرست مقدمه‌ها و رسالات

فهرست حکایات گلستان

فهرست حکایات بوستان

فهرست قصائد

فهرست غزلیات

الف

ب

ر

فهرست سایر اشعار

۱ شیخ سعدی نه تنها یکی از ارجمند ترین ایرانیانست ، بلکه یکی از بزرگترین سخن سرایان جهانست . درمیان پارسی زبانان یکی‌دوتن بیش‌نیستند که بتوان بااوبرابر کرد. وازسخنگویان ملل دیگرهم ازقدیم وجدید وکسانیکه با سعدی همسری کنند بسیار معدودند . در ایران از جهت شهرت کم نظیر است وخاص وعام اورا میشناسند در بیرون ازایران هم عوام اگر ندانند خواص البته ببزرگی قدر او پی برده اند۲ با اینهمه از احوال و شرح زندگانی او چندان معلوماتی در دست نیست زیرا بدبختانه ایرانیان در ثبت احوال ابناء نوع خود بنهایت مسامحه وسهل انگاری ورزیده اند چنانکه کمتر کسی از بزرگان ما جزئیات زندگانیش معلوم است و دربارهٔ شیخ سعدی مسامحه بجائی رسیده که حتی نام اوهم بدرستی ضبط نشده است .

اینکه از احوال شیخ‌سعدی اظهار بی‌خبری می کنیم از آن نیست که‌دربارهٔ اوسخن نگفته و حکایاتی نقل نکرده باشند ، نگارش بسیار ، اما تحقیق کم بوده است وباید تصدیق کرد که خود شیخ بزرگوار نیز در گمراه ساختن مردم‌دربارهٔ خویش اهتمام ورزیده زیرا که برای پروردن نکات حکمتی و اخلاقی که درخاط

گرفته است حکایاتی ساخته ووقایعی نقل کرده . و شخص خود را در آن وقایع دخیل نموده و از این حکایات فقط تمثیل درنظر داشته است نه حقیقت ، و توجه نفرموده است که بعدها مردم از این نکته غافل خواهند شد و آن وقایع را واقع پنداشته دراحوال او باشتباه خواهند افتاد . شهرت وعظمت قدر او هم در انظار . مؤید این‌امر گردیده، چون طبع مردم براینست که دربارهٔ کسانی که درنظرشان اهمیت یافتند بدون تقید بدرستی و راستی سخن میگویند و بنابراین در پیرامون بزرگان دنیا افسانه ها ساخته شده که یك چند همه کس آنهارا حقیقت انگاشته وبعدها اهل تحقیق بزحمت‌ومجاهده توانسته‌اندمعلوم کنند که غالب این‌داستانها افسانه است .

حاصل اینکه در تحقیق از احوال شیخ‌سعدی نه گفته های خود او را باید تماماً مأخذ قرارداد ، نه‌بآنچه دیگران نقل کرده‌اند میتوان اعتماد نمود ، وپس از موشکافیهای بسیار که این اواخر محققان بعمل آورده‌اند آنچه میتوان ازروی تحقیق گفت اینستکه :

شیخ سعدی خانواده اش عالمان دین بوده‌اند و در سالهای اول سدهٔ هفتم هجری درشیراز متولدشده ودرجوانی ببغداد رفته و آنجا درمدرسهٔ نظامیه وحوزه های دیگردرس وبحث بتکمیل علوم دینی وادبی پرداخته ودرعراق وشام وحجاز مسافرت کرده وحج گزارده و دراواسط سدهٔ هفتم هنگامی که ابوبکربن سعدبن زنگی از اتابکان سلغری در فارس فرمانروائی داشت بشیراز باز آمده ، در سال ششصد وپنجاه و پنج هجری کتاب معروف ببوستان را بنظم آورده و درسال بعد گلستان را تصنیف فرموده و درنزد اتابك ابوبکر وبزرگان دیگر مخصوصاً پسر ابوبکر، که سعد نام‌داشته‌وشیخ‌انتساب باورا برای خود تخلص قرارداده قدرومنزلت یافته وهمواره بنیان و بیان مستعدان را مستفیض واهل ذوق‌را محظوظ و متمتع

میساخته و گاهی درضمن قصیده وغزل ببزرگان و امرای فارس و سلاطین مغول معاصر ووزرای ایشان پند واندرز میداده وبزبانی که شایسته است که فرشته وملك بدان سخن گویندبعنوان مغازله ومعاشقه نکات ودقایق عرفانی وحکمتی می‌پرورده وتا اوایل دهه‌آخر ازسدهٔ هفتم درشیراز بعزت وحرمت زیسته ودریکی از سالهای بین ششصد و نودویك و ششصدونود وچهاردر گذشته و در بیرون شهرشیراز درمحلی که بقعهٔ اوزیارتگاه صاحبدلانست بخاك سپرده شده‌است .

چنانکه اشاره کردیم سعدی تخلص شعری شیخ است و نام او محل‌اختلاف می‌باشد . بعضی مشرف الدین و برخی مصلح الدین نوشته وجماعتی یکی از این دوکلمه را لقب اودانسته‌اند و گروهی مصلح‌الدین را نام پدر شیخ انگاشته‌وبعضی دیگرنام خودش یا پدرش را عبدالله گفته اندو گاهی دیده میشود که ابوعبدالله را کنیهٔ شیخ قرار داده‌اند ودربعضی جاها نام او مشرف‌بن مصلح نوشته‌شده ودراین باب تشویش‌بسیار است .

درخصوص کشورهائی که شیخ بآنجا مسافرت نموده علاوه بر عراق وشام وحجاز که ظاهراً مسلم است ، هندوستان وغزنین و ترکستان و آذربایجان و آسیای صغیر وبیت‌المقدس ویمن وافریقای شمالی را مذکور داشته‌اند واکثراین مطالب را از گفته های خود شیخ استنباط کرده اند ولیکن چنانکه اشاره کردیم بهیچوجه نمیتوان بدرستی آنها اطمینان نمود خاصه اینکه بعضی از آن گفته ها باشواهد تاریخی و دلایل عقلی سازگار نیست .

درباب ملاقات او با اشخاص ووقایع دیگر که اززندگانیش نقل کرده‌اند همان شبهه‌ها میرود ، آنچه میتوان باور کرد استفادهٔاو ازشیخ ابوالفرج‌بن جوزی (نوادهٔ ابن جوزی معروف) و شیخ شهاب الدین سهرودی عارفست (که با حکیم معروف به شیخ اشراق نباید اشتباه کرد) واینکه‌پدرش درخرد سالی اووفات کرده

وخود شیخ هم پسری داشته که درزندگی او جوانمرگ شده است و در خصوص این دو مصیبت در بوستان اشارات غم‌انگیز دارد و داستانی که در گلستان نقل کرده که درشام اسیر فرنگ شده (درجنگهای صلیبی) ویکی از آشنایانش او را خریده ودختر خود را بزنی باوداده مانعی ندارد که راست باشد ، ونیز از اشعارش بر میآید که رشتهٔ دوستی او بادو برابر معروف بصاحبدیوان یعنی شمس الدین محمد وعلاء الدین عطاملك جوینی وزرای دانشمند مغول چنانکه گفته‌اند محکم بوده است واز کلمات شیخ پیداست که بتصوف و عرفان اعتقاد داشته و شاید رسماً هم در سلسلهٔ متصوفه داخل بوده ، و نیز گفته‌اند محلی که امروز مقبرهٔ او و زیارتگاه اهل دل است خانقاهش بوده است . مذهب رسمی و ظاهری او تسنن است واز بعضی ازسخنانش استنباط کرده اند که اشعری است واز آنچه نقل کرده واز کلیهٔ کلماتش برمیآید که‌اهل منبر ووعظ وخطابه هم بوده است چنانکه کتاب بوستان وبسیاری از قصاید و غزلیات او بهترین مواعظ بشمارمیرود .

اما در چگونگی بیان شیخ سعدی حق اینست که در وصف او از خود شیخ بزرگوار پیروی کنیم وبگوئیم :

من درهمه‌قول‌ها فصیحم در وصف شمایل تواخرس

اگر سخنش‌را بشیرین یا نمکین بودن بستائیم ، برای اومدحی مسکین‌است و اگر ادعا کنیم که فصیح‌ترین گویندگان وبلیغ‌ترین نویسندگان‌است قولی‌است که جملگی بر آنند ؛ اگر بگوئیم کلامش از روشنی و روانی سهل‌وممتنع‌است ، ازقدیم گفته‌اند و همه کس می‌داند ، حسن سخن شیخ خاصه درشعر، نه‌تنها بیانش دشوار است ، ادراکش هم آسان نیست ، چون آب زلالی که در آبگینهٔ شفاف هست اما ازغایت پاکی وجودش را چشم ادراك نمیکند، ملایمتش با خاطرمانند مانند ملایمت هوا با تنفس است که در حالت عادی هیچکس متوجه روح افزا

بودنش نیست. و اگر کسی بخواهد لطف آنرا وصف کند جز اینکه بگوید جان‌بخش است عبارتی ندارد، از اینرو هرچند اکثر مردم شعر سعدی را شنیده و بلکه از بر دارند و میخوانند، کمتر کسی است که براستی خوبی آنرا درک کرده باشد و غالباً ستایشی که از سعدی میکنند تقلیدی است و بنا براعجابی‌است که از دانشمندان با ذوق نسبت باو دیده شده است. پی بردن بمقام‌شیخ باداشتن ذوق سلیم و تتبع در کلام فصحا، پس از مطالعه و تأمل فراوان میسر میشود، جوانان و عوام هم از شعر سعدی محظوظ میگردند اما آنچه پیر دانشمند بشرط دارا بودن صفات لازم از آن درمییابد چیز دیگریست و گفتنی نیست، بنابراین از وصف سخن شیخ درمیگذریم و با اظهار عجز بگوشزد کردن بعضی‌از نکات اکتفا میکنیم.

سعدی سلطان مسلم ملك سخن و تسلطش در بیان از همه کس بیشتر است کلام در دست او مانند موم است. هر معنائی را بعبارتی ادا میکند که از آن بهتر و زیباتر و موجزتر ممکن نیست. سخنش حشو و زواید ندارد و سرمشق سخنگوئی است. ایرانیان چون ذوق شعرشان سرشار بوده شیوهٔ سخن را در شعر بنهایت زیبائی رسانیده بودند. شیخ سعدی همان شیوه را نه‌تنها در نظم بلکه در نثر بکار برده است، چنانکه نثرش مزهٔ شعر، و شعرش روانی نثر را دریافته است و چون پس از گلستان نثر فارسی در قالب شایسته حقیقی ریخته شده بعدها هر شعری هم که مانند شعر سعدی در نهایت سلامت و روانی باشد در ترکیب شبیه به‌نثر خواهد بود. یعنی از برکت وجود سعدی زبان شعر و زبان نثر فارسی از دوگانگی بیرون آمده و یك زبان شده است.

گاهی شنیده میشود که اهل ذوق اعجاب میکنند که سعدی هفتصد سال پیش بزبان امروزی ما سخن گفته است ولی حق اینست که سعدی هفتصد سال

پیش بزبان امروزی ما سخن نگفته است بلکه ما پس از هفتصد سال بزبانی که از سعدی آموخته‌ایم سخن میگوئیم، یعنی سعدی شیوهٔ نثر فارسی را چنان دلنشین ساخته که زبان او زبان رایج فارسی شده است ، و ای کاش ایرانیان قدر این نعمت بدانند و در شیوهٔ بیان دست از دامان شیخ برندارند که بفرموده خود او : « حد همین است سخنگوئی و زیبائی را» و من نویسندگان بزرگ سراغ دارم (ازجمله میرزا ابوالقاسم قائم‌مقام) که اعتراف میکردند که در نویسندگی هرچه دارند ، از شیخ سعدی دارند .

کتاب گلستان زیباترین کتاب نثر فارسی است و شاید بتوان گفت درسراسر ادبیات جهانی بی‌نظیر است و خصایصی دارد که در هیچ کتاب دیگر نیست ، نثری است آمیخته بشعر یعنی برای هر شعر و جمله و مطلبی که به‌نثر ادا شده یك یا چند شعر فارسی و گاهی عربی شاهد آورده است که آن معنی را می‌پرورد وتأیید و توضیح و تکمیل میکند ، وآن اشعار چنانکه در آخر کتاب توجه داده است همه از گفته های خود اوست و از کسی عاریت نکرده است وآن نثر و این شعر هر دو از هرحیث بدرجهٔ کمال است و در خوبی مزیدی بر آن متصور نیست . نثرش گذشته از فصاحت و بلاغت و سلامت و ایجاز و متانت و استحکام و ظرافت ، همه آرایشهای شعری را هم دربردارد ، حتی سجع وقافیه، اما دراین جمله بهیچوجه تکلف و تصنع دیده نمی‌شود و کاملا طبیعی است نه هیچ جا معنی فدای لفظ شده و نه هیچگاه لفظی زاید بر معنی آورده است ، هرچه از معانی بر خاطرش میگذرد بدون کم و زیاد ببهترین وجوه تمام و کمال بعبارت میآورد و مطلب را چنان ادا می کند که خاطر را کاملا اقناع میسازد و دعاویش تأثیر برهان دارد ، درعین اینکه بهجت و مسرت نیز می‌دهد ، کلامش زینت فراوان دارد ، از سجع و قافیه و تشبیه و کنایه و استعاره و جناس و مراعات نظیر وغیر

آن ، اما بهیچوجه دراین صنایع افراط و اصراف نکرده است ، بخلاف بعضی از نویسندگان که بی‌جهت و بی‌تناسب عبارات خودرا دائماً خواسته‌اند آرایش دهند و جز اینکه لفظ را افزوده و معنی را کاسته و سخن را کم‌مغز و رخو و ملالت‌انگیز یا مغلق ومعقدساخته‌اند نتیجهٔ‌دیگر نگرفته‌اند، چنانکه‌نویسندگانی می‌شناسیم که ده سطر عبارتشان باندازهٔ یك‌سطر معنی ندارد ولی شیخ‌اجل لطائف سخن را چنان بکار برده که گوئی آن معانی را جز این لفظی نیست ، غالب عباراتش کلمات قصار و اشعارش مثل سایر است و این‌نیست مگراینکه در کوچك ترین وزیباترین‌عبارات بهترین و پرمغزترین معانی را پرورده‌است. ایجاز گاهی بدرجهٔ اعجاز میرسد و کوتاهی لفظ را چنان خوش داشته است که در بعضی از عباراتش چون دقت شود برحسب قواعد ناقص‌بنظرمیآید، امابانداز‌ه‌ای‌محکم و دلپذیر گفته که غالباً ذهن متوجه این‌نکته نمیشود .

باری ستایش سخن سعدی چنانکه شایسته است صورت پذیر نیست و برای درك زیبائی آن جزاینکه بذوق احاله شود کاری نمیتوان کرد ، کلمات قصارش را همه کس در یاد دارد ازآن گذشته در عبارات تأمل کنید و ببینید آیا در قوهٔ بشر است که از این محکمتر و کم‌لفظتر و پرمعنی‌تر و زیباتر سخن بگوید ؟ میفرماید . «طایفهٔ دزدان عرب برسر کوهی نشسته بودند و منفذ کاروان بسته و رعیت بلدان از مکاید ایشان مرعوب ، و لشکر سلطان مغلوب ، بحکم آن‌ ملاذی منیع از قلهٔ‌کوهی بدست آورده بودند و ملجأ و مأوای خود کرده... » و میفرماید: «یکی از پادشاهان پیشین در رعایت مملکت سستی کردی ، و لشکر بسختی داشتی ، لاجرم دشمنی صعب روی نمود همه پشت بدادند. » یا میفرماید: «پادشاهی‌بدیدهٔ حقارت در طایفهٔ درویشان نظر کرده یکی ازآن میان بفراست دریافت و گفت : ای ملك، ما دراین‌دنیابجیش ازتو کمتریم وبه‌عیش ازتوخوشتر

و بمرگ برابر و بقیامت بهتر» یا میفرماید : «ابلهی را دیدم سمین، خلعتی ثمین در بر و مرکبی تازی در زیر و قصبی مصری برسر ، کسی گفت سعدی چگونه همی بینی این دیبای معلم بر این خیوان لایعلم ؟ گفتم خطی زشتست که بآب زر نبشتست» یا میفرماید : « ای پدر، فواید سفر بسیار است ، از نزهت خاطر وجر منافع و دیدن عجائب و شنیدن غرائب و تفرج بلدان و محاورت خلان و تحصیل جاه و ادب و مزید مال و مکتسب ومعرفت یاران وتجربت روزگاران...»

بااینهمه اعجاب که در حسن عبارت سعدی میکنیم لطف معانیش اگر از آن بیش نباشد کم نیست و دربارهٔ او ازروی اطمینان میتوان گفت : از معدودی از سخن‌سرایانست که بهیچوجه لفاظی و فضل‌فروشی درنظر نگرفته و سخن نگفته است مگر برای اظهار افکار و معانی که در دل داشته است . گلستان و بوستان سعدی یك دورهٔ کامل از حکمت عملی است. علم سیاست و اخلاق و تدبیر منزل را جوهر کشیده و دراین دو کتاب بدلکش ترین عبارات درآورده است . درعین اینکه درنهایت سنگینی و متانت است ازمزاح و طیبت هم خالی نیست و چنانکه خود میفرماید : « داروی تلخ نصیحت بشهد ظرافت برآمیخته تا طبع ملول از دولت قبول محروم نماند» و انصاف اینست که بوستان و گلستان را هرچه‌مکرر بخوانند اگر اندکی ذوق باشد ملالت دست نمیدهد. هیچکس باندازهٔ سعدی پادشاهان و صاحبان اقتدار را بحسن سیاست و دادگری و رعیت پروری دعوت نکرده و ضرورت این امر را مانند او روشن و مبرهن نساخته است . از سایر نکات کشورداری نیز غفلت نورزیده و مردم دیگر را هم از هر صنف و طبقه ، از امیر و وزیر و لشکری و کشوری و زبردست و زیردست و توانا و ناتوان ، درویش و توانگر و زاهد و دین‌پرور و عارف وکاسب و تاجر و عاشق و رند و مست و آخرت‌دوست و دنیاپرست ، همه را بوظایف خوشان آگاه نموده و هیچ

دقیقه‌ای از مصالح و مفاسد را فرونگذاشته است .

از خصایص شگفت‌انگیز سعدی دلیری و شهامتی است که در حقیت گوئی بکار برده است . در دوره ترکتازی مغول و جباران دست نشاندهٔ ایشان که از امارت و ریاست جز کام و هوس‌رانی تصوری نداشتند و هیچ‌چیز را مانع و رادع اجرای هوای نفس نمی‌انگاشتند با آن خشم‌آوران آتش‌سجاف که باایشان بقول مولانا جلال‌الدین : «حق نشاید گفت جز زیر لحاف» شیخ سعدی ، فقیر گوشه نشین، حقایق را بنظم و نثر بی‌پرده و آشکار چنان‌فریاد کرده که در هیچ عصر و زمان کسی باین صراحت سخن نگفته است و عجب‌تر اینکه در همان هنگام تنها بصاحبان اقتدار دنیا نپرداخته بلکه از تشریح احوال زاهد و عابد ریائی و قاضی فاسد و صوفی دنیادار و پوچ بودن عبادت و ریاضتی که از روی صدق و صفا نبوده و نظر بخیر خلق نداشته باشند، خودداری نکرده است وعجب‌بصیرتی باحوال مردم و طبایع و افکار ایشان و اوضاع جهان و جریان کار روزگار دارد و با چه زبردستی دراین امور نکته‌سنجی و دقیقه‌یابی میکند و چگونه درهر باب رأی صواب را میبابد ، گوئی شخص او مصداق همان هنرمند خردپیشه است که بقول خود او در این روزگار دوبار عمر کرده و تجربه آموخته و اینك تجربه را بکار میبرد .

شیخ‌سعدی از بزرگان عصر خود مداحی کرده است اما مدایح او هیچ شباهت بستایشهای گویندگان دیگر ندارد ، نه تملق میگوید، نه مبالغه میکند بلکه سراسر گفتارش موعظه واندرز است ومتملقان و گزافه گویان را سرزنش میکند . ممدوحان خودرا بداد ودهش ومهربانی ودلجوئی از فقرا وضعفا و ترس از خدا وتهیه توشهٔ آخرت وتحصیل نام نیك ترغیب و تحریص می‌نماید .

سعدی متدین و مذهبی بلکه متعصب است . اما تعصب و تدین را هیچگاه

دست آویز آزار مخالفان دین ومذهب خود نمی‌سازد وجفا کاری باایشان را روا نمیدادند . سراپا مهر ومحبت است و خویش و بیگانه و دوست و دشمن را مورد رأفت و انصاف ومروت میدارد . براستی انسان دوست و انسانیت پرست است . حس همدردی او باابناء نوع بی‌نهایت است جز بمردم آزار وظالم ، با همه کس مهربانست ، تاآنجا که سزای بدی‌را هم نیکی میخواهد . رقت قلب ودلسوزی او جانوران را نیز شامل است باکمال تقیدی که بحفظ اصول وفروع دین و مذهب دارد بزهد خشك و آراستگی صورت ظاهر ، اهمیت نمیدهد ، معنی حقیقت را میخواهد ، صورت هرچه باشد .

همهٔ این مزایا که برای سعدی بر شمردیم اگر دریك کفه ترازو بگذارند کفه دیگر که با او برابری میکند جنبه عاشقی اوست . وجود سعدی را از عشق و محبت سرشته‌اند . همه مطالب‌را به‌بهترین وجه ادا میکند اما چون بعشق‌میرسد شور دیگر درمییابد . هیچکس عالم عشق را نه مانند سعدی درك کرده و نه‌ببیان آورده است . عشق سعدی بازیچه وهوی وهوس نیست . امری بسیار جدی است، عشق پاك و عشق تمامی است که برای مطلوب از وجود خود میگذرد و خود را برای او میخواهد ، نه اورا برای خود . عشق او از مخلوق آغاز میکند اما سر انجام بخالق میرسد و از اینروست که میفرماید : « عشق را آغاز هست انجام نیست » . در گلستان وبوستان از عشق بیانی کرده است اما آنجا که داد سخن‌را داده درغزلیاتست و آن از موضوع کلام ما بیرونست

ازآنجا که وجود سعدی بعشق سرشته شده احساساتش درنهایت لطافت‌است. هرقسم زیبائی را خواه صوری و خواه معنوی بشدت حس میکند و دوست دارد . سرّ رقت‌قلب ومهربانی او نیز همین است واز اینست که هر کس با سعدی مأنوس میشود ناچار بمحبت اومیگراید .

برای اینکه سخن را بیش ازین دراز نکنیم گوئیم : سعدی مانند فردوسی ومولوی وحافظ نمونهٔ کامل انسان متمدن حقیقی است که هر کس باید رفتار و گفتار اورا سرمشق قرار دهد . اگر نوع بشر روح خودرا بتربیت این راد مردان پرورش میداد ، دنیا که امروز جهنم است بهشت میشد .٠. آثار این بزرگواران خلاصه و جوهر تمدن چند هزار سالهٔ مردم این کشور است و ایرانیان باید این میراثهای گرانبها را که از نیاکان بایشان رسیده است ، قدر بدانند و چه خوب است، که ایرانی آنهارا درعمر خود چندین بار بخواند وهرچه بیشتر بتواند از آن گوهرهای شاهوار از بر کند وزیب خاطر نماید. معلوماتی را که از آنها بدست میآید همواره بیادداشته باشد و بدستور هائیکه داده اند رفتار کند که اگر چنین شود ملت ایران آن متمدن حقیقی خواهد بود که در عالم انسانیت به پیش قدمی شناخته خواهدشد .

باز بر گردیم بکتاب گلستان و یکی دونکته از گفتنی ها راکه باقی داریم بگوئیم و لب فرو بندیم : از چیز های توجه کردنی اینست که شیخ سعدی در گلستان نه تنها از کسی شعر بعاریت نگرفته است بلکه حکایاتی هم که نقل کرده گویا همه ابتکار خود اوست وجای دیگر اثری از آنها یافت نمیشود . و دربارهٔ حکایات بوستان نیز همین سخن را میتوان گفت :

نکته‌دیگر ، اینست که پیشینیان ما گلستان را از بس دلکش یافتند بدست فرزندان خویش دادند و کم کم چنان شد که نخستین کتاب فارسی که هر کودك ایرانی بخواندنش میپرداخت گلستان بود . این عادت هرچند برای مأنوس ساختن اذهان بالفاظ ومعانی پسندیده سودمند میشد ، ولیکن زیانی بزرگ داشت وآن اینکه گلستان کتاب کودکان شده بود و چون هر کس در آغاز عمر آن را میخواند بعدها خودرا از خواندنش بی‌نیاز می‌پنداشت وحال آنکه ازروی انصاف

گلستان کتاب خرد سالان نیست وشیخ اجل نیز برای آنان ننگاشته است و آن بهره که از این کتاب باید برده شود برای کودکان میسر نیست . پس ما توصیه میکنیم که گلستانرا، بجز بعضی از قطعات که شاید بتوان مانند قطعات دیگر ازکلمات فصحا از مواد قرائت شاگردان دبستان قرار داد، بدست کودکان ندهند ودرس وبحث و مطالعه وازبر کردن آنرا برای دورهٔ تحصیلی دبیرستانی بگذارند هنگامی که جوانان هم بمحسنات لفظی آن بتوانند پی برند وهم ازمعانیش استفاده کنند وعبرت حاصل نمایند ،

آخرین اندرزی که در بارهٔ سخنان شیخ شیراز ببرادران خود میدهیم اینست که سعدی را سرمشق سخنگوئی باید دانست اما تقلید کردنی نیست . هر کس هم خواسته است بمیدان تقلید سعدی برود ، شکست خورده است . سخن را البته باید از سعدی آموخت ، اما هرنویسنده باید بروش خود برود و داستان زاغ و کبك را تجدید نکند

دراثبات دعاوی که کردیم حق این بود که از سخن شیخ بزرگوار شاهد ومثال بسیار یاد کنیم ، اما چون این مقاله را مقدمه گلستان و بوستان قرار میدهیم سراسر این دو کتاب راشاهد مدعای خود میآوریم و خوانندگان رادعوت میکنیم باینکه باتوجه بنکاتی که یاد کرده شد آثار شیخ را مکرر بخوانندو بخاطر بسپارند که ازعمر برخورداری تمام خواهند یافت .

محمدعلی فروغی–۱۳۱۹

مقدمهٔ ابوبکر بیستون

بر کلیات شیخ سعدی

بسم الله الرحمن الرحیم

شکر و سپاس بی‌قیاس معبودی را جلت قدرته که آفرینندهٔ مخلوقات عالم است و روزی دهندهٔ بنین و بنات آدم، کریمی که خوان نعمتش بر مطیع و عاصی و بر ادانی و اقاصی کشیده و گسترده، رحیمی که از دیوان رحمتش در گوش جان هر گنهکار در هر شب تار چند بار این ندا میرسد که **هل من تائب؟ هل من سائل؟ هل من مستغفر؟** بخشاینده‌ای که تار عنکبوت را سد عصمت دوستان کرد. جباری که نیش پیشه ضعیف را تیغ قهر دشمنان گردانید، در فطرت کائنات بوزیر و مشیر وظهیر و دبیر صاحب تدبیر محتاج نگشت. آدمی را بفضیلت نطق و مزیت عقل از دیگر خلق ممتاز گردانید، نه از معصیت عاصیان صمدیت او را نقصان یا آلایشی، که **ان الله لقوی عزیز** و نه از اطاعت مطیعان احدیت او را

سودی یا آلایشی ، که **ان‌الله لغنی عن‌العالمین** و درود بیحد وثنای بیعد بر سید رسل و هادی سبل، سرور کائنات و خلاصهٔ موجودات، پیشوای انبیا ومقتدای اصفیا **محمد مصطفی** علیه افضل‌الصلوات و اکمل‌التحیات که بر گزیدهٔ آدمیان ورحمت عالمیان است و بر اصحاب و احباب او باد .

اما بعد ، بدان ای عزیز من ، **اعزك‌الله فی‌الدارین** که شبی‌ازشبها اتفاقاً این بندهٔ ضعیف نحیف **اعجز خلق‌الله و احوجهم رحمته و غفرانه** علی بن احمدبن ابی‌بکر بیستون احسن‌الله عاقبته در مجمعی حاضر بود در خدمت جمعی از مخادیم عظام و ائمه اسلام و موالی کرام و مشایخ انام ، ادام‌الله ایامهم و گوینده‌ای خوش‌الحان گویندگی میکرد ، جمعیتی دست‌داد که خاص وعام آن مجلس هریك در گوشه‌ای بیهوش گشته؛ چند خرقه تخریق شده چنانکه حاضران مجلس بعد از فروگذاشت متفق‌القول بودند که در مدت عمر چنین سماعی دست نداده ، فی‌الجمله در اثنای سماع قوال از غزلهای مولانا شیخ‌الشیوخ فی عهده قدوةالمحققین وزبدةالعاشقین افصح‌المتکلمین ومفخرالسالکین شرف‌الملة والحق والدین‌مصلح‌الاسلام والمسلمین شیخ**سعدی شیرازی** قدس‌سره این‌بیت خواند که: «نظر خدای‌بینان‌زسرهوانباشد» چهاربیت این‌غزل برخواند و بغزل‌دیگر رفت. یکی‌از حاضران مجلس بعد ازآنکه سماع بآخر رسید تمامی این‌غزل را از قوال طلب نمود. یاد نداشت ، ازاین خاکی‌التماس‌نمود که: «نسخهٔ دیوان شیخ رحمة‌الله‌تعالی شما را هست اگر تمامی این غزل طلب داری منتی باشد.» بنده برحسب اشارت ایشان روزدیگر در مجموع طیبات و بدایع و خواتیم و غزلیات قدیم نظر کردم و برهمه بگذشتم، چند نوبت مکرر، تا عاقبت بدان رسیدم.

در اثنای آن طلب یکی از دوستان تشریف حضور ارزانی فرمود ، چون بنده را بدان شغل مشغول دید پرسید که غرض ازاین مطالعه چیست صورت حال

بخدمتش گفتم فرمود که اگر دیوان شیخ را فهرستی بودی درطلب اینهمه زحمت نبودی و سهولتی‌داشتی جمعی عزیزان نیز حاضر بودند وهمه براین اتفاق کردند و گفتند ترا این سعی ازبرای ما می باید کرد و فهرستی بر آن می باید نهاد. بنده را این‌معنی درخاطر بنشست و بدان مشغول شدم و مجموع غزل‌ها دراین نسخه از گفته‌های شیخ رحمة‌الله علیه از قصاید و طیبات و بدایع و خواتیم و غزلیات قدیم جمع کردم و بر حرف اول هر غزل برطریق تهجی بنهادم و در شهور سنهٔ ست و عشرین و سبع مائه هجری باتمام رسید بعد از هشت سال که از این تاریخ گذشته و چند نسخه بدین نمط بیرون‌شد روزی باجمعی‌عزیزان در گوشه‌ای نشسته بودیم شخصی رقعه‌ای نوشته بود و این بیت بضرب‌المثل‌پیوسته:

من در وفای عهد چنان کند نیستم		کز دامن تو دست بدارم بتیغ تیز

یاران التماس باقی این غزل کردند دیوان راطلب داشتم و بعد از جستن بسیار نیافتم. سبب آن بود که فهرست برحروف اول از مطلع هر غزل نهاده بود و این بیت ازمیانهٔ غزل بود یکی ازدوستان گفت که اگر این‌فهرست که بحروف اول غزلهاست بحرف آخر بودی آسانتر بآن دانستی رسیدن. اگر سعی کنی و بر حروف آخر هم برطریق تهجی فهرستی بنهی ترا یادگاری باشد و یاران را منتی تمام.بر یجاب ملتمس ایشان مدتی سعی نمودم و برحرف آخر هر غزل بطریق حروف تهجی فهرستی نهادم و در آخر رجب سنه اربع و ثلثین و سبع مائه باتمام رسید تا خواننده را ازآن حظی وافر باشد و این بنده را بدعای خیر مدد فرمایند ، باشد که از روح مبارك شیخ قدس سره همگان را فیضی رسد .

پس بدان ای‌عزیزمن، **وفقك الله تعالی مراضیه** که جمع‌آورندهٔ دیوان شیخ رحمة‌الله علیه **در** اصل وضع بنیاد بر بیست و دو کتاب کرده‌بود.شانزده کتاب و شش رساله و بعضی بهفت رساله بنوشتند چنانکه بیست و سه میشد . سبب آنکه

مجلس هزل هم در اول داخل رسالهٔ شش گانه نوشته بودند بنده این رساله را از اول بآخر کتاب نقل کردم و داخل مطایبات کردم که در اول کتاب خوش آیند نمینمود تا بیست و دو شد و باقی را هیچ تصرف نکرد و هم بدان ترتیب گذاشت و مستظهرم بکرم عمیم و لطف جسیم ارباب کرم که اگر پسندیدهٔ نظر مبارکشان آید این کمینه را بدعائی یاد فرمایند و اگر قصوری بیابند قلم عفو بر جریدهٔ خطای این مسکین کشند . اللهم اختم بالسعادة آجالنا و حقق بالزیادة آمالنا و اغفر لنا و لابائنا و لجمیع المؤمنین والمؤمنات والمسلمین والمسلمات برحمتك یا ارحم الراحمین و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله اجمعین .

رسائل سعدی

رساله اول
در تقریر دیباچه

سپاس بی‌عد و غایت ، و ستایش بی‌حدونهایت آفرید گاری را جل جلاله و عم نواله که‌از کمال‌موجودات‌دردریای‌وجود شخص‌انسانی‌سفینهٔ‌پر دفینه‌ای‌پرداخت و هرچه در اوصاف و اصناف و صور عالم مختلف دنیوی و اخروی تعبیه داشت زبده و خلاصهٔ همه در این سفینه خزینه ساخت ، و در این دریا از خصوصیت **ولقد کرمنا بنی آدم** سیر ترقی جز این سفینه را کرامت نفرمود و بساحل دریا جز این راه ننمود و درود بی‌پایان و تحیت‌فراوان ازجهان‌آفرین، بافراوان ستایش و آفرین بر پیشوای انبیا و مقتدای اصفیا **محمد مصطفی** (ص) باد که سفاین اشخاص انسانی را ملاحست و دریای بی‌منتهای حضرت سبحانی را سباح ، صلوات‌الله علیه و آله‌الطیبین و اصحاب‌التابعین اجمعین الی یوم‌الدین .

۱ــ این دیباچه بی‌هیچ تردید از شیخ سعدی نیست و چون در نسخه های قدیم و معتبر که ما در دست داریم نبود ، ناگزیر از روی نسخ چاپی و نسخه‌هائی که‌درحدود قرن دهم کتابت‌شده تصحیح کردیم «نسخهٔ کلیات تصحیح فروغی»

بدان که چون سفاین و مراکب دریای عالم صورت را از **سفینهٔ مختصر** که آنرا زورق خوانند چاره نیست که ردیف و حریف او باشد تا بدان حوایج او مقتضی گردد و اگر سفینهٔ بزرگ از هبوب ریاح مختلفه درمعرض آسیبی افتد یا از آن گرانباری بطرفی جنبد بدان سفینه خرد رعایت مصلحتی نمایند و تخفیفرا از آن کاهند و دراین افزایند، پس سفینهٔ شخص انسانی که گرانبار کرامت ربانی است و سیر او در دریای معانی، بسفینهٔ مختصر که زورق سازند وغرر درر بحور دراو پردازند، حاجتمندتر واولیتر که قرین و همنشین او باشد خصوصاً آنها که سفاین خزاین ملك و ملکوت و حمال احمال و اثقال عالم جبروتند.

گرانباران اثقال **انا سنلقی علیك قولا ثقیلا** که حمل ثقیل امانت محبت که بردریای موجودات ومکنونات بعرض: **انا عرضنا الامانة علی السموات و الارض و الجبال** عرضه کردند و هیچ موجود یارای تحمل اعباء آن نداشت و همه ترسان ولرزان **فابین ان یحملها** شدند، سفینهٔ سینهٔ ایشان که دل شخص انسانی بود حامل آن آمد که: **وحملها الانسان**، و بحقیقت این مساکین در تحمل اعباء این که عبور ایشان بردریای عزت هویت و عظمت الوهیت آنست بسفینه مستحق ترند که: **واما السفینة فکانت المساکین یعملون فی البحر** در ضمن این اشارت هزاران بشارتست. این گدایان بافخر وسلطنت که اهل فقر ومسکنت اند یعنی آن سالکان طریق طریقت که غواص بحر حقیقت اند اگرچه بدایت حال ایشان اینست که اول بقدم شریعت از بحر طبیعت سیر کنند تا بهشط طریقت رسند واز آنجا بادبان طلب تابعیت بر صوب صواب **ان الله فی ایام دهرکم نفحات الا فتعرضوا لها** راست کنند وروی بدریای حقیقت اندر آرند اما چون بسرحد دریا رسند کشتی همت را بدست تهمت لشگر تعلقات کونین بتصرف تکلف و به **تبتل الیه تبتیلا** منقطع گردانند و روی بلجه‌ی بحر محیط

حقیقت **الاانه بکل شئی محیط** آرند و چون بعد بعید و مسافت پر آفت آن دریای بی‌پایان بخودی خود قطع نتوان کرد و بی سفینهٔ پردفینه بآخر بحرزاخر نشاید رسید که **الطلب رد والسبیل سد** تا اینها که سلطان وشان سدهٔ سیادتند در ادراك این سعادت یکی دست موافقت در فتراك مرافقت **مسکین جالس مسکینا** میزند و یکی گوهر شب‌افروز؛ **آدم ومن‌دونه تحت لوائی** درعقد عقدشبه‌شبرنك: **اللهم احینی مسکینا وامتنی مسکینا و احشرنی زمرة المساکین** نظم‌میدهد.

این چه سراست که سلاطین خود را طفیل مساکین میسازند با آنکه این مساکین بدان سلاطین مینازند. آری چون ندای **اماالسفینة فکانت لمساکین یعملون فی‌البحر** دردادند این سلاطین خودرا طفیل این مساکین ساختند تا غبار **وصمت وکان ورائهم ملك یأخذ کل سفینة غصباً** بر دامن عصمت ایشان ننشیند وچون حوالتگاه **انا عندالمنکسرة قلوبهم** مراحلی پیدا کردند پاکان گردمعیوبان **فاردت ان اعیبها** گردند و گویند **اذکرونی فی صالح دعائکم** و این مساکین خود را بهزار حیله در این بحر بیکرانه بر سفینهٔ **مثل اهل بیتی کمثل سفینة نوح** می بندند.

این چه نقشهای بوقلمونست که ازپردهٔ غیب مینمایند؟ و این چه طلسمات گوناگونست که میبندند ومیگشایند؟ گاه سلیمان را بموری پند میدهند و گاه محمدرا بحمایت عنکبوتی میبرند. گاه نوح را پناهگاه سفینه میسازند. اگر نوح را درعمری بیکی طوفان مبتلا کردند و بسفینه پناه برد عشاق مسکین که همه عمرسروکارایشان با بحرمحبت وهرنفسی برسرایشان هزاران طوفان محنت است چه‌عجب اگر تمسك بسفینه‌سازند تاخودرا بساحلی اندازند که‌ازاین میانه بر کرانه وازاین بحر بلبی یا بکناری رسند.

دل عشق‌تراواقعهٔ نوح شمرد ز آنروی سفینه‌ای فراهم آورد

جان جز بسفینه ای برون نتوان برد یعنی که ازین بحر که عمقش عشقست

بلابد بدست آویز این مساکین که **یغلمون فی البحر** حرفت و صنعت ایشانست جز بسفینه نباشد تا در وقت تلاطم امواج هموم و تراکم افواج عموم پایمردی کند وایشان‌را ازنکباء صبا ودبور خوف ورجا ، وهبوب شمال و جنوب قبض وبسط ، وعواصف عواطف انس‌وهیبت نجات دهد ، واز خلاب وحشت‌وغرقاب حیرت برهاند .

پس هر کس ازاین‌طایفه برای تنقیح‌قرائح وتقریح‌قوارح‌ودفع‌بلیت وجلب جمعیت مجموعه ای میسازند و بحار علوم از منثور ومنظوم در وی میپردازند ، وانواع فواید وفراید درآن دفینه‌میکنند ونامش سفینه مینهند امادرضمن این‌سفینه بحرهای مختلفه است که عمان وقلزم درجنب آن غدیرروانست .

زانرو که نجات را سفینه سبب است در بحر غمش دلم سفینه طلبست

در بحرسفینه باشد این نیست عجب در ضمن سفینه بحر باشد عجبست

☆☆☆

اگر تجارت بحر و سفینه میخواهی سفینه ای که درو بحرها بود اینست

سفینه‌ایست که‌گرصدهزارازآن خواهی کنار بحر هزارش روان بیک‌چینست

هرچند که از روی سفینه را صفت آنست که بمجالست و مؤانست او گاه از غرقاب قبض‌بساحل‌بسط میتوان‌رسید، وگاه ازمهلکه‌بسط بمشرعه قبض‌میتوان خرامید . اما از راه معنی بحقیقت بحریست که از زواهر دلالت معانی، وجواهر معادن انسانی متموجست و بگوهر ولالی علوم ربانی متزین ، چون از روی حقیقت بدیدهٔ بصیرت نظر کنی در شهرستان قالب طـالب روح نوح صفت افتاده است هرچند امت صفات حیوانی و بهیمی ومسبعی و شیطانی را بعبودیت حضرت ربوبیت دعوت میکند بروزوشب نهان وآشکارا که : **انی دعوت قومی لیلا**

ونهاراً ثم انی اعلنت لهم واسررت لهم اسرارا نشنوند وتمرد نمایند وهیچگونه بطاعت و بندگی در نمیآیند روح نوح از فراست ملکی روحانی چون از امت صفات جسمانی جز از خصوصیت **اتجعل فیها من یفسد فیها و یسفك الدماء** ملاحظه نمیکند، درمقام راز دست نیاز بدعا برمیدارد تا حقتعالی بطوفان بلا یکی را زنده نگذارد ، ودر میخواهد که : **رب لاتذر علی الارض من الکافرین دیارا** چه بینظرفراست روحانی می بیند که از کفار صفات جسمانی جز متولدات نفسانی وشهوانی نخیزد که هریك هزاران فتنه و آشوب انگیزد که : **انك ان تذرهم یضلوا عبادك ولایلدوا الا فاجراً کفارا** تا حقتعالی در اجابت دعای نوح روح از تنورهٔ دل فوارهٔ **وفار التنور** میگشاید وسیلاب عشق داعیهٔ طلب را که طوفان بلای عالم نفسانی وحیوانی است وخانه برانداز صفات جسمانی و مفرق متولدات شهوانی روانه میکند ، و از ابرعنایت باران عاطفت میبارد . ودر معرض غرقاب طولانی وسیلاب بلاوابتلای ربانی الهامات الطاف یزدانی بنوح روح میرسد که : **واصنع الفلك باعیننا** ای نوح روح سفینهٔ سکینه ساخته کن وخانه دل از تعلقات کونین پرداخته گردان . کنعان نفس اماره را گرچه از از دواج روح و جسد متولد است که **ان ابنی من اهلی** اما چون موصوفست بوصف **انه عمل غیر صالح** وداغ حرمان : **انه لیس من اهلك** برجبین جان دارد هرچند تو از رحمت پدرانه وکرم کریمانه باو میگوئی : **یا بنی ارکب معنا** ، او از جهل غافلانهٔ و تمرد جاهلانه گوید : **ساوی الی جبل یعصمنی من الماء** واز غایت ظلومی و جهولی از این بی خبر که **لاعاصم الیوم من امر الله** ای نوح روح دست از این شفقت که نتیجهٔ صفات حیوانیست بدار، **ولاتکونن من الجاهلین** چه بهصواب دید اشارت: **موتوا قبل ان تموتوا** صلاح وقت در آنستکه پیوند از فرزند دلبند منقطع کنی و آیهٔ **فکان من المغرقین** برخوانی .

عجب حالتی است که اسرار و الطاف حق که در صور اصناف خلق تعبیه دارد با هر جان که آلودهٔ شهوات و مستغرق بحر غفلات باشد کجا آشنائی دهد ؟ یـا آثار انوار فیض الهی در هر مشکوة سینه و مصباح دلی که زدودهٔ هوا و ریا و بی‌زیت تحقیق و صفاست کی روشنائی پیدا شود ؟ یك‌سر اسرار حق بازدان و یك حرف از اشارات ایزدی بخوان .

فی الجمله چون جگر سوختگان آتش محبت ، و متحملان بار امانت را آتش اشتیاق بالا گیرد و دود فراق بر هودج دماغ کله بندد ، انشراح صدور وارتیاح ارواح را مسوداتی که مبیض چهرهٔ معانی بود تعلیق زند تا در مکائد زوائد اشواق و مقاسات شدائد و فراق از آن و تعلیقات مایه و سرمایهٔ تفریح و ترویح سازند و این المدامهٔ من ریقة اجمام مفکره و ترفیه خاطر را فهرست خزائن علوم بر عذار کاغذ تحریر و جلوهٔ تحسین مدخر گردانند و از نوابت کلك صد هزار چنبر از عنبر تر ، بر دیبای ششتر ریزند تا چون آینهٔ طباع از صدء ملالت و ضیق حالت مملو شود انجلا و انکساف را لطائف کلمات و ظرائف حالات گذشتگان که از صدور کتب و بطون دفاتر و انفاس پاکان در سفینه مدخر باشند برخوانند ، آینهٔ طباع از زنك ملالت بصفای آن مقالات مجلو گردد .

القصه سفینه‌ها سازند که خازن عجایب اسرار و حافظ غرائب اخبار و جامع علوم علما و مجموعهٔ حکمت حکما ، و شاهنامهٔ عشاق و کارنامهٔ مشتاق و محرك سلسلهٔ طلب و بخور لخلخهٔ طرب و رفیق شفیق و انیس جلیس بود .

ایستاده سفینه‌ای بر خشك — بحرهای روان در آن بسیار
هم از اوراق کاغذش الواح — همش از نوك کلکها مسمار
کشتئی لنگرش ز عقدهٔ عهد — بادبانش ز همت احرار
از لطائف سکینهٔ ارواح — وز غرائب جهینهٔ اخبار

کشتئی مملو از عجائب بحر / بحرهائی بطبع گوهربار
از لطافت بمانده برسر آب / آبش از بحر سینهٔ ابرار

سفینه‌ای مشحون از غرائب فنون وعجایب بوقلمون درو صدهزار ابکار افکار که امهات بلاغت و آباء براعت اند متوطن ، درخفایای زوایای مهوشان فواید و تنک چشمان فرائد طوطیان طوبی ارواح وبلبلان قفس اشباح از خرمن حال بمنقار قال آورند متمکن ، ولالئی که مشاطه فصحا وبلغا بحلی و حلل فصاحت و بلاغت ازعرایس وعوانی اسماع واطباع اکابر و اکارم و افاضل و فواضل بیارایند ازلطائف انشاء و انشاد شراب صبوحی وصبوح بهاری از طراوت الفاظ و معانی ، چون یاقوت رمانی وحواهر عمانی ، هم مشام ارواح از روایح آن معطر ، و هم مسامح قلوب بترقب نفحات آن معنبر مضامین صمایر دراو مضمر ، وسواترسرایر دراو مستتر ، منظوماتش چون جمال معشوقان دلربا ، منثوراتش چون حال عاشقان انگشت نما ، دراوغث وثمین باهم در کمین وجد و هزل باهم همنشین ، عرب وعجم باهم آمیخته ، ترك وهندو درهم آویخته، حبشی وقرشی ازیك خانه شده وهمه باهم چون انار یکدانه گشته ، قلم برصفحات او رقاصی کرده و ملاح فکر در بحور آن غواصی نموده ، گاه فهم دراو سباح ، و گاه وهم دراو ملاح ، چهرهٔ امید از عکس آن گلشن ، ودیدهٔ آرزو از ضیاء آن روشن، درسفرقرین ودرحضرهمنشین وخیرجلیس فی الزمان کتاب اگرهمچنین عنان بیان بادهان قلم سپرده آید گردحصول ودقایق این حقایق برنیاید واگرچه ازتیز تازی چون قلم بسردرآید لم یبق فی الارض قرطاس ولاقلم ولامداد ولاشیئی من الورق پس همان بهتر که : **خیر الکلام ماقل ودل ولم یمل** برخوانیم و آتش از روی این مقالات بآب تأمل فرونشانیم که اگر دریاهای عالم مداد گردد و درختان قلم شود وزمین قرطاس و نویسنده شوند جملة الناس ازاول دنیا تاآخر عقبی شرح صفات تأمل لایقال درمابقی، آن نتوانند نوشت

تمت الرسالة فی تقریر دیباچه .

رساله دوم

در تقریر مجالس پنجگانه

مجلس اوّل

الحمدلله الذی خلق الوجود من العدم فبدت علی صفحاته انوار و اسرار القدم
شکر آن خدائیرا که اوهست آفریدست ازعدم پس کرد پیدا برعدم انوار واسرار قدم
مازال فی آزاله معززاً بجلاله مستغنیا بکماله لا بالعبید و بالخدم
مأوای هر آواره او، بیچارگانرا چاره او دلدار هرغمخواره او، غفار هر صاحب ندم
بهر العقول ظهوره سحر القلوب حضوره نور النواظر نوره سهر النفوس بما و سم
دردوغمش مهمان دل ، نام لطیفش جان دل دل زان او، اوزان دل، گرعاشقی در نه قدم
والی علی احبابه صناف لطف احسابه یاسوء کلام بلابه بمراسم الکرم الاعم
درویش اورا نام نه . گر چاشت باشد شام نه واندردلش آرام نه ، ازمهر برجانش رقم

وافی الحجی عرفانه، ماضل فی فردا نه سبحانه سبحانه ضاق المنی فاق الامم
ازهرچه گویم برتری، وزهرچه خواهم بهتری وزآنچه‌دانم مهتری، ای‌جان‌جانهالاجرم
نعت‌النبی المصطفی لماعفی رسم الصفا تهدی به اوصافنا ، بر شاده سبل لاعم
ای‌قوت‌دلها گفت‌او. مهرهدی بر کفت‌او مانام قلبی‌جفت‌او ، فخر عرب‌نور عجم
صلی علیه الله ما ضائت مصابیح السما بل زاد خیر کانما الحی به خیر الامم
عقل آشنای کوی او، دل‌خیربادی‌سوی‌او جانهافدای روی او،اومحتشم او محترم

درخبر است ازآن مقتدای زمرهٔ حقیقت و از آن پیشوای لشکر طریقت ، وازآن نگین خاتم جلال، وازآن‌جوهر عنصر کمال وازآن اطلس پوش**والضحی** وازآن‌قصب‌بند **واللیل‌اذاسجی** وازآن طیلسان دارولسوف یعطیك ربك‌فترضی.

آن صاحب‌خبر **وللاخرة خیرلك من‌الاولی،** آن‌مهتری که اگر حرمت برکت قدم‌او نبودی‌راه دین‌ازخاك کفرپاك نگشتی که : **الیوم اکملت‌لکم دینکم** آن سروری که اگر هیبت‌دست اونبودی قبای ماه‌چاك‌نگشتی که **اقتربت‌الساعة وانشق‌القمر** ، به‌ازاین‌بشنو: آدم صفی‌خلعت صفوت ازاو یافت ، ادریس‌باتدریس رفعت ازاو گرفت، روح‌پرفتوح درغالب نوح‌بعزت اودرآمد، طیلسان‌صعود برسر هوداو کشید، کمر شمشیر خلت برمیان خلیل اوبست ؛ منشورامارت بنام‌اسمعیل او نبشت، خاتم مملکت در انگشت سلیمان او کرد، نعلین قربت درپای موسی او کرد عمامهٔ رفعت‌برسر عیسی او نهاد.

این مهتر واین سید واین سرور که شمه ازنعت او شنیدی چنین میفرماید :

من‌جاوزاربعین‌سنة فلم‌یغلب خیره‌بشره فلیتجهز الی‌النار یعنی :

هرآنکس که دراین سرای‌فتور ومتاع غرور که تواورا دنیا میخوانی‌سال‌او بچهل برسد وخیراو برشراو غالب‌نگردد وطاعت او برمعصیت راجح نیاید اورا بگوی که رخت برگیر وراه دوزخ گیر . عظیم و عیدی و بزرگ‌تهدیدی که مر

عاصیان امت احمد راست، عمر عزیز خودرا بحبهٔ حرام فروخته ؛ وخرمن بر آتش معصیت سوخته : و بی‌قیمت بقیامت آمده ، دلیل این کلمه را مثالی بگویم و دری ثمین از دریای خاطر بجویم:

آن شمع‌را دیده‌ای که در لگن برافروخته‌اند ومحبت او دردل اندوخته و طایفهٔ بگرد او درآمده وحاضران مجلس با اوخوش برآمده هر کس بمراعات او کمر بسته ، واو بربالای طشت چون سلطان نشسته ، که‌ناگاه‌صبح صادق بدمد ، همین طایفه ببینی که دم‌دردمند ، وبتیغ وکارد گردنش‌بزنند، ازایشان سئوال کنند که‌ای عجب همه‌شب طاعت‌اورا داشتیدچه شد که امروز فرو گذاشتید؟ همان‌طایفه گویند که‌شمع‌بنزدیك ماچندان عزیز بود که خودرا میسوخت وروشنائی‌جهت ما میافروخت، اکنون چون صبح صادق تاج افق برسر نهاد وشعاع خود بعالم داد ، شمع‌را دیگر قیمت‌نباشد ومارا بااو نسبت‌نه.

پس ای عزیز من این سخن را بمجاز مشنو که خواجگی دنیا برمثال آن شمع برافروخته‌است وطایفه‌ای که بگرد اودر آمده‌اند عیال و اطفال و خدم وحشم اویند، هریکی بنوعی درمراعات اومی‌پویند وسخن برمراد اومیگویند که ناگاه صبح‌صادق اجل‌بدمد وتندباد قهر مرگ‌بوزد ، خواجه‌را بینی که درقبضهٔ ملك‌ـ الموت گرفتار گردد ، واز تخت مراد برتخته نامرادی افتد، چون بگورستانش برند اطفال وعیال وبنده وآزاد بیکبارازوی اعرض کنند، ازایشان پرسند که چرا بیکبار روی ازخواجه بگردانیدید ؟ گویند: خواجه‌را بنزدیك‌ماچندان عزت بود که شمع‌صفت خودرادر لگن دنیا میسوخت، ودانگانه ازحلال وحرام میاندوخت عمر نفیس خود ا درمعرض‌تلف میانداخت، ومال‌ومنال ازجهت ما خزینه میساخت اکنون که تندباد خزان‌احزان بیخ‌عمرش اززمین‌زندگانی بر کنده و دست‌خواجه ازگیرودار کسب وکار فرومانده ما را بااوچه نسبت واورا باماچه‌مصلحت؟

آورده اند که در باغی بلبلی برشاخ‌درختی آشیانه‌داشت اتفاقاً موری‌ضعیف درزیر آن‌درخت وطن ساخته وازبهر چند روزه مقام ومسکنی پرداخته ، بلبل شب وروز گرد گلستان درپرواز آمده وبربط نغمات دلفریب درساز آورده، مور بجمع نفقات لیل و نهار مشغول گشته ، وهزار دستان در چمن و باغ بآواز خویش غره شده، بلبل باگل رمزی میگفت وبادصبا در میان غمزی میکرد ، چون این مور ضعیف نازگل ونیاز بلبل مشاهده میکرد، بزبان‌حال میگفت ازاین‌قیل وقال چه گشاید؟ کار دروقت دیگر پدید آید. چون فصل‌بهار برفت وموسم خزان در آمد ، خارجای گل بگرفت، وزاغ در مقابل بلبل نزول کرد ، باد خزان دروزیدن آمد وبرگ از درختان ریزیدن گرفت . رخسارهٔ برگ زرد شد ونفس هوا سرد گشت، ازکله ابردر میریخت وازغربیل هوا کافور می بیخت ، ناگاه بلبل درباغ آمد نه رنگ گل دید ونه بوی سنبل شنید . زبانش باهزار دستان لال بماند نه‌گل که جمال او بیند ونه‌سبزه که در کمال اونگرد ، ازبی برگی طاقت‌او طاق شد ، واز بینوائی از نوا باز ماند . فرو مانده با یادش آمد که آخر نه‌روزی موری در زیر این درخت خانه داشت و دانه جمع میکرد ، امروز حاجت بدر او برم و بسبب قرب دار و حق جوار چیزی طلبم . بلبل گرسنهٔ ده روزه پیش مور بدریوزه رفت. گفت ای عزیز سخاوت نشان بختیاری‌است و سرمایهٔ‌کامکاری . من عمرعزیز بغفلت میگذاشتم ، تو زیر کی میکردی و ذخیره میاندوختی . چه شود اگر امروز نصیبی ازآن کرامت کنی؟ مور گفت تو شب و روز در قال بودی و من درحال ، تو لحظه‌ای بطراوت گل مشغول‌بودی و دمی بنظارهٔ بهار مغرور ، نمیدانستی که هر بهاری را خزانی و هرراهی را پایانی باشد.

ای عزیزان قصهٔ بلبل بشنوید و صورت حال‌خود بدان جمله حمل کنید و بدانید که هر حیاتی را مماتی ازپی است و هر وصالی را فراقی در عقب : صاف

حیات بی‌درد نیست و اطلس بقا بی برد فنانه . اگر قدم در راه طاعت می نهید **ان‌الابرار لفی نعیم** برخوانید که جزای شماست، و اگر رخت در کوی معصیت میکشید و **ان‌الفجار لفی جحیم** برخوانید که سزای شماست ، در بهار دنیاچون بلبل غافل مباشید و در مزرعه دنیا بزراعت طاعت اجتهاد نمائید که **الدنیا مزرعة الاخرة** تا چون صرصر خزان موت دررسد چون مور با دانه‌های عمل صالح بسوراخ گور در آئید . کارتان فرموده‌اند. بیکار مباشید تا در آن روزها که شهباز **اذا وقعت‌الواقعه** پرواز کند و پروبال **لیس لوقعتها کاذبه** باز کند و کوس **القارعه** زدن گیرد از تابش آفتاب قیامت مغزها درجوش آید و از هیبت نفخهٔ صور دلها در خروش ، معذور باشی و پشت دست تحسر بدندان تحیر نبری که چنین روزی درپیش داری و جهد کن که‌دراین‌ده‌روزمهلت‌زواده‌ای‌حاصل کنی وذخیره‌ای بنهی که روز قیامت روزی باشد که خلایق زمین و ملائکه آسمان متحیر ومتفکر باشند و انبیا لرزان و اولیا ترسان و مقربان و حاضران مستعان .

گر بمحشر خطاب قهر کند — انبیا را چه جای معذرتست؟
پرده ازروی لطف گو بردار — کاشقیا را امید مغفرتست

اگر امروز از مزرعهٔ دنیا توشه برداری فردا ببهشت باقی فرود آئی .

کسی گوی دولت زدنیا برد — که باخود نصیبی بعقبی برد

مجلس دوم

قال‌الله تعالی: **یاایهاالذین آمنوا اتقواالله** ای کسانیکه بوحدانیت حق جل و علا اقرار کردید پرهیزکاری کنید ! ایمان را اثبات کرد و بتقوی فرمود تا بدانی که عروس ایمان با آنکه جمالی دارد بی‌زیور تقوی کمالی ندارد.

درخبر است ازخواجهٔ عالم و خلاصهٔ بنی آدم صلی‌الله علیه و آله و سلم که فرمود ازخدای عزوجل شنیدم که: **من شهدلی بالوحدانیة و لك‌بالرسالة دخل الجنة علی ماکان فیه من‌العمل** هر که گواهی‌دهد مرا بخدائی وترا به‌پیغمبری ببهشت درآید با هرعملی که دارد. با چندین شرف و دولت که کلمهٔ اخلاص‌راست بوجود تقوی مستظهرست که **یاایهاالذین آمنوا اتقوا الله** در این چه حکمت است همانا که خداوند سبحانه و تعالی دعوت میکند بندهٔ مؤمن را بمقام اولیا که هر که کلمهٔ اخلاص گفت بدایرهٔ ایمان درآمد اما هر که بقدم تقوی رفت غالب آنستکه بمقام اولیا برسد دلیل از قرآن که : **الا ان اولیاءالله لاخوف علیهم ولاهم یحزنون** ولایت را همین دوطرفست: ایمان و تقوی. بیائید ای دوستان که ما ازاین دوطرف یکی‌داریم ایمان، و آن اصلست تا بقیت زندگانی چنانکه میسرشود پرهیزگاری کنیم باشد که ازدولت صحبت اولیای خدای تعالی

که مقربان حضرت کبریا اند محروم نشویم و این میسر نشود مگر بتوفیق باری عز اسمه.

یارب چنانکه خلعت ایمان بخشیده‌ای بپیرایه تقوی کرامت کن **اتقوا الله ولتنظر نفس ماقدمت لغد** و باردیگر فرمود: **اتقو الله** تکرار لفظ از فائده و حکمتی خالی نباشد، گفته‌اند تأکید است **الکلام اذا تکرر تقرر** و لیکن بدین قدر اختصار وقتی افتد که معنی ازاین بلیغ‌تر نتوان یافت.

بدانکه تقوی بر دو نوعست: تقوای صالحان و تقوای عارفان. تقوای صالحان ازاندیشهٔ روزقیامت درمستقبل **ولتنظر نفس ماقدمت لغد** وتقوای عارفان از حیاء رب‌العالمین درحال که **و اتقوالله ان الله خبیر بماتعلمون** وقتی که صالحان را شیطان عملی ناپسندیده درنظر بیاراید و نفس و طبیعت مایل آن کند اندیشه کنند از روز قیامت و حساب که عرصهٔ عرض اولین و آخرین باشد. نیکبختان را تاج کرامت برسر و قبای سلامت دربر، برتخت ملك ابدی در دولت نعیم سرمدی تکیه‌زده و آن گنه‌کاران پریشان روزگار دل از داغ ملامت پریش و سر ازبار خجالت درپیش؛ پس از ننگ چنین موقف بترسند و دست از گناهان بدارند، انشاءالله که توفیق بخشد.

مثل وقوفك عندالله فی ملاء — یوم التغابن و استقیظ لمزدجر
یاغافرالذنب‌هل‌ترضی‌لنفسك‌فی — قیدالاساری واخوان علی‌سرر؟

☆☆☆

گدایان بینی اندر روز محشر — بتخت ملك همچون پادشاهان
چنان نورانی از فر عبادت — که گوئی آفتابانند و ماهان
توخودچون‌ازخجالت‌سر برآری — که بر دوشت بود بار گناهان؟
اگر دانی که بد کردی‌وبدرفت — بیا پیش‌ازعقوبت عذر خواهان

این بیان که کردیم تقوای صالحانست، اما بیان تقوای عارفان آنکه اگر عیاذاً بالله گوشهٔ خاطر ایشان بعملی نا کردنی التفات کند نه از عذاب روز قیامت ترسند بلکه در آن حالشان از خدای عز و جل شرم آید که واقفست و مطلع، و روا نباشد در نظر بزرگان افعال قبیح.

آورده‌اند که یکی از بزرگان را زانو درد کردی گفتندی زمانی پای‌دراز کن چون تنهائی. گفت تنها نیستم چون خداوند جل و علا حاضر است و شرم میدارم که درخدمت حضرت‌خداوندگار ترك ادب باشد، پس ای زمرهٔ صالحان **اتقوالله و لتنظر نفس ما قدمت لغد، و اتقوالله** پرهیزگاری کنید و ببینید که امروز ازبهر فردای قیامت چه بضاعت فرستاده و چه ذخیره نهاده‌اید، و ای حلقهٔ عارفان **ان‌الله خبیر بماتعملون** دامن از گرد زلت نگاه دارید که خداوند تعالی حاضراست و بینا.

نقلاست که بندهٔ حبشی پیش پیغمبر صلی‌الله علیه و آله رفت و گفت: یا رسول‌الله **انی اتیت فاحشة فهل لی توبة** عملی نا کردنی کرده‌ام هیچ مرا توبه باشد؟ گفت باشد **وهوالذی یقبل‌التوبة عن عباده** حبشی توبه کرد و بیرون رفت بعد اززمانی بازآمد و گفت یا رسول‌الله **کان‌الله یرانی علی ذلك**؟ در آن حالت مذموم حق تعالی و تقدر مرا میدید؟ گفت: خاموش! چرا نمیدید؟ **یعلم خائنة‌الاعین و ماتخفی‌الصدور** چشمی در ابرو نگردد به‌خیانت وخاطری در سینه نگذرد بخلاف دیانت الا که خداوند تعالی داناست بر آن و بینا **ان تك‌مثقال حبة من خردل فتکن فی صخرة أو فی‌السموات و فی‌الارض یات بهاالله** حبشی چون این سخن بشنید بنالید و بزارید و آب‌حسرت و ندامت از چهره بباريد، آورده‌اند که نفسی از سینهٔ پردرد برآورد و جان به حق تسلیم کرد.

صالح از دشمن اندیشه کند که نباید فردای قیامت برحال تباه او بخندد و عارف از دوست، شرم دارد که همین دم نپسندد که قیامت بعید است و حق ملازم حبل‌الورید.

رضای دوست بدست آر و دیگران بگذار — هزار فتنه چه غم باشد ار برانگیزند ؟
مرا چو با تو که مقصودی آشتی افتاد — رواست گر همه عالم بجنگ برخیزند

✡✡✡

تعالوا نطب عیشاً و نرتع عادة — وان لم یکن عیش العذول یطیب
اذا ماتراضینا وصولح بیننا — دع الناس یرضوا تارة ویعیب

یاایها الذین آمنوا اتقوا ای دوستان خدای تعالی بتقوی میفرماید و نشان دوستی فرمان بردنست. تو که دعوی دوستی خدای عزوجل کنی پرهیز گاری کن، چنان که فرموده‌است . نکنی، دعوی بی بینت آورده باشی ترسم که ثابت نشود.

ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی — کاین ره که تومیروی بتر کستانست

مخالفت صفت دشمنانست ازدوستان نپسندند **ولاتکونوا کالذین انسوالله فانسیهم انفسهم** همچون کسانی مباشید که کلمهٔ توحید ترك دادند وفرمان خدای تعالی فراموش کردند لاجرم در معرفة باری عز اسمه برایشان بسته شد که : **من عرف نفسه فقد عرف ربه** خویشتن‌شناسی نردبان بام معرفت الهیست، هر که خویشتن نشناس است شناسای حضرت عزت چون گردد ؟ نتیجهٔ نافرمانی بین که چه مذموم است . بر تو باد ای برادر که تا توانی تن بخدمت و طاعت دردهی و سر برخط فرمان ارادت نهی که بنور ذکر و عبادت درون مؤمنان روشن میگردد ، پس بوسیلت این روشنائی بسا مکاشفات غیبی و مشاهدات روحانی دست میدهد .

خواجهٔ عالم صلی‌الله علیه وسلم میفرماید : **من اخلص الله اربعین صباحا**

ظهرت ینابیع الحکمة من قلبه علی لسانه یعنی هر که چهل بامداد باخلاص برخیزد حقتعالی چشمه‌های حکمت از دل او بر زبان او روانه کند ، این نتیجهٔ فرمان برداریست تا قیمت اوقات عزیز بدانی و بخیره ضایع نگذرانی که ترك فرمان تازیکی آرد ودر آئینهٔ تاریك چیزی نتوان دید.

سعدی، حجاب نیست، تو آئینه‌پاك‌دار زنگار خورده، چون بنماید جمال‌دوست؟

ولاتکونوا کالذین نسوالله فانسیهم انفسهم همچون کسانی مباشید که سر بگفتار نصیحت کنان فرو نیاوردند وقول علما وصلحا گوش نکردند وفرمان خدا و رسول نبردند پاداش این معامله چه دیدند واین عمل با ایشان چه کرد ؟ **فانسیهم انفسهم والفعل ینسب الی السبب** بقوله تعالی **و ذلکم ظنکم الذی ظننتم بربکم فاریدکم فاصبحتم من الخاسرین** از حکم این فعل ناخوب چشم بصیرت ایشان فرو دوخت تاترتیب و ترکیب وجود خود فراموش کردند ، و در ظلمات حیرت بماندند ، وراه بسر این آیت نبردند که : **انا خلقناکم من تراب ثم من نطفة ثم من علقة ثم من مضغة مخلقة وغیر مخلقة** وازدولت این معرفت محروم ماندند که : **ولقد خلقنا الانسان من سلالة من طین ثم جعلناه نطفة فی قرار مکین ثم خلقناه النطفة علقة فخلقنا العلقة مضغة فخلقناه المضغة عظاما فکسونا العظام لحماً ثم انشأناه خلقا آخر فتبارك الله احسن الخالقین** حکم **فانسیهم انفسهم** در شأن او واقعست و جای دیگر فرمود : **قل سیروا فی الارض فانشروا کیف بدء الخلق ثم الله ینشئی النشاة الاخرة** بگو ای محمد سفر کنید درزمین و نظر کنید تا چگونه آغاز آفرینش میکند و چگونه بانتها میرساند ؟ کمینه دانه‌ای که بقدرت او در زمین پرورش میبابد چگونه بیخ و شاخ وبرگ باز میکند؟ تخم خرمائی خرما بنی میگردد ، اینهم بگذار که حکم ظاهر است ومحققان گفته‌اند **سیروا فی الارض** یعنی در زمین وجود خود سیر کن که

اگز دمی بقدم فکرت گرد عالم وجود خود برآئی ازآن فاضلتر که به‌پای عالم را بپیمائی، اگرچه فرموده است : **سنریهم آیاتنا فی الافاق** ولی جای دیگر میفرماید **وفی انفسکم افلا تبصرون.**

عمرها در پی مقصود بجان گردیدیم — دوست درخانه‌ءما گرد جهان گردیدیم
خود سراپردهٔ قدرش زمکان بیرون بود — آنکه مادرطلبش کون ومکان گردیدیم
صورت یوسف نا دیده صفت میکردند — به‌میان آمد وبی‌عقل و زبان گردیدیم
همچوبلبل‌همه‌شب نعره‌زنان‌تاخورشید — روی بنموده چوخفاش نهان گردیدیم

با اول سخن آئیم تا مقصود فوت نشود **و لا تکونوا کالذین نسو الله فانسیهم انفسهم** کافر از ترك عبادت غم نخورد و از معصیت باك ندارد ، اصل اعتقادست چون اصل ندارد فرع بچه‌کار آید ؟ الله الله توکه مؤمنی درادای عبادت تقصیروتهاون روامدار تابصفتی از صفت بیگانگان موسوم نشوی که ازتو قبیح‌تر وناخوب‌تر آید .

دشمن کدجفائی کند آن‌شیوهٔ اوست — باری‌توجفامکن که‌معشوقی‌ودوست

ولا تکونو اکالذین نسوالله فانسیهم انفسهم اولئك هم الفاسقون برون شدند یعنی بیگانانند ، رقم بیگانگی برایشان کشند اثبات آشنائی ترا ، **فبضدها تبین الاشیاء** مراد ازاین سخن آنست که کافران از دایرهٔ انتباه بیرونند طاعت و معصیت تفاوتی نکند ایشان را ، توکه در حرم امن ایمانی عزت خود نگاهدار وحرمت خود بجای آر ، که باچنین منقبت وحرمت که ترادارندبدیگری نمانی **لایستوی اصحاب النارواصحاب الجنة** اهل بهشت و دوزخ برابر نباشند ، **اسفل السافلین** چه ماند به **اعلی علیین** ؟ نعیم مقیم کی بود چون عذاب الیم؟محنت ایشان که در دوزخ همی نالند که : **ادعوا ربکم یخفف عنا یوماً من العذاب** بدولت آنان چه ماند که **و الملائکة یدخلون علیهم من کل باب سلام علیکم**

بماصبرتم فنعم‌عقبی‌الدار ؟

اللهم‌اجعلنامن عبادك‌الصالحين وفواضل‌المقربين الهادين المهديين وانزلنا حظيرة قدسك من‌اهل انسك من‌الانبياء والمرسلين ، الذين‌قال‌الله لهم لاخوف عليهم ولاهم يحزنون و اختم لناولاية محمد صلى‌الله عليه ۱ سلم خاتم‌النبيين ورسول رب‌العالمين .

مجلس سوم

قال رسول‌الله صلی‌الله علیه و سلم : **من اصبح وهمومه‌هم واحد کفاه‌الله تعالی‌هموم الدنیا والاخرة ومن تشعبت به‌همومه‌لم یبال‌الله فی‌ای‌وادهلك .**

مهتر عالم وسید بنی آدم صلی‌الله علیه و سلم چنین میفرماید که هر کس که بامداد سر از جامه خواب بردارد وغم دین بود که در دل او بود ، و اندوه اسلام بود که در سینه او بود ، وعشق حقتعالی بود که در جان او باشد ، حق جل وعلا بحکم کرم وفضل، عنایت ازلی را بفرستد تا کفایت ابدی او کند وهر که رارسوائی دیگر در دل بود ، یا اندوهی دیگر درسینه او جای گرفته باشد لشگر قهر را بفرستد تا بر نهاد اوشبیخون کند و بتیغ سطوات عزت خود ، سرسر کش او را بردارد و کس را نرسد که گوید: آن چرا است و این چونست ؟

بر در گه عزتت همه خلق زبون   کس را نرسد که این چرا و آن چون؟

ای مردی که هر نا اهلی را دردرون خود عشقی اندوخته‌ای این پرا کندگی تا کی؟

ای مردی که دل خود را بهزار بازار عشق دیگران بفروخته‌ای، این آشفتگی تاچند ؟

دل ببازار من آورده و بفروخته‌ای   دل بفروخته مفروش ببازارد گر

ای‌مردی که حدیث‌ما برزبان نداری، این‌خامشی تا کی ؟ ای‌یاری که‌هرگز یارخودرا یادنیاری، این‌فراموشی تا کی؟ ای که باهر کس‌بازاری برساخته‌ای، این رسوائی تا کی ؟ ای کسیکه ترا باهمهٔ کسان رأی بود، این‌ناهمواری تا کی ؟ ای شخصی که ترا نزدهمه خسان جای بود، این‌خواری‌تا کی ؟ هر که فراموشی‌شغل ماپیشه خود سازد وجان وتن ودل را درآتش عشق‌مانگدازد ، مانیز از راه عدل و داد خود ندا درعالم ملك و ملکوت در دهیم که **نسوالله فانسیهم ان‌المنافقین هم‌الفاسقون** و از لشکر شیطانش گردانیم که **استعوذ علیهم‌الشیطان فانسیهم ذکرالله اولئك حزب‌الشیطان .**

این صفت بیگانگان وسمت راندگان است . بیا تا نشان آشنایان دهیم و حدیث مردان گوئیم . ایمردی که بامداد سرازبالش بردازی وشربت عشق‌مانوشی نوشت باد ، ایمردی که هرشب دل رابرآتش عشق ما کباب کنی وجگر ازشوق ما خوناب مبارکت باد. ای‌یاری که‌تنت از دردمامی‌سوزد وجانت ازمحبت‌مامی‌افروزد، این سوختن برمزیدت باد .

جوانمردا! هرگز گمان مبر که عشق دنیا و شوق عقبی با هم‌راست آید. **الدنیا والاخرة ضرتان اذارضیت احدیهما سخطت‌الاخری** یادنیا راتوانی بودن یاعقبی را ، یاهوارا‌توانی یاخدارا . اما آنکه هم دنیا خواهی وهم آخرت را آن بکاری نیاید ، چه دوستی او سلطانیست که باکسی نسازد ، در خانهٔ عشق یا تو گنجی یامن . ازعشق اوآتشی برافروز آنگاه بدان‌آتش دنیارا بسوز ، پس عقبی را . چون دنیا و عقبی سوختی خود را بسوز که درراه او همچنانکه دنیا و عقبی زحمت‌اند، نهادتوهم زحمتست وتازحمت وجود توبود سلطان شهوداو درحجاب‌عزت خویش متواری بود ، عشق برموسی علیه‌السلام تاختن‌آورد برطور برآمد وبقدم صدق بایستاد وگفت : **ارنی** خطاب‌آمدکه ای موسی خودی خود باخودداری که

اضافه بخودمیکنی ؟ ارنی این حدیث زحمت وجود تو برنتابد یاتو خودرا توانی بود یامارا ، **لن‌ترانی** سلطان شهود ما بر نهادی سایه افکند که او نیست شده باشد و در کتم‌عدم خودراجای داده ، پس از آن ماخود تجلی کنیم . یاموسی خودرا بگذار وهم بما مارا ببین که هر که مارا بیند هم بما بیند . ازامیرالمؤمنین علی‌رضی‌الله‌عنه پرسیدند : **بم‌عرفت ربك؟** قال **عرفت‌ربی‌بربی** ، اورا بدوشناختم ودانستم که اگر نه بدوشناختمی هر گز بسرادقات‌مجد ومعرفت او راه نیافتمی **اتقوافراسةالمؤمن فانه‌ینظر بنورالله**

طاوس عارفان بایزید بسطامی قدس‌الله روحه یك شب در خلوت خانهٔ مکاشفات کمند شوق رابر کنگره کبریای او درانداخت وآتش عشق در نهاد خود برافروخت وزبان‌را ازدرعجز ودرماندگی بگشاد و گفت **یارب متی‌اصل‌الیك؟** بارخدایا تاکی درآتش هجران توسوزم وکی مرا شربت وصال‌دهی ؟ بسرش ندا آمد که ای‌بایزید ، هنوزتوئی تو ، همراه تست اگرخواهی که بمارسی **دع نفسك وتعال** خودرا بردر بگذار ودرآی .

زهی مهترعالم و بهتربنی آدم که هم تو توانی گفتن که **لوکان موسی‌حیالما وسعه الا اتباعی** موسی وغیر موسی را عشقبازی ازتو باید آموختن که او گوید ارنی ، تا گویند توئی تو ، همراه تست . چون دردولت بتو رسد که سید کایناتی و سرور موجودات گوئی **اما انا فلا اقول انا** اما من هر گز نگویم که من ، باوجودمحبوب، مارا جزعدم نزیبد . چون هستی اورا باشد مارا جز نیستی رخت فرو ننهد **الم‌ترالی‌ربك** ندانیم که الف الم‌تر چه‌لطافت باخود دارد وباجان عاشقان چه غمزه‌ها میکند ؟ جوانمردا ! کدام عاشق است که استحقاق آن دارد که بر معشوق حکم کند ؟ اگرمعشوق ازراه کرم دست فضلی برسر کسی فرود آورد آن دیگربود ، اما عاشق از همه تصرفی مغزول باشد و اگر تصرف کند آن تصرف

نامقبول بود. محمد رسول‌الله صلی الله علیه و آله و سلم چون بشرط ادب درراه آمد وبی استحقاقی خویش بدید که اورا ازین صفت میباید که حلیت و پیرایه او بود، **مازاغ‌البصر وماطغی**، چون **مازاغ البصر** صفت اوبود گفتند: **الم‌ترالی ربك** باز چون موسی برلم‌یزل ولایزال حکمی کرد که اورا استحقاق نبود داغ حرمان برجبین طمع او نهادند و ازلن ترانی میخی ساختند و براحداق اشواق‌او زدند تادیدهٔ اومؤدب گردد.

جوانمردا! معشوق‌همه عزت و کبریا وعظمت بود عاشق‌همه انقیاد وتواضع ومذلت. عاشق همه این گوید: **ارنی انظرالیك**، معشوق همه این ندا کند در ملك و ملکوت که: **لن ترانی** و افتادگان بسادیه محبت این فریاد کنند که: **یا ایها العزیز مسنا و اهلنا الضر و جئنا ببضاعة مزجاة فاوف لنا الکیل وتصدق علینا ان‌الله یجزی المتصدقین.**

مجلس چهارم

بسم‌الله الرحمن الرحیم نام خداوندیست که تااو نخواهد صبا پردهٔ گل نشکفاند و باد گیسوی شمشاد، نجنباند، بی حکم او زمرد غنچه بیجاده نشود، بی‌صنع اولاله پرژاله نگردد، نام ملکیست که بدست عملهٔ صبا قامت سروپیراسته است وزیر سرو زلف شاخ چهرهٔ گل آراسته است. نام دوالجلالیست که طیران ملکی ودوران فلکی بی‌خواست او نیست، جنبش ریشه و گزش پشه بی حکم او نیست، هردیده که نه درجمال آن‌نام نگرد بردوخته باد، وهردل که‌نه درمحبت آن قرار گیرد سوخته باد، هر قدمی که در راه موافقت حق پوید بتیغ قطعیت پی کرده باد.

یحیی بن معاذ رازی قدس‌الله روحه گفتی: **الهی جعلت الدنیا مید انآ و جعلت قلبی فیها کرة فضربته بصولجان البلاء فلم یستقر الا مع اسمك و جعلت العقبی میدانا وجعلت قلبی فیهاکرة فضربته بصولجان البلاء فلـم یستقر الابقربتك** خداوندا همه دنیارا بکلیت میدانی ساختم و دل خود رادرآن میدان گوئی ساختم وآن گوی‌را هرجای انداختم باهیچ چیز قرار وآرام‌نگرفت الا بنام‌ تو. وهمه عقبی‌را بتمامها میدانی کردم ودل‌خود را درآن میدان گوی

نمودم و بهرطرف که زدم با هیچ چیز قرار و آرام نگرفت الا با دیدار تو ، پس گفت ملکا مرا از همه دنیانام توبس و از همه عقبی مرا جمال توبس . جان و جهان من ازعالم نام بعالم پیغام آی اگربرگ آن داری که بتیغ جلال ما شهید شوی ، بگو الله و جان فدا کن تا سعید شوی و برخوان : **اعلموا انها الحیوة الدنیا ولعب ولهو وزینة .**

خداوند زمین و آسمان چه میفرماید ؟ ای بندگان من بدانید ، بار خدایا چه بدانیم ؟ **انما الحیوة الدنیا لعب ولهو وزینة** بدرستی وراستی که زندگانی دنیا بازی است و بازی کار کودکان بود و زینت و آرایش کار زنانست **وتفاخر بینکم وتکاثر فی الاموال والاولاد** و فخر کردن بیکدیگر به بسیاری مال و فرزندان و این کار بیگانگان است بار خدا مثل زندگانی دنیا چیست ؟ **کمثل غیث اعجب الکفار نباته** بارانی‌است که برزمین‌آید و گیاهی سبز برویاند وروزی چند بماندوخرم باشد و خلق را بشگفتی میآورد **ثم‌یهیج فتراه مصفرا** پس باندك روزگار خشك کرده شوذ وزرد شود **ثم یکون حطاما** پس خاك گردد واز آن سبزی وطراوت هیچ نماند **وفی الاخرة عذاب شدید و مغفرة من الله و رضوان** در آخرت حال دواست و منزل دو : دوزخ بد بختان راست و بهشت نیکبختان را **وماالحیوة الدنیا لامتاع الغرور** و زندگانی دنیا نیست الا چیزی که بدان انتفاع گیرند ومغرور وفریفته گردند .

جان من ، با سر آیت ای **اعلموا انماالحیوة الدنیا لعب و لهو و زینة** پادشاه عالم عیب دنیا پیدا میکند و بی قدری او بخلق مینماید ، تامؤمن دل بدو ندهد وبطلب او مشغول نگردد تا ببهشت ومغفرت مستحق گردد . جوانمردا دل در دنیا مبند که دنیا را بقا نیست و دل در خلق مبند که خلق را وفا نیست ، دل درخدا بند که بنده‌را به ازخدا نیست **هل تحس منهم من احدا و تسمع لهم**

رکزا ؟ جوانمردا ، دنیا چون تو معشوق بسیار داشت وبا کسی وفانکرد ، با تو هم نکند . کس‌را از آدمیان عمر چندان لقمان حکیم نبوده است. سه هزار سال عمروی بود . چون عمرش بآخررسید وملك‌الموت بیامد اورا دید درمیان نیستان نشسته زنبیل میبافت . ملك‌الموت گفت ای لقمان سه هزار سال عمر یافتی چرا خانه نساختی ؟ گفت ای‌عزرائیل ابله‌کسی که اورا چون توئی درپی بود واورا پروای خانه ساختن بود .

انما الدنیا کظل زائل او کضیف بات یوما فارتحل
او کحلم قد رآهانائم فاذا ما ذهب اللیل بطـل

نوح علیه‌السلام را هزار ودویست سال‌عمر بود. اوراپرسیدند که **یا اطول الانبیاء عمراً کیف وجدت‌الدنیا قال کدار لهابابان دخلت من‌الاول وخرجت من‌الاخر** این دنیا را همچون خانه ای یافتم دو در ، ازدری درآمدم وبدیگری بیرون‌شدم .

روزی ابراهیم ادهم نورالله قبره بردر سرای خود نشسته بود و غلان صف زده. ناگاه‌دریشی درآمد بادلقی وانبانی وعصائی . خواست که درسرای ابن‌ادهم رود غلامان گفتند ای پیر کجا میروی ؟ گفت درین خان میروم ، گفتند ایـن سرای پادشاه بلخ است گفت این کاروانسرا است ، ابراهیم بفرمود تااورا بیارند. گفت ای درویش این سرای منست نه خانست. گفت ای ابراهیم این سرای اول اژآن که بود ؟ گفت ازآن جدم. گفت چواودر گذشت؟ گفت ازآن پدرم . گفت چو اودر گذشت. کراشد؟ گفت مرا. گفت‌چون توبمیری کرا شود ؟ گفت پسرم را . گفت ای ابراهیم جائیکه یکی در شود و یکی بیرون آید خـانی باشد نه سرائی .

جوانمردا! عبدالله عمر روایت میکند که روزی با پدر خویش بر بام سرای

خود عمارتی میکردم محمد مصطفی ﷺ بره‌ا بگذشت و گفت یا عبدالله پدر خویش را بگوی که قیامت از آن نزدیکتر است که تو می پنداری و عمارت سرای میکنی.

عزیز من عشق دنیا دامیست استوار، ونعمت دنیا جیفه ایست روشن وشیرین وابلیس صیادیست استاد، عاشق دنیا مرغیست کور وغافل. اگر اینمرغ غافل مخلب ومنقار از این دام وسوسه نگهدارد، ودل از این دانهٔ وحشت عشق برهاند، و گردن از کمند آن صیاد استاد بجهاند از بطنان عرش ندا آید **و اما الذین سعدوا ففی الجنة خالدین فیها** و اگر عیاذ بالله خار این متاع غرور در دامن رداء او آویزد وحلاوت این جیفهٔ شیطان و دستمال فرعون وهامان بحلق اورسد وقدمش در کوی معاملت توحید بلغزد نباید که از آن قوم **باشد که واما الذین شقوا ففی النار لهم فیها زفیر.**

جوانمردا! عروس ایمان‌داری ولیکن حلیت معاملت نداری، درخت توحید داری ولیکن ثمرهٔ طاعت نداری، خاتم اقرار داری لیکن نگین خدمت نداری، ندانستی که عروس بی‌زیور، گذاشتن را شاید، ودرخت بی‌میوه، بریدن را شاید، وخاتم بی‌نگین گداختن راشاید وبندهٔ بی‌معنی سوختن راشاید، هان تاعقبه مرگ را باز پس نگذاری وسر بگریبان امن وسکون بر نیاری که بسیار کشتی بود که بساحل غرقه‌شود. بس کاروان باشد که درمنزل برده شود، ای مستمند مسکین چه ایمانی بود که بحبهٔ قلب بفروشی ؟ چه اسلامی بود که بر جحان ترازوئی واگذاری ؟ چه معرفتی بود که بدرد سری سنك بر آسمان اندازی ؟ چه توکلی بود که بلقمه‌ای اورا باور نداری؟ چه دینی بود که بثنای ظالمی یا به درمی حرام برباد دهی ؟

ای مردی که بهر ذره ازذرات وجود خود قبله‌ای ساخته‌ای، بت پرستان را عیب مکن

وزنار داران را نکوهش مکن. اگر ایشان عبدالصنم‌اند توعبدالدنیار والدرمی .
عزیزا، کارازدو بیرون نیست: یاخلعت‌وصال دوخته‌اندیا کسوت‌فراق. یاداغ‌مهجوری برجبین‌تو کشیده‌اند یاتاج مقبولی برسرتو نهاده‌اند . اگرازغیب نصیب تو صدرهٔ وصال آمد ازشکرمیاسا. جوانمرداچکنی سرائی را که اولش سستی ، میانش‌پستی، وآخرش نیستی‌است ؟ سرائی که یك حد به فنا دارد و دوم بزوال و سوم بوبال .
چنانکه استماع دارم که وقتی سیدعالم صلی‌الله علیه و سلم بعیادت زهرا(ع)شد او رادید بر بوریائی خفته وازلیف وپوست گوسفندی بالین کرده و بقدر یك ارش‌شال درشت ازپشم شتربجای مقنعه برسرافکنده . زهرا بعضی از شدت فاقه برسید عالم علیه‌السلام عرضه کرد. سیدعالم تعریض وتصریح فرمود که ای جان پدر **فاذانفخ فی‌الصورفلاانساب بینهم** بر آن اعتمادنکنی که من دخترپیغمبرم وجفت‌حیدرم، ومادرشبیروشبرم ، بعزت‌آن‌خدای که امرونهی وقبض و بسط ازاواست که فردا در عرصات دستوری نیابی که قدم از قدم بر گیری تا از عهده این شال درشت بیرون نیائی .

مهران میمون گوید: وقتی‌بسلام عمربن عبدالعزیز شدم درعهدخلافت . او رادیدم برخاك نشسته نه بالش ونه نهالی ونه مسند ونه قالی ، مرقعه بدست‌وتعهد میکرد. سه‌بار سلام گفتم چنان مشغول بود که از سلام من خبر نداشت . کرت چهارم چون سلام کردم جواب داد و گفت یا میمون بدان که اجل من نزدیك‌آمد وکشتی عمرم بغرقه گاه رسید و مرکب رحیل بدرخانه آوردند . و میوه قوت و راحت از درخت عمر فروریخت ، هیچ طاعت ندارم که انجمن عرصات را شاید مگرظن‌نیکو بفضل ورحمت حق . ای میمون، سه‌وصیت از من بشنو وبقلم نیاز بر تختهٔ جان نقش کن وپیوسته درپیش دل‌دار که نجات وشرف وعزت درآنست :

درنمازتقصیرمکن که بی‌نماز را در دو جهان قیمت نیست ، وباهیچ‌ظالم در

هیچ کارموافقت مکن که یاری ظالمان جزعقوبت نیست ، وخدارا بوعدهٔ آن استوار بدار که همت بزرق ایمان ببرد .

جوانمردا، اگرمؤمنی طاعت پیشه دار که بهشت خرم بوستانیست ، و از معصیت پرهیز کن که دوزخ گرم زندانیست ، ودل وجان بحق تسلیم کن که کریم سبحانیست. اگرعاشقی دل نشانهٔ بلا کن واگرعارفی جان سپر محنت وقضا کن . اگر بنده‌ای بهرچه او کند رضا کن ودرهمهٔ مهمات اعتماد برخدا کن . تاج احتیاج برسرنه ، شهد شهادت درزبان گیر، شکرشکر در دهان نه ، کمر کرامت برمیان بند ، پیراهن درددرپوش ، شررشوق درسینه برافروز ، رونق و طراوت عمر بآب بیدولتی غرق کن درحضرتش همیشه زیروزبر باش، پیراهن بی‌سعادتی ازسربر کن، صدرهٔ جفا پاك ساز ، خبث وحسد وبغض بدریای نصیحت فروگذار . هرچه‌داری بیکبار بذل کن تامجرد شوی ، هرچه در سینه توازریا و عجب است بجاروب فقر فروروب ، خواجگی ورعونت و کرته وعمامه وطیلسان ونقش کاشانه را جمله آتش درزن. چون بدین صفت شدی ما که خداوندیم بسرمهٔ سعادت دیدهٔ ترا بارادت مکتحل گردانیم و بصر بصیرت برگشائیم ، قوله تعالی : **فکشفناعنك غطاءك فبصرك الیوم حدید .**

مجلس پنجم

ملکا : مارا از همه معاصی نگاهدار و توفیق طاعات و عبادات ارزانی دار یااله‌العالمین غفرانك ربنا والیك‌المصیر.

ای عزیز ، خلق عالم دو گروه‌اند : گروهی بیاد حق مشغولند ، و گروهی بیاد خود. آنکه بحق مشغول است ازخلق بیگانه است ، وآنکه بیاد خود مشغول است بحق نپردازد ، هرچه درون وی است همه حجابست . اگر نفس تست واگر اسباب وعیال تست تاازهمه دست نشوئی گرد درگاه حق نپوئی .

یکی پیش سلطان عارفان بابزید بسطامی رفت و گفت یاشیخ همه عمر در جستجوی‌حق بسر بردم وچندبارحج پیاده بگذاردم وچند دشمنان دین رادرغزاسر ازتن برداشتم ، و چند مجاهده ها کشیدم ، و چند خون جگرها خوردم ، هیچ مقصودی حاصل نمیشود . هرچه بیشتر میجویم کمترمییابم. هیچ توانی گفت که کی بمقصود برسم ؟ شیخ گفت جوانمردا این‌جا دوقدم گاه است : اول قدم خلق است ودوم قدم حق . قدمی بر گیرازخلق که بحق رسی . مادام که تو در بند آن باشی که چه خورم که حلقم را خوش آید وچه گویم که خلق را ازمن خوش آیداز

توحدیث حق نیاید.

جوانمردا هر بازرگانی که با خلق کنی زیان کنی. بازرگانی با حق کن تا همه‌سود کنی. حق تعالی میفرماید ای بندهٔ بیچاره، بقطره‌ای وخطره‌ای با تو بازرگانی کنم. قطره‌ای ازسر بیرو خطره‌ای ازضمیر بیارو گنج سعادت ازحضرت‌عزت‌ما بردار، آن قطره‌ای که ازسرت آید آن‌را اشك گویند وخطره‌ای که ازدلت آید آن‌را رشك خوانند. اشکی بچشم آر که چرا حق نشناختم، ورشکی بدل کار که چرا نافرمانی کردم، تا از اشك سر و رشك دل، سرو دلت بتوبت آید و توبت بنیت آید، نیت بعزیمت آید، عزیمت بحضرت آید و از حضرت ندای رحمت آید، دل گوید توبت کردم. سر گوید حسرت خوردم، ملك گوید رحمت کردم.

جوانمردا، آتش دو است: آتش معیشت و آتش معصیت. آتش معیشت را آب آسمان کشد و آتش معصیت را آب دیدگان و نیز آتش معصیت را بدوچیز توان کشت: بخاك وآب، بخاك پیشانی وبآب پشیمانی، خاك پیشانی در سجود وآب پشیمانی گریه ازترس خداوند ودود

جوانمردا هردیده که نه ازخوف حق گریانست آن دیده براوتاوانست وهر دل که نه وصل حق راجویانست آن دل ویرانست، آن پیر گفتا: دریغا که خلقان در میگذرند وخوشترین چیزی ناچشیده‌اند، گفتند آن چیز کدامست؟ گفت یك ذره اخلاص که اومیفرماید: **فاعبدوالله مخلصین له‌الدین** بنده درویش اگر یك ذره اخلاص چشیده بودی پروای کونین وعالمین واعراض واعتراض نداشتی.

جوانمردا، رقم قبول بدان طاعت کشند که اخلاص مقارن وی بود.

بشرحافی راپرسیدند که اخلاص چیست؟ گفت: **الاخلاص هو الافلاس** اخلاص افلاس وبیچارگی وعجزودرماندگی است.

عزیز من، اگرسرخی روی معشوقان نداری، زردی روی عاشقان باید که

بیاری : اگرجمال یوسفی نداری درد یعقوبی باید که بیاری . اگر عجزمطیعان نداری، نالهٔ درماندگان باید که بیاری . سید عالم علیه السلام میفرماید **ماصوت احب الی الله من صوت عبدلهفان** هیچ آوازی نیست عزیز تر بدرگاه خدایتعالی از آواز بندهٔ عاصی که از سر درماندگی و بیچارگی و مفلسی بنالد و گوید : خداوندا بد کردم و ظلم بر خود کردم . از حضرت عزت ندا آید عبدی، انگار، خود نکردی، **ادعونی استجب لکم** مرا بخوانید تا اجابت کنم . هرچه جوئید از ما جوئید. کار خود باما گذارید که خدائیم ، مائیم که بیچون و چرائیم ، در پادشاهی بی‌همتائیم، در وعده باوفائیم؛ اجابت کُننده هر دعائیم ، شنونده هرثنائیم ، هر ثنائی را سزائیم ، صد هزار خانمان در جستجوی ما بر انداختند ، صد هزار تن‌های عزیز در طلب ما بگداختند ، صد هزار جانهای مقدس در بادیهٔ شوق ما واله بماندند . و صدهزار از روندگان درگاه جلال ما سر درزیر سنگ مجاهدت بکوفتند. صدهزاران طالبان حضرت جلال ما دربوته‌های ریاضت بسوختند. عرش از کرسی می‌پرسد: **هل عندك من خبر ؟** کرسی ازعرش سؤال میکند: **هل عندك من امر** ؟ زمینیان که دعا کنند روی سوی آسمان کنند وپندارند که آسمان درددل ایشان‌را شفائی‌دارد ! آسمانیان که حاجت‌خواهند روی سوی‌زمین آرندو گمان برند که زمین علت ایشان‌را دوائی‌دارد هرروز که آفتاب فروشود فرشتگان که بر وی موکلند گویند : ای آفتاب امروز برهیچکس تافتی که ازوی خبری داشت ؟ آفتاب گوید: **یالیت** اگر دانستمی که آنکس کیست خاك اقدام اورا فلك‌خود ساختمی! آری جوانمردا ! **ماللتراب و رب الارباب** ؟آب‌وخاك‌را با ذات‌پاك چه‌کارا ؟ **لم یکن** را با **لم یزل** چه پیوند ؟ ظلوم جهول‌را با سبوح‌قدوس چه‌اتصال ؟ عجبا کارا! پارسایان دردعا گویند: یارب ازما بمبر، ای دون‌همت کی پیوسته‌بودم تا ببرم ؟ یا کی بریده بودم تا بپیوندم ؟

امید وصال کی بود تا بیم فراق باشد؟ نه اتصال و نه انفصال، نه قرب و نه بعد، نه ایمنی، نه ناامیدی، نه روی گفتار نه جای خاموشی. نه روی رسیدن و نه روی بازگشتن، نه اندیشهٔ صبر کردن، نه فکر فریاد کردن، نه مکانی که وهم آنجا فرود آید نه زمانی که فهم آنجارسد. بدست علما جز گفت و گوئی نه و در میان فقها جز جست و جوئی نه. اگر بکعبه روی جز سنگی نه، اگر در آسمان نگری جز حیرتی نه، در دماغ ها جز صفرائی نه، در سرها جز سودائی نه، از روشنائی جز آتشی نه، از ظلمت شب جز وحشتی نه، از توحید موحدان جز آرایشی نه، و از الحاد ملحدان جز آلایشی نه. از موسی کلیم سودی نه و از فرعون مدعی زیانی نه. اگر بیائی بیا که دربانی نه، و گر بروی برو که پاسبانی نه.

سلطان محققان **ابراهیم خواص** رحمة‌الله‌علیه با مریدان خود گفتی کاشکی من خاك قدم آن سر پوشیده بودمی، گفتند ای شیخ پیوسته ذکر و مدح او میکنی و ما را از حال او خبر ندهی. گفت روزی وقتم خوش شد. قدم در بیابان نهادم و در وجد میرفتم تا بدیار کفر رسیدم قصری دیدم سیصد دانه سر از کنگره‌های آن در آویخته، متعجب بماندم پرسیدم که این چیست و قصر آن کیست؟ گفتند آن ملکیست و او را دختریست دیوانه شده و این سر آن حکیمانست که از تجربه او عاجز آمده‌اند.

در سویدای سینه گذر کرد که قصد آن دختر کنم، چون قدم در قصر نهادم مرا در قصر بردند نزدیك ملك! چون بنشستم ملك بسیار انعام و اکرام در حق من بکرد. پس گفت ای جوانمرد ترا اینجا چه حاجت؟ گفتم شنیدم که دختری داری دیوانه. آمدم او را معالجت کنم. مرا گفت بر کنگره‌های قصر نگاه کن گفتم نگاه کردم و پس در آمدم. گفت این سرهای کسانیست که دعوی طبیبی کرده‌اند و از معالجت عاجز مانده‌اند تو نیز بدان که اگر معالجت نتوانی کرد سر تو هم اینجا بود. پس بفرمود تا مرا نزدیك دختر بردند چون قدم در آن سرای نهادم دختر

کنیزک‌را گفت مقنعه بیار تا خودرا بپوشم. گفت ای‌ملکه چندت مرد طبیب آمدند و ازهیچکس خودرا نپوشانیدی چونست که ازوی میپوشی؟ گفت آنها مردنبودند مرد اینست که اکنون درآمد.

گفتم: السلام‌علیکم . گفت علیك‌السلام ای پسرخواص، گفتم چون‌دانستی که من پسرحواصم؟ گفت آنکه ترا بما راه نمود، مرا الهام داد تا ترا بشناختم. ندانستی که **المؤمن مرآة‌المؤمن** آئینه چون بی‌زنگ‌باشد هر نقشی دروبنماید ؟ ای پسر خواص دلی‌دارم پردرد هیچ شربتی‌داری که دل بدان‌تسلی‌یابد؟ این آیت برزبانم گذشت : **الذین آمنوا و تطمئن قلوبهم بذکرالله** چون این آیت بشنید آهی کرد و بیهوش شد. چون بهوش بازآمد گفتم ای دختر برخیز تا ترا بدیار اسلام‌برم. گفت یاشیخ دردیار اسلام چیست که اینجا نیست؟ گفتم آنجا کعبهٔ‌مکرم و معظم‌است گفت ای ساده‌دل گر کعبه را ببینی بشناسی؟ گفتم بلی ، گفت بالای سرمن نگاه کن نگاه کردم کعبه را دیدم که گردسردختر طواف‌میکرد ومرا گفت یا سلیم‌القلب اینقدر ندانی که هر که بپای بکعبه رود او کعبه را طواف کند و هر که بدل بکعبه رود کعبه اورا طواف کند؟ **فاینما تولوا فثم وجه الله.**

جوانمردا! ازتوتا خدا یك‌قدم‌راهست. دانی‌چه کنی؟ بگویم‌یانه؟

خودرا فراموش کن وبالطف او دست درآغوش کن که **من‌تقرب الی‌شبرا تقربت‌الیه‌ذراعا و من تقرب الی ذراعا تقربت الیه‌باعاً** عنایت او ترا بخود رسانیده‌است زیرا که درون تو گوهری تعبیه است که ازآن عبارت این است :

و نفخت فیه من روحی مثال این آنست که مرغی را تیری زدند مرغ باز پس نگریست و با زبان حال با تیر گفت تو بمن چون رسیدی ؟ گفت از تو چیزی در ما تعبیه کرده اند که ما را بتو رسانیدی ، هم توئی که ما را بخود رسانیدی که این تعبیه در نهاد ما نهادی . **عرفت ربی بربی و لولا ربی لما**

عرفت ربی . اوست که خودرا بتو شناسا کرده‌است و کلید خانه معرفت بتو داده است. سید عالم‌ملکوت صلی‌الله علیه‌و آله میفرماید. **من عرف نفسه فقد عرف ربه** هر گه که تو خودرا شناختی حق‌را شناختی. تو؛ تو کلیدی است که بدان اورا بشناسی و این‌شناختن مختلفست اگر خودرا بعجز شناختی اورا بقدرت‌شناختی و اگر خودرا بضعف شناختی اورا بقوت شناختی این یك‌نوع‌است که هر کس را در آن راه بود و نوع‌دیگر آنست که بدانی که درتن تو جانی‌است که آن جان همه جا موجود است و بهمه‌جا آفریدگار عالم موجود بود اما چنانکه جان در تحت طلب‌نیاید اگر گوئی دردست یا پای یا سرست همه‌جا بود وجایش معین‌نه. خدای عالم همه‌جا موجود بود و لکن درتحت طلب نیاید **ماقدروالله حق قدره** .

جوانمردا متقیان و مخلصان منزل‌ها میروند و میگذارند ، اما عارفان بهیچ‌منزل فرو نیاید ، بلکه منزل ایشان دایرهٔ حیرتست هرچند پیش‌روند بجای خویش باشند. اشتر بازرگان شب‌وروز منزل میبرد و راه میکند اما گاو عصار شب و روز دررفتار است و چشمها بسته‌گرد دایره میگردد وباخود میاندیشد که آیا چند منزل بریده باشم ؟ شام چون چشمش از نقاب نهفتگی بگشایند نگاه کند هم درآن قدم که بود باشد . اگر گوئی بهستی خود اورا شناختم گویند دو هستی بردو دوئی شرك محض بود و اگر گوئی به‌نیستی‌خود اورا شناختم گویند نیست هست‌را چون شناسد؟ **العجز عن درك‌الادراك ادراك** پروانـهٔ مختصر دیده‌ای آفتاب کی تواند دید؟ هزاران جان‌مقدس فدای خاك نعلین آن‌درویش باد بشنو تا خود چه‌میگوید: درمیدان مردان میا، که آنجا بجای‌آب خون‌روانست.

جنید بغدادی را بعد از وفات بخواب دیدند. پرسیدند که: **مافعل‌الله بك قال طاحت‌العبادات و فاتت‌الاشارات و مانفعناالارکعتان جوف اللیل .**

گفت اینهمه عبادتها ببادرفت ومارا هیچ‌سود نداشت مگر دور کعت نماز که نیمه

شب تاریك بگذاردم. جوانمردا! جهد کن که چون سیاست ملك‌الموت بر تو سایه افکند بدرقهٔ طاعت باخود داشته باشی تا در آن وقت که چشمها گریان شود ودلها بریان و شیطان طمع در ایمان کند وحربهٔ قهرمرگ برسینه راست کند آنگاه بوی دوستی آید یا بوی دشمنی؟ اگر بوی دوستی ووفاق آید این ندای بشارت شنوی که: **لاتخافوا ولاتحزنوا و ابشروا بالجنة‌التی کنتم به توعدون** واگر عیاذاً بالله بوی دشمنی ونفاق آید داغ نومیدی برپیشانی او نهند که: **لا بشری یومئذ للمجرمین و یقولون حجراً محجوراً و قدمنا الی ماعملوا من عمل فجعلناه هباء منثورا** بساکسا که لباس دوستی پوشیده ونام او در دیوان دشمنان نوشته اند و اورا خبری نه و بساکسا که جامهٔ دشمنان پوشیده ونامش درجریدهٔ دوستان ثبت کرده‌اند و اورا آگاهی نه.

آورده‌اند که در بنی‌اسرائیل عابدی بود برصیصا نام، چهل‌سال ازخلق‌منزوی شده و ازنفس‌وهوی بری گشته و تخم محبت در زمین معرفت کشته، اگر نظر بآسمان کردی تا عرش بدیدی و اگر بزمین‌نگریستی تا پشت گاو وماهی‌ملاحظه کردی، چندان مآثر ومناقب ومراتب داشت که زبان از وصف آن عاجز شود و چندان محاسن در او بود که اوهام و افهام ازوصف آن قاصر آیند هرسال چند هزار بیمار و مبتلا و معلول ومعیوب بصحرای صومعهٔ او جمع شدندی بعضی لباس برص پوشیده وبعضی ازمادر نابینا آمده و گروهی بعلت دق و یرقان و استسقا مبتلا گشته. جمله‌را بیاوردندی و در حوالی صومعه‌وی بنشاندندی، چون قرص آفتاب نور برعالم منبسط کردی برصیصا بربام صومعه آمدی، یك نفس مبارك بر آن معلولان دمیدی، مجموع بیکبار از آن علتها خلاصی یافتندی. عجب کاری! درلطف بظاهر براو گشاده و درباطن تیر قطعیت در کمان هجر نهاده واویلا ظاهری بدیدار خلق چون نگار و درباطن بتیغ‌هجر افکار، فریاد ازظاهر بسیم اندوده و باطن از

حقیقت پالوده . بیچاره پنداشت کسی است و ازجائی میآید و حضرت دوست را میشاید ندانست که ازلوح وقلم ندامیآید که مارا دوستی تو نمیباید و در آن مدت مدید ابلیس سلسله وسواس و دام ترهات در صومعه او بزیر خاك پنهان کرده تا مگر یك نفس خار مذلات بخطایا بعمد دردامن او آویزد وهر روز ابلیس از غیظ و خشم آشفته‌تر و درخت طاعت برصیصا بخیرات آراسته تر میشد تا وقتی که دختر پادشاه آن زمان را علتی پیدا شد که اطباء از معالجه آن عاجز آمدند آن دختر سه برادر داشت که هر یك پادشاه ناحیتی بودند و هر سه یك شب در خواب دیدند که علت خواهر بر برصیصا عرضه کنند. دیگر روز خوابها بایکدیگر بگفتند چون موافق آمد گفتند **مازادعلی هذا** هرسه برخاستند وخواهر صاحب جمال را بصومعه او بردند . بر صیصا درنماز بود چون فارغ شد برادران سبب وعلت خوابهارا شرح دادند. برصیصا گفت نیازرا وقتی است که در آن وقت باجابت توقیع کنند چون وقت آید دعا دریغ ندارم. برادران خواهر را بدو تسلیم کردند و بتماشای صحرا بیرون رفتند ، چون ابلیس جای خالی یافت گفت، وقت آن آمد که جان و ایمان چندین سالهٔ اورا بآب شهوت فرو شویم . بادی در دماغ مستوره دمید بیفتاد و مدهوش شد. دیدهٔ زاهد برجمال او افتاد، ابلیس هیزم وسواس برآتش نهاد وهوای نفس اماره غالب آمد، دست طرد واهانت پردهٔ نسیان وغفلت بردل وخاطر اوفرو گذاشت. هوارا متابعت کرد . وسوسهٔ ابلیس را انقیاد نمود وفاحشه‌یی ازوی درو جود آمد . پس ابلیس بر صورت پیری ازپیش محراب پدید آمد واز کیفیت احوال پرسید. برصیصا حال بگفت. ابلیس گفت دل خوش دار که خطا بر بنی آدم جایز وخداوند کریم درتوبه گشاده است ولکن تدبیر کار آنست که بر برادران اوپوشیده ماند وایشان ندانند . بر صیصا گفت : هیهات! آفتاب را چگونه بگل بیندایم؟ وروز روشن برمرد بینا چگونه پوشم؟ ابلیس گفت آسانست

اورا بکش ودرزیر خاك پنهان کن چون برادران بیایند بگو من در نماز بودم از صومعه بیرون رفت ومن جزاین ندانم ، ایشان برقول تو اعتماد کنند پس برصیصا دختررا بکشت ودرزیرخاك صومعه پنهان کردبعد ازساعتی برادران باخیل‌واتباع بازآمدند چون شیران آشفته. پنداشتند که زاهد دعا کرده وخواهرشان شفایافته. چون خواهررا ندیدند طلب کردند. آنچه ابلیس تلقین او کرده بود باز گفت. ایشان بقولش اعتماد کرده ازصومعه بیرون‌آمدند و بطلب خواهر بصحرا شنافتند ابلیس بصورت عجوزی عصائی بدست و عصابه برسروپشته برپشت نمودار شد ازاو سؤال کردندکه مستوره‌یی بدین‌صفت وصورت دیدی؟ گفت مگر دختر پادشاه‌وقت رامیطلبید؟ گفتند آری، گفت زاهد باوی زنا کرد واز خوف رسوائی اورا بکشت واینك در زیرخاك پنهان کرده است وایشان را بر سر خاك خواهر آورد. چون کاویدند اورا کشته و بخون‌آغشته دیدند، جامه‌ها چاك زده خاك بر سر ریختند و زنجیر بر گردن برصیصا کرده روی بشهر نهادند. فریاد از اهل شهربرآمد که چنین حادثه واقع‌شده پس‌داری‌برزدند وبرصیصارا بردار کردند. خلق ولایت که آب وضوی اورا تبرك کردندی و بجای گلاب بکار بردندی وخاك قدم اورا سرمه آسا بچشم کشیدندی‌هریك بادامنی پرسنگ آمده‌بتبرك بروی‌زدندی

ناگاه ابلیس بصورت پیری نورانی درپیش وی ایستاده گفت ای برصیصا من‌خدای زمینم و آنکه تواورا چندین سال خدمت کردی خدای آسمان بود که جزای طاعاتت این داد که‌برسردارت فرستاد یکبار مراسجده کن تاترا از سردار برهانم. برصیصا باشارت، ابلیس‌را سجده کرد. از هفت آسمان ندا آمد که سنك روانه کنید وجانش بدوزخ فرستید و قالبش پیش سگان اندازید و بمرغان هوا قسمت کنید.

پس ندادادند که: **فکان عاقبتهما انهما فی النار خالدین فیها**. جوانمردا

این سریست که ازبندگان پوشیده است و کسی‌را این خبر نداده‌اند. داودپیغمبر علیه‌السلام گفت: الهی‌سرخود برمن آشکارا کن تا بدانم که عظیم ترسانم وحیران. شبی تاروز این میگفت ومیگریست، ندا آمد که، یاداود اگر چندان گریه کنی که سنگ‌خاره پاره کنی این سر باتو نخواهیم گفت . از من سرمن دردنیا مخواه تادرپس مرگ برتوپیدا کنم. داود گفت بعدازمرگ چون پیدا کنی؟ ندا آمد که همه‌سر ما بابندگان دو حرف است وآن دولاست یا گویم : **لاتخافوا** یا گویم **لابشری** . یاازیمین بانك برآید که غم مدار. یا ازیسار آواز آید که‌دل بردار . هیچکس‌را دردم مرگ از بیم این‌دو«لا» درروی رنگ نماند . چون جان بسینه رسدو گونه زرد ودل‌پردرد ، دودیده براست وچپ نگریستن گیرد تاآواز از کدام جانب برآید ؟ سعادت‌وشقاوت در آن نفس‌«بازپسین‌پدیدآید وتواند بود که‌نیکبخت بدبخت وبدبخت نیکبخت گردد.

یمحوالله مایشاء ویثبت وعنده‌ام‌الکتاب روزنامه نزدیك‌منست‌ومن‌نویسم ومن محو کنم نه‌آن‌را که نویسم‌خبر کنم ونه آنرا که پاك کنم آگاه گردانم ونه باکس‌مشورت کنم.

رساله سوم

سؤال خواجه شمس الدین صاحبدیوان

صاحب صاحبقران خواجه زمان نیکوسیرت وصورت جهان شمس الدنیاوالدین صاحب الدیوان الماضی علیه الرحمة و الغفران ، کاغذی بخدمت شیخ عارفان سالك مسالك مناسك، قدوة المحققین مفخر السا کین مصلح الدین سعدی علیه الرحمه نوشت واز خدمت او پنج سؤال کرد .

سؤال اول اینکه: دیو بهتر یا آدمی؟ **دوم** اینکه مرا دشمنی هست که با من دوست نمیگیرد **سیم** اینکه حاجی بهتر یا غیرحاجی ؟ **چهارم** اینکه علوی فاضل تر یاعامی ؟ **پنجم** آنکه به‌دست‌آورندهٔ خط دستاری ازبرای آن پدرمیرسد و پانصد دینار ازبرای علوفهٔ مرغان، آنرا قبول فرمایند که بعد ازاین عذرها خواسته‌شود.

آن شخص که کاغذ میاورد چون باصفهان رسید با خود اندیشه کرد که من بارها دیده‌ام که خواجه زر بسیار بخدمت بشیخ میفرستاد ازبهر علوفهٔ مرغان واو قبول نمیکرد. من خود را در معرض مرغان درآورم و صد و پنجاه دینار از آن بر گرفت ودر اصفهان بدکان تاجری بنهاد و بشیراز آمده کاغذ بخدمت شیخ برد

شیخ چون برمضمون آن وقوف یافت بدانست که غلام تخلیطی کرده اما باو نگفت وفرمود فردا بیا تاجواب بنویسم. روز دیگر غلام بخدمت شیخ آمد وشیخ کاغذی سربسته بوی داد. اوبرخاست وروانه شد. چون کاغذ بخدمت خواجه برددر آن نوشته بود که: شرایف اوقات فرزند عزیز دام بقائه بوظایف طاعـات و خیرات آراسته باد.

ایکه پرسیدیم از حال بنی آدم و دیو — من جوابیت بگویم که دل از کف ببرد
دیو بگریزداز آنقوم که قرآن خوانند — آدمیزاده نگه دار که مصحف ببرد

ودرجواب دشمن نوشته بود:

اولین باب تربیت پند است — دومین نوبه خانه و بند است
سیمین، توبه و پشیمانی — چهارمین شرطوعهد وسوگنداست
پنجمین گردنش بزن که خبیث — بقضای بد آرزومند است

و درجواب حاجی و غیر حاجی نوشته بود که: یا للعجب پیاده عاج چون عرصهٔ شطرنج بسر میبرد فرزین میشود یعنی به از آن میشود که بود وپیادهٔ حاج بادیه میپیماید وبدتر از آن میشود که بود.

از من بگوی حاجی مردم گزای را — کو پوستین خلق بآزار میدرد
حاجی تونیستی، شتراست ازبرای آنك — بیچاره خار میخورد و بار میبرد

ودرجواب علوی وعامی فرموده:

بعمر خویش ندیدم من اینچنین علوی — که خمر میخورد و کعبتین میبازد
بروز حشرهمی ترسم ازرسول خدای — که از شفاعت ایشان بما نپردازد

وبجواب دستاروزر نوشته بود:

خواجه تشریفم فرستادی و مال — مالت افزون باد وخصمت پایمال
هر بدیناریت سالی عمر باد — تا بمانی سیصدو پنجاه سال.

خواجه روی بغلام کرد و گفت : ای ناکس چرا چنین کردی وزررا کجا بردی ؟ گفت بارها دیده‌ام که خواجه خروار خروار زر وی را میداد و او قبول نمیکرد واین زر ازبرای علوفهٔ مرغان بود من نیز خودرا درمقابلهٔ مرغی درآوردم وصدوپنجاه دینار از آن بر گرفتم

خواجه علاءالدین برادر خواجهٔ ممالك صاحب الدیوان فی‌الشرق‌والغرب طاب ثراهم فرمود که همین ساعت برخیز ورو بطرف شیراز نه‌و این کاغذ بخواجه جلال الدین ختنی ده تاده هزار دینار بر گیرد ودر بدره‌ای نهاده خدمت شیخ برد و عذر خواهد که بعد از این بخدمتش استظهار ها خواهد بود . غلام در حال بکار سازی مشغول شده روانه گشت چون بشیراز رسید اتفاقاً شش روز بود که خواجه جلال‌الدین وفات یافته بود . آن کاغذ را بخدمت شیخ برده بسپرد . شیخ چون بر کاغذ وقوف یافت درحال این ابیات بنوشت وبفرستاد :

پیام صاحب عادل علاء دولت ودین	که دین بدولت ایام او همی نازد
رسید وپایهٔ حرمت فزود سعدی را	بسی نماند که سر برفلك برافرازد
مثال داد که صدرختن جلال‌الدین	قبول حضرت او را تعهدی سازد
ولیك برسراو خیل مرك تاخته بود	چنانکه برسر ابنای دهر می‌تازد
جلال زنده نخواهدشدن درین دنیا	که بندگان خداوندگار بنوازد
طمع بریدم ازو در سرای عقبی نیز	که از مظالم مردم بمن نپردازد

غلام باز خدمت خواجگان رفت و صورت حال عرضه داشت . خواجه شمس‌الدین صاحبدیوان بفرمود تاپنجاه هزار درم در صره کردند و بخدمت شیخ آورده بنهادند و شفاعت کردند که این زربستان ودر شیراز برای آینده و رونده بقعه‌یی بساز ، شیخ چون فرمان خواجه وسوگندها بخواند وبشنید زرقبول کرد ودروجه‌آن رباط که در زیرقلعهٔ قهندزست صرف کرد .

رسالهٔ چهارم

سؤال سعدالدین در عقل و عشق

سالك، راه خدا پادشه ملك سخن — ای ز الفاظ تو آفاق پر از دریتیم

اختر سعدی و عالم ز فروغ تومنیر — واضع عقلی و گیتی ز نظیر توعقیم

پیش اشعار توشعرد گرانرا چه محل؟ — سحر بی وقع نماید براعجاز کلیم

بنده را از توسئوالیست بتوجیه وسؤال — نکند مردم پاکیزه سیر جز کریم

مردرا راه بحق عقل نماید یاعشق؟ — این در بسته توبگشای که بابی است عظیم

گرچه این هردو بیك شخص نیایند فرود — در دماغ و دل بیدار تو بینند مقیم

عقل را فوق تر ازعشق توان گفت؟ بگو — چون ترا روز و شب این هردو حریفند و ندیم

پایه و منصب هریك بکرم باز نمای — تا ز الفاظ خوشت تازه شود جان سقیم

باد آسوده و فارغ ز بد و نیك جهان — خاطر آینه کردار تو چون نفس حکیم

جواب شیخ سعدی علیه‌الرحمه

قال رسول‌الله صلی‌الله علیه وسلم: **اول ما خلق‌الله تعالی العقل، فقال‌له اقبل، فاقبل. ثم‌قال له‌ادبر فادبر. قال وعزتی وجلالی ماخلقت خلقاً اکرم‌علی منك، بك اخذ وبك اعطی وبك اثیب وبك اعاقب**. پس قیاس‌مولاناسعدالدین ادام‌الله عافیته واحسن عاقبته عین‌صوابست که عقل را مقدم داشت و وسیلت قربت حق دانست، وداعی مخلص رابعین رضا نظر کرد، وتشریف قبول ارزانی‌داشت، وصاحب مقام شمرد، اما راه ازرسیدگان پرسند واین ضعیف از واماندگان‌است و خداوند تعالی ذوالجلال والاکرام است، اکرامش در حصر نمیآید که: **وان تعد وانعمة‌الله لاتحصوها** درجلالش عزاسمه چه توان گفت؟ بتقدیر آنکه این بنده فاضل‌است یاافضل، چگونه مقاومت تواند کرد؟ اما بیمن همت درویشان وببرکت صحبت ایشان بقدروسع درخاطر این درویش می‌آید که عقل باچندین شرف که دارد نه راه است بلکه چراغ راهست واول راه ادب طریقت‌استوخاصیت چراغ آنستکه بوجود آن راه ازچاه بدانند ونیك ازبد بشناسند ودشمن از دوست فرق کنند وچون آن دقایق را بدانست، برین برود که شخص اگرچه چراغ دارد تانرود بمقصد نرسد.

نقلست ازمشایخ معتبر که روندگان طریقت درسلوك بمقامی برسند که‌علم آنجاحجاب باشد. عقل وشرع این سخن رابگزاف قبول کردندی تابرقائن‌معلوم شد که علم آلت تحصیل مراد است نه مراد کلی. پس هر که بمجرد علم فرود آید و آنچه بعلم حاصل میشود در نیابد همچنانست که به بیابان از کعبه باز مانده است

بدانکه مراد ازعلم‌ظاهر مکارم اخلاق‌است وصفای باطن. که مردم نکوهیده

اخلاق را صفای درون کمتر باشد و بحجاب کدورات نفسانی از جمال مشاهدات روحانی محروم . پس واجب آمد مرید طریقت را بوسیلت علم ضروری اخلاق حمیده حاصل کردن تاصفای سینه میسر گردد ، چون مدتی برآید بامداد صفاء باخلوت وعزلت آشنائی گیرد واز صحبت خلق گریزان شود ، ودر اثناء این حالت بوی گل معرفت دمیدن گیرد ازریاض قدس بطریق اُنس ، چندانکه غلبات نسیمات فیض الهی مست شوقش گرداند و زمام اختیار از دست تصرفش بستاند . اول این مستی را حلاوت ذکر گویند و اثناء آن را وجد خوانند و آخرآنرا که آخری ندارد عشق خوانند وحقیت عشق بوی آشنائیست وامید وصال ، ومردرا این مشغله از کمال معرفت محجوب می گرداند که نه راه معرفت بسته‌است، بل خیل خیال محبت بر ره نشسته‌است.

صاحبدلا ، نگویم که موجود نیست طلسم بلای عشق برسراست و کیسه برزر کشته برسر گنج میاندازد .

کسی ره سوی گنج قارون نبرد و گر برد ره باز بیرون نبرد

هیچ دانی که معنی : **کنت کنزاً مخفیاً فاحببت ان اعرف** چیست ؟ کنز عبارتی‌است از نعمت بی‌قیاس پنهانی ، واه بسرآں نبرد جز پادشاه وتنی چند از خاصان او ، وسنت پادشاه آنستکه کسانیکه بر کیفیت گنج وقوف دارند به تیغ بی‌دریغ خون ایشان بریزد تاحدیث گنج پنهان ماند ، همچنین پادشاه ازل وقدیم لم یزل حقیقت کنز مخفی ذات او کس نداند وباشد که تنی چند ازخاصان او یعنی فقراء وابدال که با کس ننشینند ودر نظر کس نیایند **رب اشعث اغبر لو اقسم الله لابر** همین که بسری ازسرائر بیچون وقوف یابند بشمشیر عقل خون ایشان رابریزد تاقصه گنج درافواه نیفتد.

کسی زادرین بزم ساغر دهند که داروی بی‌هوشیش دردهند

تا سرمکنون حقیقت ذات بیچون نهفته بماند .

گر کسی وصف اوزمن پرسد — بی‌دل از بی‌نشان چگوید باز
عاشقان کشتگان معشوقند — بر نیاید ز کشتگان آواز

پای درویشی توان بود که بگنجی فرورود و بتوان بود که سرش درسر آن رود . از تو میپرسم که آلت معرفت چیست ؟ جوابم دهی که عقل وقیاس ووقوف وحواس . چه سود آنگه که قاصد مقصود در منزل اول بوی بهار وجدازدست بدر میبرد وعقل وادراك وقیاس وحواس سر گردان‌می شود .

درروی تو گفتم‌سخنی‌چند بگویم — رو باز گشادی و در نطق ببستی

حیرت از آنجا خاست که مکاشفت بی وجد نمیشود ، ووجد ازادراك مشغول میکند . سبب اینست وموجب همینست که پختگان دم ازخامی زده‌اند ورسید گان اقرار ناتمامی کرده و ملائکه ملاء اعلی بعجز از ادراك این معنی اعتراف نموده که **ماعرفناك حق معرفتك** پایان بیابان معرفت که داند ؟ رونده این راه را در هرقدمی قدحی بدهند و یاران تنگ شراب ضعیف احتمال درقدم اول ، بیك‌قدح مست و بیهوش می گردند و طاقت شراب زلال محبت نمیآرند و بوجد از حضور غایب میگردند ودرتیه حیرت میمانند و بیابان بپایان نمیرسانند .

دراین‌ورطه کشتی‌فروشدهزار — که پیدا نشدتخته ای بر کنار

ابو بکرصدیق نکو گفته است : **یامن‌عجزعن‌معرفته‌کمال‌معرفة‌الصدیقین** معلوم‌شد که غایت معرفت هر کس مقام انقطاع اوست بوجدازترقی .

ای‌مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز — کان‌سوخته راجان شدو آوازنیامد
این مدعیان در طلبش بی خبرانند — کانرا که خبرشد خبری باز نیامد

نشان دریای آتشین ازهر که میپرسی‌او خود بر کنارمیسوزد.

بیابان این‌ورطه ازچه میپرسی که هیچ آفریده‌ای این‌معنی‌را مفهوم‌نکرده.

✡✡✡

این ره نه‌بپای هر گدائیست در دست و زبان ما ثنائیست

نی من کیم و ثنا کدامست لا احصی انبیا تمامست

✡✡✡

ای برتر از خیال‌وقیاس‌و گمان ووهم وزهرچه گفته‌اند وشنیدیم‌وخوانده‌ایم

مجلس تمام گشت وبآخر رسید عمر ما همچنان دراول وصف تومانده ایم

✡✡✡

آن نه روئیست که‌من‌وصف‌جمالش‌دانم این‌حدیث ازدگری‌پرس که‌من‌حیرانم

✡ ✡ ✡

رساله پنجم

در نصیحت ملوک

الحمد لله الکافی حسب الخلایق وحده والحمد لله علی نعمه واستزید من کرمه واشهد ان لااله الاهو الموصوف بقدمه واشهد ان محمداعبده ورسوله الطاوی السموات بقدمه .

اما بعد از ثنای خداوند عالم وذکر بهترین فرزند آدم صلی الله علیه و آله در نصیحت ارباب مملکت شروع کنیم بحکم آنکه یکی از دوستان عزیز جزوی درین معنی تمنا کرد بفهم نزدیك واز تکلف دور . جوابش نبشتم که شرایف ساعات فرزند آدم دام بقائه بوظایف طاعات خداوند جل ثنائه آراسته باد. معلوم کند که ملوك جهان را نصیحت رب العالمین بسنده است که در کتاب مجید میفرماید : **واذاحکمتم بین الناس ان تحکموا بالعدل** ودیگر فرمود: **ان الله یامر بالعدل و الاحسان** حقتعالی مجملی فرمود که مفصل آن در دفترها نشاید گفتن اما بقدر طاقت کلمه‌ای چندبیان کنیم در معنی عدل واحسان و بالله التوفیق

۱– پادشاهانی که مشفق درویشند . نگهبان ملك و دولت خویشند. بحکم آنکه عدل و احسان وانصاف خداوندان مملکت موجب امن و استقامت رعیت است وعمارت وزراعت بیش اتفاق افتد . پس نام نیکو وراحت وامن وارزانی غله و دیگر متاع باقصای عالم برود و بازرگانان و مسافران رغبت نمایند وقماش وغله ودیگر متاع‌ها بیاورند وملك ومملکت آبادان شود وخزاین معمور و لشگریان و حواشی فراخ دست ، نعمت دنیا حاصل وبثواب عقبی واصل . واگر طریق ظلم رود برخلاف این.

عادل برفت و نام نکو یادگار کرد   ظالم برفت وقاعدهٔ زشت ازو بماند

۲– از سیرت پادشاهان یکی آنستکه بشب بردر حق گدائی کنند و بروز برسر خلق پادشائی .

آورده‌اند که سلطان محمود سبکتکین رحمة‌الله علیه همینکه شب در آمدی جامهٔ شاهی بدر کردی وخرقهٔ درویشی در پوشیدی وبدرگاه حق سر برزمین نهادی و گفتی: یارب‌العزة، ملك ملك تواست و بنده بندهٔ تو ، بزوربازو و زخم تیغ من حاصل نیامده‌است ، توبخشیده‌یی وهم‌توقوت و نصرت بخش که بخشاینده‌ای.

عمر عبدالعزیز رحمة‌الله علیه‌چون ازخواب برخاستی بعداز فریضه‌حق‌شکر وسپاس ونعمت وفضل رب‌العالمین بگفتی وامن واستقامت خلق‌ازخدای‌درخواستی و گفتی: یارب عهدهٔ کاری عظیم بدست این بندهٔ ضعیف متعلق است پیداست که از جهد و کفایت من‌چه خیزد، بآبروی مردان درگاهت وبصدق معاملهٔ راستان و پاکان که توفیق عدل‌واحسان وانصاف ده‌وازجور و عدوان پرهیز. مرا ازشرخلق وخلق را از شر من نگاهدار ، روزی ده ، و روزی مکن که دل بیگناهی ازمن بیازارد یادعای‌مظلومی‌درحق‌من‌باشد.

۳- صاحب دولت وفرمان را واجب باشد در ملك و بقای خداوند تعالی

همه وقتی تأمل کردن وازدور زمان بزاندیشیدن ودرانتقال ملك از خلق به‌خلق نظر کردن تابه‌پنج روزمهلت دنیا دل ننهد وبجاه ومال عاریتی مغرور نگردد.

یکی ازخلفا بهلول را گفت مرا نصیحتی فرمای، گفتا ازدنیا بآخرت چیزی نمی‌توان بردمگر ثواب وعقاب، اکنون مخیری .

۴- علماء و ائمه دین را عزت دارد وحرمت ، و بالا دست همگان نشاند و باستصواب رأی ایشان حکم راند تا سلطنت مطیع شریعت باشد نه شریعت مطیع سلطنت.

۵- عمارت مسجدوخانقاه وجسر وآب انبار وچاه بر سر راه ازمهمات امور مملکت داند.

۶- قومیکه بطاعت حق مشغولند همت بجانب ایشان مصروف سازد وتوفیق خدمت ایشان فرصت شمارد و غنیمت داند که همت پارسایان مر ملك و دولت پادشاهان‌را حمایت کند. حکما گفته‌اند مزیدملك ودوام دولت دررعایت بیچارگان واعانت افتادگانست.

۷- پادشاه صاحب نظر باید تا دراستحقاق همگنان بتأمل‌نظر فرمایدپس هر یکی را بقدر خویش دل داری کند . نه گوش برقول متوقعان که خزینه تهی ماند وچشم طمع پر نشود بلکه خداوندان عزت نفس‌را خود همت برین فرو نیاید که تعریف حال‌خود کنند یاشفیع انگیزند .پس‌نظر پادشاه‌را فائده آنست که‌مستوجب نواخت را بی ذل تعریف آسباب فراغ و مؤنت جمعیت مهیا دارد که بزرگ همت نخواهد و خواهنده بیابد.

اگر هست مرد ازهنر بهره ور هنر خود بگوید نه‌صاحب هنر

۸ - خدمتگاران قدیم را که قوت خدمت نمانده است اسباب مهیا دارد و خدمت درنخواهد که دعای سحر گاه به‌ازخدمت بدر گاه .

۹ـ آثار خیر پادشاهان قدیم را محو نگرداند تا آثار خیر او همچنان باقی بماند.

۱۰ـ جلیس خدمت پادشاهان کسانی سزاوار باشند عاقل: خوبروی، پاک دامن، بزرگ‌زاده، نیکنام، نیک‌سرانجام، جهان دیده. کار آزموده، تاهرچه ازو در وجود آید پسندیده کند.

۱۱ـ وزارت پادشاهان را کسی شاید که شفقت بردین پادشاه ازآن بیشتر دارد که برمال او، وحیف سلطان بررعیت روا ندارد.

۱۲ـ پیران ضعیف وبیوه زنان و یتیمان و محتاجان و غریبان را همه وقت امداد فرماید که گفته‌اند که هر کس که دستگیری نکند سروری را نشاید ونعمت براو نپاید.

۱۳ـ پادشاهان پدر یتیمانند. باید که بهتر ازآن غمخوارگی کنند مریتیم را که پدرش، تافرق باشد میان پدردرویش وپدر پادشاه.

آورده اند که کیسهٔ زر وطفلی از کسی بازماند حاکم آن روزگار کس فرستاد پیش وصی وزر خواست. وصی زر در کنار طفل نهاد وپیش حاکم بردو گفت این زرازآن من نیست ازآن‌این‌طفلست. اگرمیگیری، ازوی بستان تابه‌قیامت بدو باز دهی. حاکم از این سخن بهم برآمد وبگریست و سروچشم طفل‌را بوسه داد و گفت من بقیامت طاقت این مظلمه چگونه آورم؟ زرپیش وصی فرستاد و نان وجامه واسباب‌طفل تابوقت بلوغ مهیا فرمود.

۱۴ـ فاسق و فاجر را تقویت و دلداری کمتر کند که یار بدان شریک معصیتست ومستوجب عقوبت.

۱۵ـ دست عطا تاتواند گشاده‌دارد مگر آنگاه که دخل باخرج وفا نکند که بخل واسراف هردو مذموم است، **واتبع بین‌ذلک سبیلا**.

۱۶ـ نیك مردی بجای خودست نه چندانکه بدان چیره گردند و دیده هاشان خیره ، نه هر که خواهد نامش بنیك مردی بر آید برحیف نا انصافانش صبر باید کرد ، واین‌را خردمندان مروت نخوانند بلکه سست رائی .

۱۷ـ جوانمردی پسندیده است تا بحدی نه که دستگاه ضعیف شود و بـه سختی رسد و نعمت نگاه داشتن مصلحتست نه چندان که لشگر و حاشیه سختی بینند .

۱۸ـ خشم و صلابت پادشاه بکارست نه چندانکه از خوی بدش نفرت گیرند و بازی وظرافت روا باشد نه چندانکه بخفت عقلش‌منسوب کنند .

۱۹ـ زهد وعبادت شایسته است نه‌چندانکه زندگانی برخود ودیگران تلخ کنند وعیش‌وطرب ناگزیراست نه چندانکه و ظایف طاعت ومصالح رعیت در آن مستغرق شود .

۲۰ـ عزت واوقات نماز را نگاه دارد و به هیچ از ملاهی و مناهی در آن وقت مشغول نشود ، و درنظر علما و صلحا مناسب حال ایشان سخن گوید و حرکت کند .

۲۱ـ اخبار ملوك پیشین را بسیار مطالعه فرماید که از چند فایده خالی نباشد : یکی آن که بسیرت خوب ایشان اقتدا کند . دوم آن که در تقلب روزگار پیش از عهد ایشان تأمل کند تا بجاه و جمال و ملك و منصب فریفته ومغرور نشود .

۲۲ـ مطرب رند و شطرنج وبازیگر و شاعر وافسانه گوی مشعبد و امثال اینان را ، همه وقتی راه بخود ندهد که دل را سیاه کند مگر دفع ملال را هر مدتی نوبتی .

آورده‌اند که شبلی رحمة‌الله علیه بمجلس یکی از پادشاهان درآمد ملك‌را

دید باوزیر به‌شطرنج بازی مشغول. گفت: احسنت! شما را ازبهرراستی نشانده‌اند. بازی میکنید ؟

۲۳- عهدهٔ ملکداری کاری عظیم است ، ببدار وهشیار باید بود و بدل همه وقتی باخدای تبارك وتعالی درمناجات ، تا بردست وزبان وقلم وقدم وی آن‌رود که صلاح ملك ودین ورضای رب‌العالمین در آن باشد .

۲٤- تفویض کارهای بزرك بمردم نا آزموده نکند که پشیمانی آرد ،

۲۵- مردم متهم ناپرهیز گار قرین و رفیق خود نگرداند که طبیعت ایشان در او اثر کند و اگر نکند از شنعت خالی نماند . وتأدیب دیگران که همان فعل دارند ازوی درست نیاید .

۲۶- گواهی بخیانت کس نشنود ، مگر آنکه دیانت گوینده معلوم کند وتا بغور گناه نرسد عقوبت روانداردد .

۲۷- قطع دزدان وقصاص خونیان بشفاعت دوستان درنگذارد .

۲۸- دزدان دو گروهند: چندی بتیر و کمان درصحراها ، چندی بکیل و ترازو دربازارها ، دفع همگان واجب داند .

۲۹- انوشیروان عادل‌را که بکفر منسوب بود بخواب دیدند درجایگاهی خوش وخرم. پرسیدندش که این مقام بچه یافتی ؟ گفت بر مجرمان شفقت نبردم وبی گناهان نیازردم .

۳۰ - هرچه در مصالح مملکت در خاطرش آید بعمل در نیاورد . نخست اندیشه کند پس مشورت ، پس‌چون غالب ظنش صواب نماید ابتدا کند بنام‌خدای وتوکل بروی . **فاذا عزمت فتوکل‌علی الله .**

۳۱- رای وتدبیر ازپیر جهاندیده توقع دارد نه از جوان جاهل

۳۲- دادستمدیدگان بدهد تا ستمکاران خیره نگردند که گفته اند :

سلطان که دفع دزدان نکند بحقیقت خود کاروان میزند .

۳۳ـ کام و مراد پادشاه حلال آنگاه باشد که دفع بدان از رعیت بکند چنانکه شبان دفع گرگ از گوسفندان . اگر نتواند که بکند مزد شبانی حرام می‌ستاند فکیف چون میتواند ونکند .

ذوالنون‌مصری پادشاهی را گفت: شنیده‌ام فلان عامل که فرستاده ای بفلان ولایت بررعیت دراز دستی میکند و ظلم‌روا میدارد. گفت: روزی سزای او بدهم . گفت: بلی‌روزی سزای اوبدهی که‌مال‌ازرعیت تمام ستده باشد پس بزجرومصادره از وی باز ستانی و درخزینه نهی. درویش‌ورعیت را چه سود دارد ؟ پادشاه خجل گشت ودفع مضرت عامل بفرمود درحال .

سر گرگ باید هم‌اول برید نه چون گوسفندان مردم‌درید

۳۴ـ مالش رندان و فاسقان وقتی پسندیده آید که بنفس خویش ازفجور بپرهیزد .

یکی ازپادشاهان خمخانهٔ خماران شکستن فرمود و شبانگاه گفت ندیمان خودرا: انگورفلان باغ‌را دروجه عصیرنهادیم. صاحبدلی بشنید. گفت: ای که گفتی بدمکن خود بدمکن .

۳۵ـ لایق حال پادشاه نیست خشم بباطل گرفتن و اگر چنانکه بحق خشم گیرد پای از اندازهٔ انتقام بیرون ننهد که پس آنگه جرم از طرف او باشد ودعوی ازقبل خصم .

۳۶ـ بادوست و دشمن طریق احسان پیش گیرد که دوستانرا مهر و محبت بیفزاید ودشمنانرا کین‌وعداوت کم شود .

۳۷ـ خزینه باید که همه وقتی موفر[1] باشد وخرج بی وجه روا ندارد که

۱ـ افزون کرده شده ، فراوان ، بسیار

دشمنان در کمینند وحوادث درراه.

۳۸- درهمه حال ازمکروغدر ایمن ننشیند واندیشه کند تاحاسدان فرصت غنیمت نشمارند.

۳۹ - سایر زیر دستان خدم را باید که نام و نسب بداند و بحق المعرفة بشناسد تادشمن وجاسوس وفدائی را مجال مداخلت نماند.

۴۰- ارکان دولت واعیان حضرت‌را باید که یکان‌یکان مشرف نهانی بر گمارد تا نیك وبد هریك معلوم کند وتخلیطی[۱] که رود پوشیده نماند.

۴۱- درهردوسه ماه‌شحنهٔ زندان را بفرماید بغوص[۲] احوال زندانیان کردن تابی گناهان را خلاص دهد و گناه کوچك را پس ازچند روزی ببخشد و زندان قاضی‌را همچنین نظرفرماید.

۴۲- باغریم[۳] موسر وغارم معسر[۴] صبر کند و بقدر حال ازوی بقسط بستاند واگر ازهردو طرف مفلسانند وخزینهٔ بیت‌المال معمورشاید که بفرماید اداکردن واگر از خزینهٔ مملکت بدهد روا باشد که ملك ودولت را بقیاس ظاهر، گنج ولشکر محافظت میکند واما بحقیقت دعای مسکینان.

۴۳- کاروان زده و کشتی شکسته ومردم زیان رسیده‌را تفقدحال بکمابیش بکند که اعظم مهماتست.

۴۴- مستأجر بستان وضامن مستغلات راکه دخل بمشروط وفا نکرده باشد دراستیفاء مضمون سخت نگیرد و بآخر معامله چیزی مسامحه کند و بار دیگر عملی ازآن با منفعت ترارزانی دارد تامنتفع گردد.

۱- درهم کردن ودراینجا بمعنی کار باطل‌واشتباه است

۲- شناکردن و فرورفتن در زیرآب و دراینجا بمعنی تفحص و تجسس کردن است

۳ و ۴- غریم بمعنی وام دار و غارم بمعنی نیازمند است.

۴۵ـ هنرمندان را نکو دارد تا بی‌هنران راغب‌شوند و هنرپرورند و فضل و ادب شایع گردد و مملکت را جمال بیفزاید.

۴۶ـ بنده‌ای را که درعملی تقصیر کرده باشد وخدمتی بشرط بجای‌آورده چون مدتی مالش عزلت خورد دیگربار عمل فرماید که جبر بطـال از تخلیص زندانیان بثواب کمتر نیست.

۴۷ـ مردم سختی‌دیدهٔ محنت کشیده را خدمت فرماید که بجان در راستی بکوشند ازبیم بینوائی.

۴۸ـ لشگریان‌را نکودارد و بانواع ملاطفت دل بدست‌آرد که اگردشمنان دردشمنی متفقند، دوستان در دوستی مختلف نباشند.

۴۹ـ سپاهی که ازصف کارزار ازدشمن‌بگریزد بباید کشت که خونبهای‌خود بسلف خورده است. سپاهی راکه سلطان نان می‌دهد، بهای جان میدهد. پس‌اگر بگریزد خونش شاید که بریزند.

۵۰ـ عامل مردم آزار را عمل ندهد که دعای بد بدو تنها نکنند و الباقی مفهوم.

۵۱ـ از جمله حقوق پادشاهان ماضی بر وارث مملکت، یکی آنست که دوستان و جلیسان پدررا عزت و حرمت دارد و مهمل نگذارد.

۵۲ـ پادشاهان برعیت پادشاهند. پس چون رعیت بیازارند دشمن ملک خویشند.

۵۳ـ پادشاهان سرند و رعیت جسد، پس نادان سری باشد که جسد خودرا بدندان پاره کند.

۵۴ـ حالی که بخواهد در افواه نیفتد با خواص هم نگوید هرچند که دوستان مخلص باشند که مر دوستان را همچنین دوستان خالص باشند مسلسل هم

بر این قیاس .

۵۵ـ همه حال با دوستان نگوید که دوستی همه وقتی نماند .

۵۶ـ روی ازحکایت درویشان ومهمات ایشان درنکشد و بلطف باایشان گوید و برغبت بشنود .

۵۷ـ صاحب فرمان را تحمل زحمت فرمانبران واجبست تا مصلحتی که دارند فوت نشود ، باید که مراد همه بجوید و حاجات هریکی را بحسب مراد برآورده گرداند که حاکم تند ترشروی پیشوائی را نشاید .

خداوند فرمان و رای و شکوه ز غوغای مردم نگردد ستوه

یکی مظلمه‌ای پیش حجاج یوسف برد. جوابش نگفت والتفاتش نکرد ، مرد بخندید و بخنده همی‌رفت ومیگفت این‌ازخدای متکبرتر است. بحجاج رسانیدند. بخواندش که این چرا گفتی ؟ گفت از برای آنکه خدا با موسی سخن گفت و ترا ازدل نمی‌آید که با خلق خدای سخن گوئی . حجاج این سخن بشنید و انصافش بداد .

۵۸ـ عقوبت آن کس که در حق بی گناهی افتری کند آنست که بخصمش سپارند تا دمار ازروزگار او برآورد و دیگران از فضیحت او نصیحت پذیرند و عبرت گیرند .

۵۹ـ اهل قلم‌را از عمل بعمل و ازجای بجای نقل فرماید هرچند، تا اگر تخلیطی‌رود پوشیده نماند.

۶۰ـ بنزل[1] و هدیه و پیش کشی و تحفه و نوباوه[2] که پیش سلطان آرند پاداش کند و درمقابل امثال هدایا تعجیل کند وتأخیر ازاندازه بیرون نرود.

۶۱ـ درچشم غریبان روا باشد پادشاه را مهیب نشستن و هیبت‌نمودن امادر

۱ـ بخشش، برکت ۲ـ رسیده، پدیدآمده

خلوت خاصان گشاده‌روی اولی‌تر و خوش‌طبع و آمیز گار .

۶۲ـ دو کس را که با یکدیگر الفتی زیادت نداشته باشند در عمل انباز[۱] گرداند تا باخیانت بیکدیگر درنسازند .

چو گرگان پسندند برهم گزند برآساید اندر میان گوسپند

۶۳ـ سلطان خردمند رعیت‌را نیازارد تا چون دشمن برون زحمت دهد از دشمن اندرونی ایمن باشد .

۶۴ـسرحدبانان‌را وصیت کند بررعیت بیگانه درازدستی ناکردنی تامملکت ازهردوطرف ایمن باشد .

۶۵ـ بنده را که بگناهی شنیع از نظر براند حق خدمت قدیمش بیکبار فراموش نکند .

۶۶ـ صد عیب و خطا بریکی از خدمتکاران روا باشد که بپوشند و عفو کنند عزت آباء و اجداد محترم اورا .

۶۷ـ پروردهٔ نعمت‌را چون بجرمی که مستوجب هلاکست خون بریزد اهل و عیالش‌را معطل نگذ ارد .

۶۸ـ لشگریان‌را که در جنگ عدو کشنه شوند برگ و معاش از فرزندان و متعلقان دریغ ندارد.

۶۹ـ چندان که تواند با غریب و شهری و خویش و بیگانه و خاص و عام رفق و تواضع کند که بمنصب‌زیان ندارد و دردل وچشم‌ایشان شیرین گردد.

۷۰ـ خداوند فرمان چون خواهد که خطائی ببخشد اثر عنایت فرا نماید تا بزرگان بفراست معلوم کنند و شفاعت بخواهند پس آنگه بعهد و توبه و شرط صلاحیت گناه آن کس عفو کند .

۱ـ شریك ، همکار

۷۱– خداوندان شوکت‌را چون بزندان فرستد عزت وحرمت‌دارد وملبوس و مأکول و مشروب و منکوح و ندیم و اسباب‌عیش مهیادارد که معنی‌یومان همین است : **یوم لك و یوم علیك .**

۷۲- ازجمله حسن‌تدبیر پادشاه یکی آنست که باخصم قوی درنپیچد و بر ضعیف جور نکند که پنجه باغالب افکندن نه مصلحت است و دست ضعیفان بر-پیچیدن نه مروت ،

۷۳– دل دوستان آزردن مراد دشمنان برآوردنست.

۷۴– ظلم صریح از گناه خاصان تن‌زدنست و عامیان‌را گردن‌زدن.

۷۵– حاکم عادل بمثال دیوار محکم است هرگه که میل کند بدانکه‌روی درخرابی دارد .

۷۶– اول نصیحت نزدیکان و پس آنگاه ملامت دوران. از نفس‌تو بتو نزدیکتر کسی نیست تا بگفتارخود عمل‌نکنی دردیگران اثر نکند.

ملك‌ودولت‌را بتدبیر بقا دانی که‌چیست   کاو بفرمان تو باشد توبفرمان خدای

۷۷– هرآنکه نفسش سرطاعت برفرمان شریعت ننهد فرماندهی‌را نشاید و دولت برو نباید .

۷۸- صبر وتأنی درهمه‌کاری پسندیده‌باشد مگر درصدماتی که اگرتأخیری افتد تدارك آن فوت‌شود همچون گرفتن غریق و کشتن حریق .

۷۹– دین‌را نگاه‌داشتن نتوان الا بعلم و حکم الا بحلم .

۸۰– تا تواند بهرطریق ازمعصیت بپرهیزد و اگر عیاذاً بالله نفس وشیطان غالب آمد و خطائی رفت ازپی آن خیر وصدقات بدرویشان رساند تا خـداوند تبارك و تعالی عفو فرماید .

۸۱ – عفواز گناه کسی کن که دعای‌خیرت گوید همه کس، نه‌او گویدوبس.

۸۲- فردای روز قیامت همه کس بترسند مگر آنکه امروز ازخدای بترسد و آزار دل مردمان نخواهد.

آورده‌اند که هرون‌الرشید روزی این‌دعا برزبان میراند که یاالهی‌ویاسیدی و مولائی اگر روزی برمن بگذرد که در آن روز فعلی یا کاری بد از من در وجود آید آن‌روز برمن بشب مرسان مگر آنکه چون بر آن واقف شوم توبه و استغفار کنم و صدقات و خیرات بعوض آن بمحتاجان و درویشان رسانم ، و زبیده زن او همه شب و روز ازخوف خدای تعالی این لفظ تکرار همیکردی که ای ستار، ستر اول وآخر برمن نگهدار ،

عاملی راستکار درپیش اسکندر بحجت‌زبان‌آوری کرد. اسکندر گفت:ازمن نمیترسی؟ گفت:چرا بترسم؟ که هر که راستی کند ازخدای نترسد که ترس‌ازخیانت بنده باشد یا ظلم خداوندگار وبنده ازاین هردوطرف ایمن‌است.

یکی ازپادشاهان زاهدی‌را گفت: من‌ازهول قیامت عظیم‌اندیشناکم. گفت: امروز ازخدای عزوجل بترس و فردا مترس .

آورده‌اند که یکی از خلفا بریکی از متّعلقان دیوان بدیناری خیانت‌بدید. معزولش کرد. طایفه بزرگان پس ازچند روز شفاعت کردند که بدین‌قدر آن‌بنده راازخدمت درگاه محرم مگردان. گفت: غرض مقدار نیست‌غرض آنکه چون‌مال ببرد و باك ندارد خون رعیت‌بریزد و غم نخورد .

۸۳- هر که از دست تو نه ایمنست از او ایمن مباش که مار از بیم هلاك خویش قصد گزند آدمی کند. و درمثل است پای دیوار کندن و ساکن‌بودن وبچهٔ مار کشتن و ایمن نشستن خلاف رأی خردمندان بود .

۸۴- هر که بد اندرقفای دیگری گفت ازصحبت او بپرهیز که در پیش‌تو

همچنین طیبت[1] کند و از قفا غیبت .

۸۵ـ آنکه گویند: کلام الملوك ملوك الکلام، اعتماد را نشاید . سخن اندیشیده گوی و معنی‌دار ، چنانکه اگر جای دیگر باز گویند طاعنان[2] را مجال فسوس نباشد و اگر دیگری مثل این سخن گوید ترا پسند آید .

۸۶ـ درویش توانگر صفت آنستکه بدیدهٔ همت در مال و نعمت پادشاهان ننگرد و سلطان گداطبع آنکه طمع در مال رعیت درویش کند .

مروت نباشد برافتاده زور برد مرغ دون دانه از پیش مور

وقتی بازرگانی یك طبله[3] جواهر داشت. سلطان آن دور کس فرستاد و آن بازرگان را طلب کرد. چون بازرگان برفت . سلطان استدعای جواهر فرمود . بازرگان گفت: ای سلطان، مدت یکسال از خان ومان برون آمده‌ام از شهر خویش، کدبانوی خانه بامن وصیت کرد که معاملت مکن الا با آنکه او را ترس خدای و دیانت و امانت باشد . آورده‌اند که سلطان اورا دلداری و تعهد فرمود و گفت بروتا وقتی که من ترس خدای و امانت و دیانت خود بینم و آنگه خریداری کنم .

۸۷ـ ضعف رأی خداوند مملکت آنستکه دشمن کوچك را محل ننهد یا دوست را چندان پایه دهد که اگر دشمنی کند بتواند .

۸۸ـ قوت رأی آنست که دخل فردا امروز بکار ندو کار امروز بفردا نگذارد.

۸۹ـ حق بزرگان بر زیردستان شروط خدمت بجای آوردنست و کمال فضل خداوندگاران شکر خدمت بندگان گفتن و منت نانهادن .

یکی از پادشاهان ظالم زاهدی را گفت: حال پادشاهان بقیامت چگونه باشد؟ گفت: سلطان عادل که جانب حق نگاه دارد و خاطر خلق نیازارد و سایهٔ همت بر مال رعیت توانگر نینداز د در دو گیتی پادشاه باشد .

۱ـ خوش طبعی و خوش آمد گوئی ۲ـ طعنه زنندگان، سرزنش کنندگان ۳ـ صندوقچه، قوطی

داد گر اندردوجهان پادشاست ور نه‌هم آنجاوهم اینجا گداست

۹۰- تادفع مضرت دشمن بنعمت میتوان کرد خصومت روا نباشد که خون ازمال‌شریف تراست ، وعرب گوید **السیف آخر الحیل**[1] یعنی مصاف وقتی روا باشد که تدبیردیگر نماند . بهزیمت پشت دادن به که به شمشیر مشت زدن .

۹۱- دوستدار حقیقی آنستکه عیب ترا در روی توبگوید تادشخوارت[2] آید وازآن بگردی ، وازقفای تو بپوشد تابدنام نشوی .

۹۲- توانگران و توانایان را حرمتی که هست سبب آنستکه نعمتی دارند وراحتی ازیشان بدلی رسد چون نرسد این‌فضیلت برخاست .

۹۳- پادشاهان ولشکریان از بهرمحافظت رعیت اند تادست تطاول قوی را ازضعیف کوتاه گردانند چون‌دست قوی کوتاه نگردانند وخوددرازدستی‌روا دارند مراین پادشاهی‌را فایده نباشد لاجرم بقائی‌نکند .

۹۴- هر نعمتی‌را شکری واجبست. شکرتوانگری صدقات ، وشکرپادشاهی رعیت نوازی ، وشکر قربت پادشاهان خیر گفتن مردمان ، و شکر دل خوشی ، غمخواری مسکینان . وشکرتوانائی ، دستگیری ناتوانان .

۹۵- سلطان که همه در بند راحت خویش بود مردم ازوی راحت نبینند و راحت وی پایدار نماند .

۹۶- گماشتهٔ پادشاه را واجبست رضای آفریدگار مقدم داشتن برفرمان پادشاه ، تاازقرب وی برخورداری بیند .

۹۷- مروت آنستکه چون کسی ازکسی خیری دیده باشد منت آن برخود بشناسد وحق آن بجای‌آورد وجانب وی مهمل نگذارد، وبحقیقت پادشاهان‌را این دولت وحرمت بوجود رعیت‌است که بی‌وجود رعیت پادشاهی‌ممکن نیست. پس‌اگر

۱- شمشیرآخرین‌چاره‌است. ۲- سخت ، دشوار ، مشکل

نگهداشت درویشان نکند و حقوق ایشان را برخود نشناسد غایت بی‌مروتی‌است .

۹۸ـ هر که بنیاد بدمینهد بنیاد خود میکند .

۹۹ـ حمله مردان و شمشیر گردان آن نکند که نالهٔ طفلان و دعای پیرزنان .

۱۰۰ـ سوزدل مسکینان آسان مگیر که چراغی شهری را بسوزد .

۱۰۱ـ عاملی مگر از خدایتعالی بترسد که امانت نگاهدارد والا بوجهی خیانت کند که پادشاه نداند .

۱۰۲ـ بدان را گوشمال دادن و گذاشتن همان مثلست که گرگ گرفتن وسوگند دادن .

۱۰۳ـ پادشاهیکه بازرگان را میآزارد ، درخیر و نیکنامی برشهر وولایت خود میبندد .

۱۰۴ـ اعتماد کلی برنوآمدگان نکند .

۱۰۵ـ آنرا که دراوشری بیند کشتن اولی‌تر که از شهر بدر کردن ، که مار و کژدم را ازخود دفع کردن وبخانهٔ همسایهٔ انداختن‌هم نشاید .

۱۰۶ـ عمل بکسی ده که دستگاهی دارد و گرنه بجزسوگند حاصل نبینی .

۱۰۷ـ گناهیکه بسهو آید از کسی، کرم آنستکه در گذاری واگر چنانکه بقصد آید نخستین بار بترسانی واگر باردیگردلیری کند خونش بریزی که بیخ‌بد، بارنیکو ندهد .

۱۰۸ـ بهنگام خشم گرفتن تعجیل نکند که زنده راتوان کشت ومرده‌را باز زنده‌نتوان کردچنانکه جواهررا توان‌شکست وشکسته بازجای‌آوردن محال بود .

۱۰۹ـ مردی نه اینستکه حمله‌آوردبلکه مردی‌آنستکه در وقت خشم‌خود رابرجای بدارد وپای ازحد انصاف بیرون ننهد .

۱۱۰- مال مردگان بیتیمان باز گذارد که دست همت بمثل آن آلودن لایق قدر پادشاهان نیست ومبارك نباشد.

۱۱۱- ازحاصل دنیا بجز نام نمی‌ماند وبدبخت کسیکه ازاو این‌هم نماند.

۱۱۲- مال خاصیتی دارد که دشمنان را دوست کند. اما نگاه داشتن مال، مردوستان را دشمن گرداند. یعنی فرزند که ازپدر خیر نبیند مردن وی تمنا کند تامال ببرد.

۱۱۳- پادشاهی که عدل نکند ونیك نامی توقع‌دارد بدان ماند که جوهمی کارد وامید گندم‌دارد.

۱۱۴- ای که مال ازبهرجاه دوست میداری کرم کن وتواضع پیش گیر که جاهی ازین رفیع‌تر نیست که خلقت دوست دارند وثنا گویند.

۱۱۵- گرسنگی به که سیری ازپهلوی درویشان.

اگر عنقا زبی برگی بمیرد شکار ازصید گنجشگان نگیرد

۱۱۶- توبرجای آنانی که رفتند و کسانیکه خواهند آمدن. پس وجودی میان دوعدم التفات رانشاید.

۱۱۷- مردی نه جهانگیریست بل جهانداری‌است. داناجهان بگیردو بدارد ونادان جهان بگیرد وبردارد.

۱۱۸- پادشاهان جائی نشینند که اگر دادخواهی فغان بردارد باخبرباشند که حاجبان وسرهنگان نه هروقتی مهمات رعیت بسمع‌پادشاه رسانند.

آورده‌اند که‌انوشیروان عادل‌زنجیری جرسهابرآن بسته داشت‌تااگر کسی مهمی داشتی سلسله را بجنباندی وآن سلسله را طرفی زیربالین وطرفی در میدان بردرختی بسته داشت.

ملوك‌عرب بناشناحت برون‌آمدندی ونظر برحال ممالك کردندی تا اگر

منکری را دیدندی بگردانیدندی ، و همچنین کسان بتفحص بمحلتها ودیه‌ها بر گماشتندی تااگر بیدادی برضعفی رود ازآن اعلام کنند .

۱۱۹- مردم بی‌خیردر زندگانی مرده‌اند و نیکوکاران بمیرند و نام نیکو زنده ماند .

۱۲۰- شکر بزرگی آنستکه برخردان ببخشایند ، و همت عالی آنکه دست بمال مسکینان نیالایند .

۱۲۱- چون دست‌یابی آن کن که اگراز دست دیگری باشد تحمل مثل آن توانی کردن .

۱۲۲- همت ضعیفان زخم ازآن زیادت زند وسخت‌تر که بازوی پهلوانان .

۱۲۳- روزگارحیف روا ندارد، هرآینه داد مظلومان بدهدودندان ظالمان بکند .

۱۲۴- ایکه درخواب‌خوشی،ازبیداران بیندیش. ایکه توانائی‌دررفتن‌داری، با همراه ناتوان بساز . ایکه فراخ دستی ، با تنگدستان مراعات کن ، دیدی که پیشینیان چه کردند و چه بردند ؟ رفتند وجفا بر مظلومان سرآمد ووبال بر ظالمان بماند . راست خواهی، درویشی بسلامت به ازپادشاهی بچندین ملامت

۱۲۵- استخوان مرده سخن همی گوید اگر گوش‌داری، که من همچو تو آدمی بودم قیمت ایام حیات ندانستم وعمر بخیره ضایع کردم .

چو ماراابغفلت بشدروزگار توباری‌دمی‌چند فرصت شمار

۱۲۶- هر که کسی‌رانرنجاند از کسی نترسد . کژدم که همی‌ترسد ، همی گریزد ازفعل خبیث خویش ، گربه درخانه ایمن است از بی آزاری ، و گرگ درصحراسر گردان از بدفعالی ، گدایان درشهر آسوده از سلیمی ، ودزدان‌در کوه وصحرا نهان ازحرامزادگی .

۱۲۷-- از دشمن ضعیف اندیشه کن که در وقت بیچارگی بجان بکوشد گربه اگرچه ضعیف است اگر با شیر در افتد بضرورت بزند و بچنگال چشمانشرا بر کند .

۱۲۸-- باخرد وبزرك دوستی کن و بیخ محبت بنشان واعتماد بر آن مکن که من درحمایت پادشاهم وکسی‌را بامن مقاومت صورت نبندد. که اگر ناپاکی بنادانی ترابکشد وپادشاه بکین تواقلیمی بفرماید کشتن ، ترا زنده نتواند کردن.

۱۲۹-- آن کن که خیر تو در قفای تو گویند ، که درنظر از بیم گویند یااز طمع .

۱۳۰-- درزندگانی سعی کن تابه از دیگران باشی بفعل وصلاح وکرم، که درمردگی پادشاهان و گدایان یکسانند واگر مدفن سلطانی یاسگبانی باز کنند میان ایشان فرق نتوانند کرد .

۱۳۱-- خرم تن عارفان که بدیدند و بدانستند که دنیا را در وقت مرگ بدیگران همی باید گذاشتن هماکنون بگذاشتند .

۱۳۲-- دشمنان متفق‌را متفرق نتوانی گردانیدن مگربدان که با بعضی از ایشان دوستی بدست آری .

۱۳۳-- دشمن بدشمن برانگیز تاهرطرف غالب شوند فتح‌ازآن توباشد ..

۱۳۴-- دشمن از خردی مگذار که بزرگ شود وپیادهٔ شطرنج رها مکن که بسررود .

۱۳۵-- درحالت آسانی دلها بدست آر تا درهنگام دشخواری بکارآیند .

۱۳۶-- پیشوای همه ملتی عزیز دارد وبحرمت نشاند .

۱۳۷-- پادشاهی که بلهو و شراب از مصالح مملکت غافل نشیند ، و مهمات امورملك بنویسندگان باز گذارد ، ایشان هم بجذب منافع خویش ازمهمات‌رعیت

فارغ نشینند و بسی بر نیاید که ملک خراب گردد .

۱۳۸ ـ از بد گویان مرنج که گناه از آن تست ، چرا چنان نباشی که نیکو گویند ؟

چو بیداد کردی توقع مدار   که نامت به‌نیکی رود در دیار

۱۳۹ ـ بهلاك دشمن کسی شادمانی کند که ازهلاك خویش ایمن شده باشد .

۱۴۰ ـ طعام آنگه خورد که اشتها غالب آید ، وسخن آنگه گوید که ضرورت باشد ، و سر آنگه نهد که خواب آید ، و صحبت آنگه کند که شوق به منتها برسد .

۱۴۱ ـ آزار دل ضعیفان سهل نگیرد که موران باتفاق شیر ژیان را عاجز گردانند و پشهٔ بسیار پیل دمان را از پای در آورد .

۱۴۲ ـ در پادشاهی چنان کند که اگر وقتی پادشاه نباشد جفا و خجالت نبیند ، همچون زنبور که هر که مراورا ناتوان وافتاده بیند پای درسر مالد .

۱۴۳ ـ چندانکه اززهر و مکر و غدر و فدائی و شبیخون برحذرست ، از درون خستگان ودل شکستگان ودعای مظلومان و نالهٔ مجروحان برحذر باشد .

سلطان غزنین گفتی من از نیزهٔ مردان چنان نمی‌ترسم که دوك زنان یعنی سوز سینهٔ ایشان .

۱۳۴ ـ از دیوان زیرزمین چندان برحذر نباید بود که از دیوان روی زمین یعنی آدمیان بد .

۱۴۵ ـ خواهی که دقایق برتو نگیرند تو برخویشتن بگیر پیش ازوقوع .

۱۴۶ ـ عیب خود از دوستان مپرس که بپوشانند . تفحص کن که دشمنان چه میگویند .

۱۴۷ ـ جائی که لطف باید کردن بدرشتی سخن مگوی که کمند از برای

بهائم سر کش ،باشد وجائی که قهر باید بلطافت مگوی که شکر بجای سقمونیا[۱] فایده ندهد .

۱۴۸ــ اگر از آنکس که فرمانده تست اندیش ناك باشی با آنکه فرمانبر تست تلطف کن .

۱۴۹ــ پیوسته چنان نشین که گوئی دشمن بردرست تا اگر ناگاهی بدر آید ناساخته نباشی .

۱۵۰ــ تا کسی‌را درچند قضیه نیازمائی اعتماد مکن .

۱۵۱ــ وقتی که حادثه‌ای‌موجب تشویش‌خاطر بود طریق آنست که شبانگاه که خلق آرام گیرند استعانت بدرگاه خدایتعالی برد ودعا وزاری کند ، ونصرت وظفرطلبد . پس‌آنگاه بخدمت زهاد و عباد قیام نماید و همت خواهد ، و خاطر بهمت ایشان مصروف دارد . پس بزیارت بقاع شریف رود و از روان ایشان مدد جوید ، پس درحق‌ضعیفان ومسکینان ویتیمان ومحتاجان شفقت فرمایدوتنی چند از زندانیان رهائی دهد ، پس‌آنگه نذر و خیرات کند ، آنگه لشگریانرا وخویشان را نوازش کند وبوعدهٔ خیر امیدوار گرداند ، آنگه بتدبیر ومشاورت دوستان خردمند یکدل در دفع مضرت آن حادثه سعی نماید . چون بمراد دل میسر شود شکر و فضل خداوند تعالی بگوید و از کفایت وقدرت خویش نبیند ، آنگاه بنذرهای کرده وفا کند وشکرانه بدهد تانوبت دیگرچون واقعه پیدا گردد دلها بجانب او مایل‌باشد وخواطر جمهور باوی یار و نصرت و فتحش‌را امیدوار .

چندین نصیحت سعدی را بطریق صدق وارادت کار بندد که بتوفیق‌خداوند ملك ودینش بسلامت باشد ، ونفس وفرزند بعافیت ودنیا وآخرت بمراد .

والله اعلم بالصواب والیه مرجع‌المآب .

۱ــ مأخوذ ازیونانی ، شیره‌ایست از ریشهٔ گیاهی که درکوهها و زمینهای سنگلاخ میروید ودرطب بکار میرود .

رساله ششم

تقریرات ثلثه

۱- ملاقات شیخ با اباقا

شیخ سعدی علیه الرحمة و الغفران فرموده که دروقت مراجعت از زیارت کعبه چون بدار الملك تبریز رسیدم فضلا و علما و صلحای آن موضع را دریافتم وبحضور آن عزیزان که صحبت ایشان از حمله فرایض بود مشرف شدم خواستم که صاحبان اعظمان خواجه علاءالدین وخواجه شمس‌الدین صاحبدیوان را ببینم که حقوق بسیار درمیان ما ثابت بود . روزی عزیمت خدمت ایشان کردم ناگاه ایشان را دیدم باپادشاه روی زمین آباقا برنشسته بودند.چون چنان دیدم خواستم تابگوشه‌یی درروم که درآن حالت‌متعذربود برسیدن ایشان. من درآن‌عزم بودم که ایشان هردو ازاسب فرود آمدند وروی بمن نهادند . چون برسیدند تلطف نمودند

وخدمت بجای آوردند و بوسه بدست‌وپای من دادند وازرسیدن این ضعیف‌خرمیها نمودند و گفتند این خود درحساب نیست که ماaز رسیدن قدوم مبارك پدر و شیخ خبر نداشتیم .

چون سلطان آباقا این حال مشاهده نمود گفت چندین سالست تااین شمس الدین پیش من میباشد. باوجود آنکه میداند که من پادشاه روی زمینم هر گز خدمتی و تلطفی که این لحظه با این مرد کرد بامن نکرد چون برادران هردو باز گشتند وسوار شدند سلطان روی بشمس الدین کرد و گفت این مرد را که شما خدمت کردید وچندین ادب بجای آوردید چه کس بود ؟ خواجه گفت ای‌خداوند این پدرما بود . سلطان فرمود که من بارها احوال پدر شماپرسیدم. گفتیدنمانده این ساعت میگوئید پدر مابود ؟ گفتند ای خداوند او پدر مـا و شیخ ماست ظاهراً بسمع شریف پادشاه روی زمین رسیده باشد نام و آوازهٔ شیخ سعدی شیرازی که‌سخن او درجهان مشهوراست ومعروف . آباقاخان فرمود اورا پیش‌من آرید. گفتند سمعاً وطاعتاً، بعد ازچند روز که ایشان بانواع چند به‌خدمتش گفتند شیخ قبول نمیکرد و گفت این از من دفع کنید و عذری بگوئید. ایشان گفتند البته شیخ از بهر دل مایکدم تشریف فرماید وبعد ازآن حاکمست. شیخ فرمود که ازبرای خاطر ایشان برفتم وبصحبت‌پادشاه رسیدم ودروقت باز گردیدن‌پادشاه فرمود که مرا پندی ده گفتم: ازدنیا بآخرت چیزی نتوان برد مگرثواب وعقاب اکنون تو مخیری، آباقا فرمود که این‌معنی بشعرتقریر فرمای شیخ‌درحال این قطعه درعدل وانصاف بفرمود:

شهی که پاس رعیت نگاه میدارد حلال بادخراجش که مزدچوپانیست
و گرنه‌راعی خلقست‌زهرمارش باد که‌هرچه‌میخوزداوجزیت‌مسلمانیست

آباقا بگریست وچند نوبت فرمود که من‌راعیم یانه وهرنوبت شیخ جواب

میداد که اگر راعیی بیت اول‌ترا کفایتست والا بیت آخر. فی‌الجمله شیخ فرمود که‌دروقت باز گشتن این چند بیت بروی بخواندم.

پادشه سایهٔ خدا باشد ‌ ‌ ‌ سایه با ذات آشنا باشد

نشود نفس‌عامه قابل‌خیر ‌ ‌ ‌ گرنه شمشیر پادشا باشد

ملکت او صلاح نپذیرد ‌ ‌ ‌ گر همه رأی اوخطا باشد

آباقارا عظیم خوش آمد و انصاف آنست که دراین عهد که مائیم علما و مشایخ نصیحت چنین بابقال وقصابی نتوانند کرد لاجرم روزگار بدین نسق است که می بینی .

۲ - درنصیحت سلطان انکیانو

معلوم شد که خسرو عادل دام دولته قابل تربیت است و مستعد نصیحت بدانکه مالك رعیت‌راوصاحب ملك دولت‌را لازمست ازسیرت ملوك چندی دانستن ودرمهمات کاربستن، طلب نیکنامی وامید نیك سرانجامی‌را .

اول آنکه ابتداء کارها بنام خدای تعالی کند ویاری از او خواهد، وسخن اندیشیده گوید ، وسردل باهر کس‌درمیان ننهد، و تواضع پیشه گیرد ، وروی از سخن ارباب مهمات نگرداند، ورعیت برخود نیازارد، وقطع‌دزدان وقصاص‌خونیان بشفاعت فرو نگذارد وباخصم قوی درنپیچد وبرضعیف ستمکاری‌روا ندارد.

اول نصیحت نزدیکان‌وپس آنگاه ملامت‌دوران ، ظلم‌صریح از گناه‌خاصگیان تن زدنست وعامیان را گردن زدن، حاکمان برمثال سرند و رعیت برمثال بدن

و نادان سری باشد که بدن خود را بدندان پاره کند . و باید که مردم خرد مند پرورد، وخدمتکاران قدیم را حق فراموش نکند و آثار بزرگان پیش محو نگرداند و با دونان و بی‌هنران ننشیند و غم حال از آن بیشتر خورد که از آن مال. عاملی که برای پادشاه توفیر از مال رعیت انگیزد خطاست که پادشاه بررعیت از آن محتاج تراست که رعیت بپادشاه ، که رعیت اگر پادشاه نیست وا گر هست همان رعیت‌است وپادشاه بی‌وجود رعیت متصور نمی‌شود . گفتار پیران جهاندیده بشنود وبراطفال وزنان وزیردستان ببخشاید وبازرگانان ومسافران‌را نگاهدارد، وزیان زدگان را دستگیری کند ، ومردم بدرا نیابت ندهد که دعای بد بدو تنها نکنند، وسخن صاحب غرض نشنود وتا بغور گناه نرسد عقوبت روا ندارد . و بپنج روز مهلت‌دنیا مغرور نشود.

جهان نماند وخرم روان آدمئی　　　　که بازماند ازودر جهان بنیکی یاد

مثل حاکم با رعیت مثل چوپانست با گله ، اگر گله نگه ندارد مزد چوپانی حرام میستاند . و حکایت پادشاهان پیشین بسیار بخواند تااز نیکان خیر آموزد وازعاقبت بدان عبرت گیرد . درحال گذشتگان نظر کند ومردم نا آزموده‌را اعتماد نکند وکار بزرگ به خردان نفرماید و هیبت خودرا نگاهدارد ، ومسخره ومطرب وبازیگروامثال اینهارا هروقتی بخود راه ندهد ،وبنرد وشطرنج و دیگر ملاهی‌عادت نکند . وبتیرو کمان و گوی‌زدن وبصید بسیار نرود ، و دردفع بدان تأخیرنکند. وبردوست ودشمن نیکوئی کند که دوستان‌را محبت بیفزاید ودشمنان را عداوت کم شود، وازغدر و زهر ایمن ننشیند، و از کمین غافل نباشد ، وپیوسته چنان نشیند که گوئی دشمن بردرست که اگر ناگاه درآمد ناساخته نباشد. ودر زندان بهروقتی نظر فرماید و کشتنی بکشدورها کردنی رها کندو گناه کوچك‌را بقدر آن جزا دهد وبی گناه‌را دست بازدارد، وبی برگ‌را صدقات‌فرماید و کسی‌را

که به جرمی از نظر خود براند بیك بار محروم نگرداند و مردم عزل دیده و سختی کشیده را بازعمل فرماید که بجان بکوشند ازبیم بینوائی. ودوستان قوی دارد تا دشمنان قوی نشوند، وبادشمن قوی نستیزد، وهمه حال بادوستان نگوید که دوستی همه وقتی نپاید وهمه رنجی بدشمن نرساند که وقتی دوست گردد ورعیت نیازارد تا بروز واقعه میل ازاو بجانب دشمن نکنند. ودرچشم غریبان بهیبت نشیند وبا خواجه تاشان تکبر نکند واحترام گذشتگان ورفیقان ودوستان گذشته بکند و اهل قرابت را گاه گاه بنوازد، و باآشنایان وفاداری کند، و مردم نامی را در بند گرامی دارد و کسان معتبر درخدمت ایشان بر گمارد، خودرأی وسبکسارسروری را نشاید و دولت برو نپاید و پادشاهان را حکم ضرورت است در مصالح ملك و قاضیان را درمصالح دین،و گرنه ملك ودین خراب گردد وچندان که تواند بدی نکند واگر العیاذ بالله قضا رفت وخطا آمد بتدارك آن مشغول شود و به‌نیکی بکوشد ، وباعتماد تدارك دلیری بر گناه نکند که هر گز درست باشکسته برابر نباشد وعفو از گناه کسی کند که دعای خیرش گوید همه کس ، نه او گوید و بس وپیش ازآن که سخن گوید اندیشه کند تا این‌سخن اگردیگری گوید بپسندد، پس آنگاه بگوید .

بدگوی مردم بدوستی نگیرد که باوی همان معاملت کند که با دیگران کند ، تا دفع دشمنان بمال و مدارا می‌شود جان در خطر ننهد که بهزیمت پشت دادن به ازآنکه به شمشیرمشت‌زدن. اندازهٔ کارها نگاه‌دارد و دست سخاوت گشاده دارد. سرجملهٔ پندها آنست که‌آنچه دست دهدبدهد .

جوانمرد وخوش خوی وبخشنده‌باش چو حق با تو باشد تو با بنده باش

اوقات عزیز خودرا موزع[1] کند بعضی بتدبیر ملك داری و مصالح دنیوی ،

۱– تقسیم شده ، پراکنده .

وبعضی بلذات وخواب وقسمتی بطاعات ومناجات باحق ، خصوص دروقت‌سحر گاه که اندرون صافی باشد . ونیت خیر کند و از حقتعالی مدد توفیق خیر خواهد واندرون خود باحق وخلق راست گرداند ، وخواب نکند تاحساب نفس خودنکند که آن روز از اوچه صادر شده است تااگر نیکی‌نکرده باشد توبه کند و پشیمان شود و نفس خود را سرزنش کند وبرخود غرامتی نهد بخلاف آنکه کرده باشد ، وبنیکی بکوشد .

واندازهٔ کارها نگاه دارد ، نیك مردی کند نه‌چندان که بدان چیره گردند و بخشندگی کند نه چندان که دستگاه ضعیف شود ، خزینه نگاه دارد نه چندان که حاشیت ولشگری سختی برند ، خشم گیرد نه چندانکه مردم ازاو متنفرشوند و بازی کند نه چندانکه هیبتش برود ، جائیکه رود قوت از خدای تعالی خواهد و بزور خود کفایت نکند ، عهدهٔ ملك داری کاری عظیم است. بیدار وهشیار باید بودن وبلهووطرب مشغول‌بودن همه وقتی‌نشاید .

بسا اهل‌دولت ببازی‌نشست که دولت‌ببازی برفتش‌زدست

چندین نصیحت سعدی بشنود و در مهمات کار بندد وچون منتفع شود دعای خیر دریغ ندارد ودست سخاوت گشاده دارد .

زر افشان چو دنیا بخواهی گذاشت که سعدی در افشاند اگر زرنداشت

۳ - حکایت شمس الدین تازیکوی

درزمان حکومت ملك عادل شمس الدین تا زیکوی طاب‌ثراه اسفهسالاران

ممالك شیراز خرمائی چند از مال دیوان که تسعیری[1] اندك داشت ببهای گران ببقالان بطرح داده بودند وملك از این ظلم بیخبر . اتفاقاً چند بار خرما ببرادر شیخ که بر درخانهٔ اتابك دکان بقالی داشت فرستادند. چون حال بدان نهج دید برخاست وبرباط شیخ کبیر ابوعبدالله محمد حفیف قدس سره رفت . بخدمت برادر خود شیخ سعدی علیه الرحمة صورت حال عرضه داشت ، شیخ از آنحال کوفته خاطرشد و اندیشه کرد که خود برود و این بلا از درویشان شیراز دفع کند بتخصیص از برادر خود اندیشه کرد که اول رقعه باید نوشت وفی‌الحال این قطعه را برپارهٔ کاغذ بنوشت :

زاحوال برادرم بتحقیق	دانم که ترا خبر نباشد
خرمای بطرح میدهندش	بخت بد از این بتر نباشد
اطفال برندوبرگشان نیست	خرما بخورند و زر نباشد
وآنگه تو محصلی فرستی	ترکی که ازو بتر نباشد
چندان بزنندش ای خداوند	کز خانه رهش بدر نباشد

ملك شمس الدین چون رقعه بر خواند بخندید ، در حال بفرمود تا منادی کردند که هر کس را خرمای طرح داده اند پیش من آید که با او سخنی دارم ، تمامت بقالان جمع آمدند و صورت حال از ایشان پرسید . پس هر کس زر داده بود سپهسالاران را می فرمود که در حال بایشان باز پس می دادند و هر کس زر نداده بود می‌فرمود تا خرما از وی باز نستانند و بعد از آن خود برخاست و بخدمت شیخ آمده عذر خواست و بعد از استمداد همت گفت : ای شیخ حکم کردم تاچندبار خرما که بدکان برادرشیخ برده‌اندبوی ارزانی دارند وقیمت ازاو نطلبند و التماس ازحضرت شیخ آنستکه‌چون معلوم شد

۱– بها ، قیمت

که برادر شیخ درویش است مختصر قراضه از بهروی آورده‌ام تا شیخ آن را بدو دهد ، هزار دینار ببوسید و در خدمت شیخ نهاد و چون میدانست که شیخ خود چیزی قبول نمیکند زود برخاست و برون رفت و مشهور شد که ملك شمس الدین تازیکوی از برای خاطر مبارك شیخ سعدی رحمة الله علیه ترك خرما و بهای آن خرما که ببقالان داده بودند بگفت و هیچ از ایشان باز نستدند .

✡✡✡

گلستان

بسم الله الرحمن الرحیم

منت خدای را عز و جل، که طاعتش موجب قربتست وبشکراندرش مزید نعمت. هر نفسی که فرو میرود، ممد حیاتست وچون بر میآیدمفرح ذات، پس در هر نفسی دو نعمت موجودست و برهر نعمتی شکری واجب.

از دست و زبان که برآید　　　کز عهدهٔ شکرش بدرآید

اعملوا آل داود شکراً و قلیل من عبادی الشکور!

بنده همان به که زتقصیرخویش　　　عذر بدرگاه خدا آورد
ورنه سزاوار خداوندیش　　　کس نتواند که بجا آورد

باران رحمت بی‌حسابش همه را رسیده وخوان نعمت بی دریغش همه جا کشیده. پردهٔ ناموس بندگان بگناه فاحش ندرد و وظیفه روزی خواران بخطای منکر نبرد.

ای کریمی که از خزانهٔ غیب　　　گبر و ترسا وظیفه خورداری
دوستان را کجا کنی محروم　　　تو که با دشمن این نظر داری؛

فراش بادصبا را گفته تافرش زمردین بگسترد و دایه ابر بهاری رافرموده تا

بنات نبات در مهد زمین بپرورد، درختان را بخلعت نوروزی قبای سبز ورق در بر گرفته واطفال شاخ را بقدوم موسم ربیع کلاه شکوفه بر سر نهاده. عصارهٔ نائی بقدرت او شهد فایق شده وتخم خرمائی به تربیتش نخل باسق گشته.

ابرو بادومه وخورشید و فلک در کارند   تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری
همه از بهر تو سر گشته وفرمان بردار   شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری

در خبر است ازسرور کاینات ومفخر موجودات و رحمت عالمیان و صفوت آدمیان و تتمهٔ دورزمان محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم.

شفیع مطاع نبی کریم   قسیم جسیم بسیم وسیم

چه غم دیوار امت را که دارد چون تو پشتیبان؟
چه باك از موج بحر آن را که باشد نوح کشتیبان؟

بلغ العلی بکماله، کشف الدجی بجماله
حسنت جمیع خصاله، صلوا علیه و آله

هر گاه یکی از بندگان گنه کار پریشان روز گار دست انابت بامید اجابت بدرگاه حق جل وعلا بردارد، ایزد تعالی دروی نظر نکند، بازش بخواند، باز اعراض کند، دیگر بارش بتضرع و زاری بخواند حق سبحانه وتعالی فرماید: **یا ملائکتی قد استحییت من عبدی ولیس له غیری فقد غفرت له** دعوتش را اجابت کردم وحاجتش بر آوردم که از بسیاری دعاو زاری بنده همی شرم دارم.

کرم بین و لطف خداوندگار   گنه بنده کرده است واو شرمسار

عاکفان کعبهٔ جلالش بتقصیر عبادت معترف که **ما عبدناك حق عبادتك** ۱۰ واصفان حلیهٔ جمالش بتحیر منسوب که **ماعرفناك حق معرفتك**.

گر کسی وصف اوزمن پرسد   بیدل از بی نشان چگوید باز
عاشقان کشتگان معشوقند   بر نیاید ز کشتگان آواز

یکی از صاحبدلان سر بجیب مراقبت فرو برده بودو در بحر مکاشفت مستغرق شده آنگه که ازاین معاملت باز آمد یکی از یاران بطریق انبساط گفت ازین بستان که بودی مارا چه تحفه کرامت کردی؟ گفت بخاطر داشتم که چون بدرخت گل رسم دامنی پر کنم هدیه اصحاب را، چون برسیدم بوی گلم چنان مست کرد که دامنم ازدست برفت.

ای مرغ سحر عشق زپروانه بیاموز — کان سوخته‌را جان شدو آواز نیامد
این مدعیان در طلبش بیخبرانند — کانرا که خبر شدخبری باز نیامد

☆☆☆

ای برتر ازخیال‌وقیاس‌و گمان‌و وهم — وزهر چه گفته‌اندوشنیدیم‌وخوانده‌ایم
مجلس تمام گشت وبآخر رسید عمر — ماهمچنان در اول وصف تو مانده‌ایم

ذکر جمیل سعدی که‌درافواه عوام افتاده وصیت سخنش که در بسیط زمین رفته و قصب‌الجیب حدیثش که همچون شکر میخورند و رقعه منشآتش که چون کاغذ زرمیبرند بر کمال فضل وبلاغت او حمل نتوان کرد بلکه خداوند جهان و قطب دایرهٔ زمان وقایم مقام سلیمان وناصر اهل ایمان شاهنشاه معظم اتابك اعظم مظفرالدنیا والدین ابوبکر سعدبن زنگی ظل‌الله تعالی ارضه رب ارض عنه وارضه بعین عنایت نظر کرده‌است وتحسین بلیغ فرموده وارادت صادق نموده لاجرم کافه انام ازخواص وعوام بمحبت او گرائیده‌اند که : **الناس علی دین ملوکهم.**

زآنگه که‌ترا بر من‌مسکین‌نظراست — آثارم از آفتاب مشهورتر است
گرخودهمه‌عیبها بدین‌بنده درست — هر عیب که‌سلطان بپسندد‌هنراست

☆☆☆

گلی خوشبوی در حمام روزی — رسید از دست محبوبی بدستم
بدو گفتم که مشکی یا عبیری — که از بوی دلاویز تو مستم

بگفتا من گلی ناچیز بودم ولیکن مدتی با گل نشستم
کمال همنشین در من اثر کرد وگرنه من همان خاکم که هستم

اللهم متع المسلمین بطول حیاته وضاعف ثواب جمیل حسناته وارفع درجة اودائه و ولاته ودمر علی اعدائه وشناته بماتلی فی القرآن من آیاته اللهم آمن بلده و احفظ ولده .

لقد سعدالدنیا به دام سعده وایده الولی بالویة النصر
کذلك تنشألینة هو عرقها وحسن نبات الارض من کرم البذر

ایزد تعالی وتقدس خطهٔ پاك شیراز را بهیبت حاکمان عادل و همت عالمان عامل تازمان قیامت درامان سلامت نگهدارد .

اقلیم پارس راغم از آسیب دهر نیست تا برسرش بود چوتوئی سایهٔ خدا
امروز کس نشان ندهددر بسیط خاك مانند آستان درت مأمن رضا
بر تست پاس خاطر بیچارگان وشکر بر ما وبر خدای جهان آفرین جزا
یارب زباد فتنه نگهدار خاك پارس چندانکه خاك را بودو بادرا بقا

یکشب تأمل ایام گذشته میکردم وبر عمر تلف کرده تأسف میخوردم وسنگ سراچهٔ دل به الماس آب دیده می‌سفتم واین بیتها مناسب حال خود میگفتم :

هر دم از عمر میرود نفسی چون نگه میکنم نمانده بسی
ایکه پنجاه رفت و در خوابی مگر این پنجروزه دریابی
خجل آنکس که رفت وکار نساخت کوس رحلت زدند وبار نساخت
خواب نوشین بامداد رحیل باز دارد پیاده را ز سبیل
هر که آمد عمارتی نو ساخت رفت و منزل بدیگری پرداخت
وآن دگر پخت همچنین هوسی وین عمارت بسر نبرد کسی
یار ناپایدار دوست مدار دوستی را نشاید این غدار

نیك وبد چون همی بباید مرد — خنك آنكس كه گوی نیكی برد
برك عیشی بگور خویش فرست — كس نیارد زپس، توپیش فرست
عمر برفست و آفتاب تموز — اندكی ماند و خواجه غره هنوز
ای تهی دست رفته در بازار — ترسمت پر نیاوری دستار
هر كه مزروع خود بخورد خوید — وقت خرمنش خوشه باید چید

بعد ازتأمل این معنی مصلحت آن دیدم كه در نشیمن عزلت نشینم ودامن صحبت فراخود چینم ودفتراز گفتهای پریشان بشویم ومن بعد پریشان نگویم.

زبان بریده بكنجی نشسته صم بكم — به‌از كسی كه نباشدزبانش اندرحكم

تایكی ازدوستان كه در كجاوه انیس من بودی ودرحجره جلیس، برسم‌قدیم ازدر درآمد چندانكه نشاط ملاعبت كرد وبساط مداعبت گسترد جوابش نگفتم و سراز زانوی تعبد برنگرفتم رنجیده نگه كردو گفت:

كنونت كه امكان گفتارهست — بگوای برادر بلطف وخوشی
كه فردا چوپیك اجل دررسد — بحكم‌ضرورت‌زبان در كشی

كسی ازمتعلقان منش برحسب واقعه مطلع گردانید كه فلان عزم كرده است و نیت جزم كه بقیمت عمر معتكف نشیند و خاموشی گزیند. تو نیز اگر توانی سر خویش گیر وراه مجانبت پیش. گفتا بعزت عظیم و صحبت قدیم كه دم بزنیارم و قدم برندارم مگر آنگه كه سخن گفته شود برعادت مألوف و طریق معروف كه آزردن دوستان جهلست و كفارت یمین سهل، و خلاف راه صوابست ونقض رأی اولوالالباب، ذوالفقار علی درنیام و زبان سعدی در كام.

زبان در دهان ای خردمند چیست — كلید در گنج صاحب هنر
چو در بسته باشد چه داند كسی — كه جوهر فروش است یا پیله‌ور

❀❀❀

اگرچه پیش خردمند خامشی ادبست
بوقت مصلحت آن به که درسخن کوشی

دو چیز طیرهٔ عقلست : دم فروبستن
بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی

فی‌الجمله زبان ازمکالمه او درکشیدن قوت نداشتم و روی از محاوره[1] او گردانیدن مروت ندانستم که : یار موافق بود و ارادت صادق .

چو جنگ آوری با کسی برستیز
که از وی گزیرت بود یا گریز

بحکم ضرورت سخن گفتیم و تفرج کنان بیرون رفتیم درفصل ربیع که صولت برد آرمیده بود و اوان دولت ورد[2] رسیده .

پیراهن برگ بر درختان
چون جامهٔ عید نیک‌بختان

✿✿✿

اول اردیبهشت ماه جلالی
بلبل گوینده بر منابر قضبان

بر گل سرخ از نم اوفتاده لآلی
همچو عرق برعذار شاهد غضبان

شب‌را ببوستان یکی ازدوستان اتفاق مبیت[3] افتاد. موضعی خوش و خرم و درختان درهم، گفتی که خردهٔ مینا برخاکش ریخته و عقد ثریا ازتار کش آویخته

روضة ماء نهرها سلسال
دوحة سجع طیرها موزون

آن پر ازلاله‌های رنگارنگ
وین پر ازمیوه‌های گوناگون

باد در سایهٔ درختانش
گسترانیده فرش بوقلمون

بامدادان که خاطر باز آمدن بررأی نشستن غالب آمد دیدمش دامنی گل و ریحان و سنبل و ضیمران فراهم آورده و آهنگ رجوع کرده ، گفتم: گل بستان را چنانکه دانی بقائی و عهد گلستان را وفائی نباشد وحکما گفته‌اند هرچه نپاید، دلبستگی را نشاید. گفتا طریق چیست گفتم. برای نزهت ناظران وفسحت حاضران

۱- گفتگو ، صحبت ، حدیث کردن ۲- گل ۳- بیتوته،شب‌را در مکانی بروز آوردن .

کتاب گلستانی توانم تصنیف کردن که باد خزان را بر ورق او دست نباشد و گردش زمان، عیش ربیعش را بطیش خریف مبدل نکند.

بچه کار آیدت ز گل طبقی — از گلستان من ببر ورقی
گل همین پنج روز وشش باشد — وین گلستان همیشه خوش باشد

حالی که من این حکایت بکردم دامن گل بریخت و در دامنم آویخت که **الکریم اذا وعد وفا**[1] فصلی در همان روز اتفاق بیاض افتاد در حسن معاشرت و آداب محاورت[2] درلباسی که متکلمان را بکار آید و مترسلان[3] را بلاغت بیفزاید. فی‌الجمله هنوز از گل بستان بقیتی مانده بود که کتاب گلستان تمام شد و تمام آنگه شود بحقیقت که پسندیده آید در بارگاه شاه‌جهان‌پناه سایه کردگار وپرتو لطف پروردگار ذخر[4] زمان و کهف[5] امان **المؤید من‌السماء المنصور علی‌الاعداء** عضدالدولة القاهره سراج‌الملة الباهره جمال‌الانام مفخرالاسلام سعد بن الاتابك‌الاعظم شاهنشاه‌المعظم مالك رقاب الامم مولی الملوك العرب والعجم سلطان البر و البحر وارث ملك سلیمان[6] مظفرالدین ابی بکربن سعد بن زنگی **ادام‌الله اقبالهما وضاعف جلالهما وجعل الی کل خیر مآلهما** وبکرشمه لطف خداوندی مطالعه فرماید.

گر التفات خداوندیش بیاراید — نگارخانه چینی و نقش ارتنگیست
امید هست که روی ملال در نکشد — ازاین سخن که گلستان نه‌جای‌دلتنگیست
علی‌الخصوص که دیباچهٔ همایونش — بنام سعد ابوبکر سعدبن زنگیست

۱ـ شخص کریم بوعدهٔ خود وفا میکند. ۲ـ گفتگو ۳ـ نویسندگان و منشیان ۴ـ اندوخته و ذخیره ۵ـ غار ۶ـ مقصودفارس است که گویند تختگاه حضرت سلیمان بوده است. ازحافظ:

دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت — رخت بربندم و تا ملك سلیمان بروم

☆☆☆

دیگر عروس فکر من از بی‌جمالی سر بر نیارد و دیدهٔ یأس از پشت پای خجالت بر ندارد و در زمرهٔ صاحبدلان متجلی نشود مگر آنگه که متحلی گردد بزیور قبول امیر کبیر، عالم عادل، مؤید مظفر منصور ظهیر سریر سلطنت و مشیر تدبیر مملکت، کهف الفقرا، ملاذ الغربا، مربی الفضلا، محب الاتقیا، افتخار آل فارس، یمین الملک، ملك الخواص، فخر الدولة والدین، غیاث الاسلام والمسلمین، عمدة الملوك والسلاطین **ابوبکر بن ابی نصر، اطال الله عمره و اجل قدره و شرح صدره و ضاعف اجره** که ممدوح اکابر آفاق است و مجموع مکارم اخلاق.

هر که در سایهٔ عنایت اوست	گنهش طاعت است ودشمن دوست

برهریك از سایر بندگان و حواشی خدمتی متعین است که اگر در ادای برخی از آن تهاون[1] وتکاسل روا دارند درمعرض خطاب آیند و درمحل عتاب مگر برین طایفهٔ درویشان که شکر نعمت بزرگان واجبست وذکر جمیل ودعای خیر واداء چنین خدمتی درغیبت اولیتر است که درحضور که آن بتصنع[2] نزدیك است واین ازتکلف دور.

پشت ـوتای فلك راست شد ازخرمی	تا چو تو فرزند زاد مادر ایام را
حکمت محض است اگر لطف جهان آفرین	خاص کند بنده ای مصلحت عام را
دولت جاوید یافت هر که نکونام زیست	کزعقبش ذکر خیر زنده کند نام را
وصف ترا گر کنند ور نکنند اهل فضل	حاجت مشاطه[3] نیست روی دلارام را

تقصیر وتقاعدی که درمواظبت خدمت بارگاه خداوندی می‌رود بنابر آنست که طایفه‌ای ازحکماء هندوستان درفضائل بزرجمهر سخن میگفتند بآخرجز این عیبش ندانستند که درسخن گفتن بطیی است یعنی درنگ بسیار میکند ومستمع را

۱– سستی	۲– برخود بستن، خودنمائی وریاکاری	۳– آرایشگر

بسی منتظر باید بودن تا تقریر سخنی کند. بزرجمهر بشنید و گفت: اندیشه کردن که چه گویم به از پشیمانی خوردن که چرا گفتم.

سخندان پرورده پیر کهن — بیندیشد آنگه بگوید سخن
مزن بی تأمل بگفتار دم — نکو گوی اگر دیر گوئی چه غم
بیندیش و آنگه بر آور نفس — وز آن پیش بس کن که گویند بس
بنطق آدمی بهتر است از دواب[1] — دواب از تو به گر نگوئی صواب

فکیف در نظر اعیان حضرت خداوندی عز نصره که مجمع اهل دلست و مرکز علمای متبحر اگر در سیاقت سخن دلیری کنم شوخی کرده باشم و بضاعت مزجاة[2] به حضرت عزیز آورده وشبه[3] در بازار جوهریان جوی نیرزد و چراغ پیش آفتاب پرتوی ندارد ومنارهٔ بلند بردامن کوه الوند پست نماید.

هر که گردن بدعوی افرازد — خویشتن را بگردن اندازد
سعدی افتاده ایست آزاده — کس نیاید بجنگ افتاده
اول اندیشه و آنگهی گفتار — پای بست آمده است و پس دیوار

نخل بندی دانم ولی نه در بستان و شاهدی فروشم ولی نه در کنعان، لقمان را گفتند حکمت از که آموختی؟ گفت از نابینایان که تا جای نبینند پای ننهند **قدم الخروج قبل الولوج**[4] مردیت بیازمای و آنگه زن کن.

گرچه شاطر[5] بود خروس بجنگ — چه زید پیش باز روئین چنگ؟
گربه شیر است در گرفتن موش — لیك موش است در مصاف پلنگ

اما باعتماد سعت اخلاق بزرگان، که چشم از عوایب زیر دستان بپوشند و در افشای جرائم کهتران نکوشند کلمه‌ای چند بطریق اختصار، از نوادر

۱- چهارپا ومطلق جنبنده را گویند ۲- سرمایه اندك ۳- سنگ سیاه
۴- بیرون رفتن را برداخل شدن مقدم بدار ۵- چابك

و امثال و شعر و حکایات و سیر ملوك ماضی رحمهم الله درین کتاب درج کردیم و برخی ازعمر گرانمایه برو خرج . موجب تصنیف کتاب این بود وبالله التوفیق.

بماند سالها این نظم و ترتیب — زما هر ذره خاك افتاده جائی

غرض نقشیست کز ما باز ماند — که هستی را نمی بینم بقائی

مگر صاحبدلی روزی برحمت — کند در کار درویشان دعائی

امعان نظر درترتیب کتاب وتهذیب ابواب ایجاز سخن مصلحت دیدتابراین روضهٔ غنا وحدیقهٔ علیا چون بهشت، هشت باب اتفاق افتاد . ازآن مختصر آمد تا بملال نینجامد.

باب اول : درسیرت پادشاهان — **باب دوم : دراخلاق درویشان**

باب سوم : در فضیلت قناعت — **باب چهارم: در فواید خاموشی**

باب پنجم : در عشق وجوانی — **باب ششم : در ضعف و پیری**

باب هفتم : در تأثیر تربیت — **باب هشتم : در آداب صحبت**

✩✩✩

دراین مدت که مارا وقت خوش بود — زهجرت ششصدوپنجاه و شش بود

مراد ما نصیحت بود و گفتیم — حوالت با خدا کردیم ورفتیم[1]

۱ــ در بعضی نسخ این بیت نیز آمده است :

گر نیاید بگوش رغبت کس — بر رسولان پیام باشد و بس

باب اول

در سیرت پادشاهان

حکایت

پادشاهی را شنیدم بکشتن اسیری اشارت کرد. بیچاره درحالت نومیدی ملک را دشنام دادن گرفت وسقط گفتن، که گفته‌اند: هر که دست از جان بشوید، هر چه در دل دارد بگوید.

وقت ضرورت چو نماند گریز　　　دست بگیرد سر شمشیر تیز

❁❁❁

اذا یئس الانسان طال لسانه　　　کسنور مغلوب یصول علی الکلب[1]

ملک پرسید: چه میگوید؟ یکی از وزرای نیک‌محضر گفت: ای خداوند همی

۱- هر گاه ناامید شود انسان دراز شود زبان او مانند گربهٔ عاجز که حمله میکند بر سگ،

گوید : **والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس**[1] ملک را رحمت آمد و ازسر خون او در گذشت وزیر دیگر که برضد او بود گفت: ابنای[2] جنس ما را نشاید در حضرت پادشاهان جز براستی سخن گفتن ، این ملک را دشنام داد و ناسزا گفت. ملک روی ازاین سخن درهم آورد و گفت : آن دروغ وی پسندیده‌تر آمد ازاین راست که تو گفتی، که روی آن در مصلحتی بود و بنای این بر خبثی ، و خردمندان گفته‌اند : دروغی مصلحت آمیز به که راستی فتنه انگیز .

هر که شاه آن کند که او گوید　　　حیف باشد که جز نکو گوید

برطاق ایوان فریدون نبشته بود:

جهان ای برادر نماند بکس　　　دل اندر جهان آفرین بندو بس

مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت　　　که بسیار کس چون تو پرورد و کشت

چو آهنگ رفتن کند جان پاک　　　چه بر تخت مردن چه بر روی خاک

حکایت

یکی از ملوک خراسان محمود سبکتکین را بخواب چنان دید که جمله وجود او ریخته بود وخاک شده ، مگر چشمان او که همچنان در چشمخانه همی گردید و نظر همی کرد . سایر حکما از تأویل آن فروماندند ، مگر درویشی که بجای آورد و گفت هنوز نگرانست که ملکش باد گرانست .

بس نامور بزیر زمین دفن کرده‌اند　　　کز هستیش بروی زمین بر نشان نماند

۱ــ آنانکه فروخورندگانند خشم را و بخشندگانند تقصیرات را از مردم. ناظر است به آیه (۱۳۸) سورهٔ آل عمران　۲ــ فرزندان ، اولاد

وآن پیرلاشه را که سپردند زیر خاک   خاکش چنان بخورد کزو استخوان نماند
زنده است نام فرخ نوشیروان به عدل   گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند
خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر   زآن پیشتر که بانگ برآید فلان نماند

حکایت

ملکزاده‌ای را شنیدم که کوتاه بود و حقیر [1] و دیگر برادرانش بلند و خوبروی. باری پدر بکراهت واستحقاردرونظر می کرد، پسر بفراست واستبصار بجای آورد و گفت ای پدر، کوتاه خردمند به که نادان بلند، نه هرچه بقامت مهتر، بقیمت بهتر. الشاة نظیفة والفیل جیفة [2]

اقل جبال الارض طور وانه   لاعظم عندالله قدراً و منزلا [3]
آن شنیدی که لاغری دانا   گفت باری بابلهی فربه
اسب تازی وگر ضعیف بود   همچنان از طویله‌ای خر به

پدر بخندید وارکان دولت بپسندیدند و برادران بجان برنجیدند.

تا مرد سخن نگفته باشد   عیب و هنرش نهفته باشد
هر بیشه گمان مبر که خالی است   شاید که پلنگ خفته باشد

شنیدم که ملک را در آن قرب دشمنی صعب روی نمود چون لشگر از هر دو طرف روی درهم آوردند اول کسی که بمیدان در آمد آن پسر بود و گفت:

۱ـ کوچك   ۲ـ گوسفند باوجود خردی پاك و حلال است وپیل با وصف کلانی جثه نجس وحرام.

۳ـ کوچکترین کوه روی زمین کوه طور است ولی درنزد خداوند بزرگترین قدر و منزلت را دارد.

آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من
آن منم گر در میان خاك و خون بینی سری

کانکه جنگ آرد بخون خویش بازی میکند
روز میدان، و آنکه بگریزد بخون لشگری

این بگفت و بر سپاه دشمن زد و تنی چند مردان کاری بینداخت چون پیش پدر آمد زمین خدمت ببوسید و گفت:

ای که شخص منت حقیر نمود تا درشتی هنر نپنداری
اسب لاغر میان بکار آید روز میدان، نه گاو پرواری

آورده‌اند که سپاه دشمن بسیار بود و اینان اندك. جماعتی آهنگ گریز کردند پسر نعره زد و گفت: ای مردان بکوشید تا جامهٔ زنان نپوشید، سواران را بگفتن او تهور زیادت گشت و بیك بار حمله بردند. شنیدم که هم در آن روز بر دشمن ظفر یافتند. ملك سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت و هر روز نظر بیش کرد تا ولیعهد خویش کرد. برادران حسد بردند و زهر در طعامش کردند، خواهرش از غرفه بدید؛ دریچه برهم زد پسر دریافت و دست از طعام باز کشید و گفت: محالست که هنرمند بمیرد و بی‌هنر جای او بگیرد.

کس نیاید بزیر سایهٔ بوم ورهمای از جهان شود معدوم

پدر را ازاین حال آگهی دادند. برادرانش را بخواند و گوشمالی بواجب بداد. پس هریك را از اطراف بلاد حصهٔ مرضی معین کرد تا فتنه بنشست و نزاع برخاست که ده درویش در گلیمی بخسبند و دو پادشاه در اقلیمی نگنجند.

نیم نانی گر خورد مرد خدا بذل درویشان کند نیمی دگر
ملك اقلیمی بگیرد پادشاه همچنان در بند اقلیمی دگر

حکایت

طایفهٔ دزدان عرب برسر کوهی نشسته بودند و منفذ[۱] کاروان بسته و رعیت بلدان[۲] ازمکاید ایشان مرعوب،[۳] ولشکر سلطان مغلوب ، بحکم آنکه ملاذی منیع[۴] ازقلهٔ کوهی بدست آورده بودند وملجأ و مأوای خود کرده ، مدبران ممالك آن طرف در دفع مضرت ایشان مشورت کردند که اگر این طایفه هم برین نسق[۵] روزگاری مداومت نمایند مقاومت ممتنع گردد.

درختی که اکنون گرفتست پای ... به نیروی مردی بر آید زجای
ورش همچنان روزگاری هلی ... بگردونش از بیخ بر نگسلی
سر چشمه شاید گرفتن به بیل ... چوپرشد نشاید گذشتن به پیل

سخن براین مقررشد که یکی را به تجسس ایشان برگماشتند وفرصت نگاه داشتند تاوقتی که درسرقومی رانده بودند وبقعه خالی مانده تنی چند مردان واقعه دیدهٔ جنگ آزموده بفرستادند تادرشعب جبل[۶] پنهان شدند . شبانگاهی که دزدان باز آمدند ، سفر کرده و غارت آورده،سلاح بگشادند ورخت و غنیمت بنهادند . نخستین دشمنی که برسرایشان تاخت خواب بود ، چندان که پاسی ازشب در گذشت:

قرص خورشید در سیاهی شد ... یونس اندر دهان ماهی شد

مردان دلاور از کمینگاه بدر جستند و دست یکان یکان بر کتف بستند و بامدادان بدرگاه ملك حاضر آوردند . همه را کشتن فرمود . در آن میان جوانی

۱ــ راه ۲ــ شهرها ۳ــ ترسان ۴ــ ملاذ بمعنی پناهگاه ومنیع جای بلندرا گویند
۵ــ ترتیب ۶ــ شکافهای کوه

بود میوهٔ عنفوان شبابش نورسیده وسبزهٔ گلستان عذارش نودمیده . یکی از وزرا پای تخت ملك رابوسه داد وروی شفاعت برزمین نهاد و گفت این جوان همچنین از باغ زندگانی برنخورده است وازریعان جوانی تمتع نیافته، توقع بکرم واخلاق خداوندی چنانست که به بخشیدن او بر بنده منت نهد . ملك روی ازاین سخن در هم کشید وموافق رأی بلندش نیامد و گفت :

پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بداست تربیت نااهل راچون گردکان بر گنبداست

نسل فساد اینان منقطع کردن اولیتر است وبیخ تبار ایشان بر آوردن ، که آتش نشاندن واخگر گذاشتن وافعی کشتن وبچه نگاهداشتن، کارخردمندان نیست.

ابر اگر آب زندگی بارد هرگز ازشاخ بید برنخوری
با فرومایه روزگار مبر کز نی بوریا شکر نخوری

وزیر چون این سخن بشنید طوعاً و کرهاً[1] بپسندید وبرحسن و رأی ملك آفرین خواند و گفت آنچه خداوند فرمودعین حقیقت است که اگردرسلك صحبت آن بدان منتظم ماندی ، طبیعت ایشان گرفتی . اما بنده امیدوار است که بعشرت صالحان تربیت پذیرد و خوی خردمندان گیرد که هنوز طفلست و سیرت بغی و عناد آن گروه درنهاد اومتمکن نشده و در حدیث است : **مامن مولود الاوقد یولد علی الفطرة ثم ابواه یهودانه وینصرانه ویمجسانه**[2]

با بدان یار گشت همسر لوط خاندان نبوتش گم شد
سگ اصحاب کهف روزی چند پی نیکان گرفت ومردم شد

این بگفت وطایفه ای ازندما باوی بشفاعت یار شدند تاملك ازسر خون او در گذشت و گفت بخشیدم، اگرچه مصلحت ندیدم.

۱- بخوشی و ناخوشی ۲- هر طفلی که متولد میشود فطرتا مسلمان است پس ازآن پدرومادر اورا یهودی ونصاری و گبرمینمایند.

دانی که چه گفت زال با رستم گرد؟ دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد
دیدیم بسی که آب سرچشمهٔ خرد چون بیش‌تر آمد شترو بار ببرد

فی‌الجمله پسر را بناز و نعمت آوردن گرفت و استاد ادیب بتربیت او نصب کرد تا حسن خطاب ورد جوابش آموخت و سایر آداب خدمت ملوکش تعلیم کرد چنانکه در نظر بزرگان پسند آید. باری وزیر از شمایل او در حضرت ملک شمه‌ای میگفت که تربیت عاقلان در او اثر کرده‌است وجهل قدیم از جبلت او بدر برده ملک را ازین سخن تبسم آمد و گفت :

عاقبت گرگ زاده گرگ شود گرچه با آدمی بزرگ شود

سالی دو برین بر آمد، طایفهٔ اوباش محلت در او پیوستند و عقد موافقت بستند تا بوقت فرصت وزیر وهر دو پسرش را بکشت و نعمتی بی‌قیاس برداشت ودر مغارهٔ دزدان بجای پدر بنشست وعاصی شد. ملک دست تحیر بدندان گزیدن گرفت و گفت :

شمشیر نیك از آهن بدچون کند کسی نا کس بتربیت نشود ای حکیم کس
باران که در لطافت طبعش خلاف نیست در باغ لاله روید و درشوره زار خس

✡✡✡

زمین شوره سنبل بر نیارد درو تخم عمل ضایع مگردان
نکوئی بابدان کردن چنانست که بد کردن بجای نیکمردان

حکایت

سرهنگ زاده‌ای را درسرای اغلمش[1] دیدم که عقل و کیاستی وفهم وفراستی زایدالوصف داشت ، هم‌ازعهد خردی آثاربزرگی درناصیهٔ اوپیدا

بالای سرش ز هوشمندی میتافت ستارهٔ بلندی

فی‌الجمله مقبول نظر سلطان آمد که‌جمال صورت ومعنی داشت وخردمندان گفته‌اند: توانگری بهنراست نه بمال ، وبزرگی بعقل‌است نه‌بسال. ابنای جنس او برمنصب اوحسد بردند و بخیانتش متهم کردند و در کشتن او سعی بی‌فایده نمودند.

دشمن چه کند چومهربان باشد دوست؟

ملك پرسید که‌موجب‌خصمی اینان در حق تو چیست؟ گفت: در سایهٔ دولت خداوندی دام ملکه همگنان را راضی کردم مگرحسودرا که راضی نمیشود الا بزوال نعمت من‌واقبال ودولت خداوند.

توانم آنکه نیازارم اندرون کسی حسودرا چکنم کو زخود برنج‌درست
بمیرتابرهی ای‌حسودکاین رنجیست که ازمشقت‌آن جز بمرگ‌نتوان‌رست

شور بختان بآرزو خواهند مقبلان را زوال نعمت و جاه
گر نبیند بروز شب پره چشم چشمهٔ آفتاب را چه گناه؟
راست خواهی‌هزارچشم‌چنان کور بهتر که آفتاب سیاه

۱ــ مملوك برادر اتابك اوزبك بود. بواسطهٔ رشادتهائی که درجنك‌بامنگلی صاحب همدان و اصفهان وری‌نمود ازطرف سلطان بحکومت ممالك تصرفی منصوب شد و عاقبت بدست جمعی ازفدائیان اسمعیلی بقتل‌رسید .

حکایت

یکی‌را ازملوك عجم حکایت کنند که دست تطاول بمال رعیت دراز کرده بود وجور واذیت آغاز کرده، تابجائی که خلق ازمکاید فعلش بجهان برفتند واز کربت جورش راه غربت گرفتند. چون رعیت کم شد، ارتفاع ولایت نقصان پذیرفت وخزانه تهی‌ماند ودشمنان زور آوردند.

هرکه فریادرس روز مصیبت خواهد — گو در ایام سلامت بجوانمردی کوش
بندهٔ حلقه بگوش ارننوازی برود — لطف کن لطف که بیگانه‌شود حلقه‌بگوش

باری، بمجلس اودر کتاب شاهنامه همی خواندند، درزوال مملکت ضحاك[1] وعهد فریدون، وزیر ملك را پرسید هیچ توان دانستن که فریدون که گنج و وملك وحشم نداشت چگونه برومملکت مقرر شد؟ گفت: آنچنانکه شنیدی‌خلقی برو بتعصب گرد آمدند وتقویت کردند وپادشاهی یافت. گفت: ای‌ملك چون گرد آمدن خلقی موجب پادشاهیست تومرخلق را پریشان برای چه میکنی، مگرسر پادشاهی کردن نداری؟

همان به که‌لشکر بجان پروری — که سلطان بلشکر کند سروری

ملك گفت: موجب گردآمدن سپاه ورعیت چه شـ ؟ گفت: پادشه‌را کرم

۱ــ نام یکی از اعرابست که در زمره سلاطین پیشدادی در ایران هزار سال سلطنت کرده لغت ضحاك‌را بعضی از ضحك یعنی خنده گرفته برخی ده آك یعنی دارای ده عیب دانسته وهمچنین مارخنده کننده ترجمه نموده اند دورنیست ضحاك نام چند تن از اعراب بوده باشدکه از مغرب بایران تاخته و تیغ ستم آخته اند. عاقبت فریدون باکمك کاوه آهنگر برضحاك دست‌یافت وبرتخت سلطنت‌ایران‌جلوس کرد.

باید تا براو گرد آیند ، ورحمت تادرپناه دولتش ایمن نشینند وترا این‌هردونیست

نکند جور پیشه سلطانی — که نیاید ز گرك چوپانی

پادشاهی که طرح ظلم افکند — پاي دیوار ملك خویش بکند

ملك را پند وزیر ناصح ، موافق طبع مخالف نیامد ، روی از این سخن درهم کشید و بزندانش فرستاد. بسی بر نیامد که بنی اعمام سلطان بمنازعت خاستند وملك پدر خواستند . قومی که ازدست تطاول اوبجان آمده بودندوپریشان شده ، برایشان گردآمدند و تقویت کردند تا ملك از تصرف این بدر رفت و بر آنان مقررشد .

پادشاهی کو روادارد ستم بر زیر دست — دوستدارش‌روز سختی‌دشمن‌زورآوراست

بارعیت‌صلح کن‌وزجنك‌خصم‌ایمن نشین — زآنکه شاهنشاه‌عادل‌رارعیت‌لشگراست

حکایت

پادشاهی باغلامی عجمی در کشتی‌نشست وغلام دیگر دریا ندیده بودومحنت کشتی نیازموده، گریه‌وزاری درنهاد ولرزه براندامش اوفتاد، چندانکه ملاطفت کردند آرام نمیگرفت وعیش ملك ازومنغض[1] بود ، چاره ندانستند. حکیمی در آن کشتی بود. ملك را گفت: اگر فرمان دهی من اورا بطریقی خاموش گردانم. گفت:غایت لطفو کرم باشد . بفرمود تاغلام را بدریا انداختند باری چند غوطه خورد مویش گرفتند وپیش کشتی آوردند بدو دست درسکان[2] کشتی آویخت‌چون بر آمد بگوشه ای بنشست و آرام یافت ، ملك را عجب آمد ، پرسید در این چه

۱ــ مکدر وضایع ۲ــ دنباله کشتی

حکمت بود ؟ گفت از اول محنت غرقه شدن نچشیده بود و قدر سلامت کشتی نمیدانست ، همچنین قدر عافیت کسی داند که بمصیبتی گرفتار آید .

ای سیر ترا نان جوین خوش ننماید معشوق منست آنکه بنزدیک تو زشتست

حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف[1] از دوزخیان پرس که اعراف بهشتست

✿✿✿

فرق است میان آنکه یارش در بر با آن که دو چشم انتظارش بر در

حکایت

هرمز را گفتند: وزیران پدر را چه خطا دیدی که بند فرمودی؟ گفت: خطائی معلوم نکردم ولیکن دیدم که مهابت من در دل ایشان بی کرانست و بر عهد من اعتماد کلی ندارند. ترسیدم از بیم گزند خویش آهنگ هلاک من کنند پس قول حکما را کار بستم که گفته‌اند :

از آن کز تو ترسد بترس ای حکیم وگر با چنو صد برآئی بجنگ

نبینی که چون گربه عاجز شود برآرد به چنگال چشم پلنگ؟

از آن مار برپای راعی زند که ترسد سرش را بکوبد بسنگ

حکایت

یکی از ملوک عرب رنجور بود در حالت پیری و امید زندگانی قطع کرده

۱ــ در اصل جمع عرف است بمعنی مکان مرتفع و در اینجا مقصود دیواری بلنداست که میان دوزخ و بهشت حجاب شده‌است.

که سواری ازدر درآمد و بشارت‌داد که فلان قلعه را بدولت خداوند گشادیم و دشمنان اسیر آمدند و سپاه و رعیت آن‌طرف جملگی مطیع‌فرمان گشتند . ملک ملك نفسی سرد برآورد و گفت این مژده مرا نیست، دشمنانم راست.یعنی وارثان مملکت .

بدین‌امید بسرشد دریغ عمر عزیز — که آنچه دردلم‌است ازدرم‌فراز آید
امیدبسته برآمد ولی چه‌فایده‌زانك — امید نیست که عمر گذشته بازآید

☆☆☆

کوس[1] رحلت بکوفت‌دست‌اجل — ای دوچشمم ، وداع سر بکنید
ای کف دست و ساعد و بازو — همه توديع یکدگر بکنید
بر من افتاده دشمن ناکام — آخر ای دوستان گذر بکنید
روزگارم بشد بنادانی — من نکردم شما حذر بکنید

حکایت

بر بالین تربت یحیی پیغامبر علیه‌السلام معتکف بودم در جامع دمشق[2] که یکی ازملوك عرب که به‌بی‌انصافی منسوب بود ، اتفاقاً بزیارت‌آمد و نماز و دعا کرد و حاجت خواست .

۱ـ طبل بزرگ ، دهل، کوست هم گفته شده مثال ازفردوسی :

دلیران نترسند ز آواز کوست — که دوپاره چوبست و یك پاره‌پوست

۲ـ پایتخت شامات و سوریه بوده و خلفای بنی‌امیه درآن‌شهر زندگی‌میکردند .

درویش وغنی بندهٔ این خاك درند و آنان که غنی ترند محتاج ترند

آنگه مرا گفت: از آنجا که همت درویشانست و صدق معاملت ایشان، خاطری همراه من کنید که از دشمنی صعب اندیشناکم. گفتمش: بر رعیت ضعیف رحمت کن تا ازدشمن قوی زحمت نبینی.

به بازوان توانا و قوت سردست خطاست پنجهٔ مسکین ناتوان بشکست
نترسد آنکه بر افتادگان نبخشاید که گرز پای در آید کسش نگیرد دست؟
هر آنکه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت دماغ بیهده پخت و خیال باطل بست
ز گوش پنبه برون آر و داد خلق بده و گر تو می ندهی داد، روز دادی هست

✲✲✲

بنی آدم اعضای یك پیکرند که در آفرینش زیك گوهرند
چو عضوی بدرد آورد روزگار دگر عضوها را نماند قرار
تو کز محنت دیگران بی غمی نشاید که نامت نهند آدمی

حکایت

درویشی مستجاب الدعوه در بغداد پدید آمد. حجاج بن یوسف را خبر کردند. بخواندش و گفت: دعای خیری بر من بکن، گفت: خدایا جانش بستان. گفت: از بهر خدای این چه دعاست؟ گفت: این دعای خیراست ترا و جمله مسلمانان را.

ای زبردست زیردست آزار گرم تا کی بماند این بازار؟
بچه کار آیدت جهانداری مردنت به که مردم آزاری

حکایت

یکی ازملوك بی انصاف پارسائی را پرسید از عبادتها کدام فاضل‌تر است؟ گفت: خواب نیمروزتا در آن یك نفس خلق‌را نیازاری.

ظالمی را خفته دیدم نیمروز گفتم این فتنه است خوابش برده به
وآنکه خوابش بهتر از بیداریست آن‌چنان بد زندگانی مرده به

حکایت

یکی از ملوك را شنیدم که شبی در عشرت روز کرده بود و در پایان مستی همی گفت:

مارا بجهان خوشتر از این یك دم نیست کز نیك و بد اندیشه و از کس غم نیست

درویشی برهنه بسرما برون خفته بود و گفت:

ای آنکه باقبال تو در عالم نیست گیرم که غمت نیست غم ماهم نیست؟

ملك راخوش آمد صره[1] ای هزار دینار ازروزن برون داشت که دامن بدار ای درویش! گفت: دامن از کجا آرم که جامه ندارم. ملك را برحال ضعیف او رقت زیادت شد و خلعتی بر آن مزید کرد و پیشش فرستاد. درویش مر آن نقد و جنس را باندك زمان بخورد وپریشان گردید و باز آمد.

۱- کیسه

قرار در کف آزادگان نگیرد مال — نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال

در حالتی که ملک را پروای او نبود حال بگفتند. بهم بر آمد وروی ازاو در هم کشید وزینجا گفته‌اند اصحاب فطنت[۱] وخبرت را از حدت[۲] وسورت[۳] پادشاهان بر حذر باید بودن که غالب همت ایشان بمعظمات امور مملکت متعلق باشد و تحمل ازدحام عوام نکنند.

حرامش بود نعمت پادشاه — که هنگام فرصت ندارد نگاه
مجال سخن تا نبینی ز پیش — به بیهوده گفتن مبر قدر خویش

گفت این گدای شوخ مبذر[۴] را که چندان نعمت بچندین مدت برانداخت برانید که خزانه بیت المال لقمه مساکین است نه طعمهٔ اخوان الشیاطین.

ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد — زود بینی کش بشب روغن نباشد درچراغ

یکی ازوزرای ناصح گفت: ای خداوند مصلحت آن بینم که چنین کسان را وجه کفاف[۵] بتفاریق مجرا دارند تا در نفقه اسراف نکنند اما آنچه فرمودی اززجر ومنع، مناسب سیرت ارباب همت نیست یکی را بلطف امیدوار گردانیدن و باز بنومیدی خسته کردن.

بروی خود در طماع باز نتوان کرد — چو باز شد بدرشتی فراز نتوان کرد

✡✡✡

کس نبیند که تشنگان حجاز — بسر آب شور گرد آیند
هر کجا چشمه‌ای بود شیرین — مردم ومرغ و مور گرد آیند

۱- فهم، زیرکی ۲- تیزی، تندی، برندگی، خشم وغضب ۳- تند ـ د تیزی، حدت، شدت، هیبت ۴- صرف کننده غیرازضرورت شرعی ۵- قوت، خرجی

حکایت

یکی از پادشاهان پیشین در رعایت مملکت سستی کردی و لشکر بسختی داشتی لاجرم دشمنی صعب روی نمود ، همه پشت بدادند .

چو دادند گنج از سپاهی دریغ دریغ آیدش دست بردن بتیغ

یکی را از آنان که غدر[1] کردند بامن دوستی بود ملامت کردم و گفتم دونست[2] و بی‌سپاس و سفله[3] و ناحق شناس که باندك تغیر حال از مخدوم قدیم بر گردد وحقوق نعمت سالها در نوردد گفت ار بکرم معذور داری، شاید، که اسبم در این واقعه بی‌جو بود و نمدزین بگرو، و سلطان که بزر باسپاهی بخیلی کند با او بجان جوانمردی نتوان کرد .

زر بده مرد سپاهی را تاسر بنهد و گرش زر ندهی سر بنهد در عالم

اذا شبع الکمی یصول بطشاً وخاوی البطن یبطش بالفرار[4]

حکایت

یکی از وزرا معزول شد و بحلقهٔ درویشان در آمد. اثر برکت صحبت ایشان دروسرایت کرد وجمعیت خاطرش دست داد . ملك باردیگر برودل خوش کرد و

۱- بی‌وفائی ۲- ناکس ، پست ۳- بدگوهر ۴- هرگاه سیر شود دلاور حمله میکند بگرفتن دشمن و خالی‌شکم و گرسنه حمله میکند بفرار.

عمل فرمود قبولش نیامد و گفت : معزولی به که مشغولی .

آنان که بکنج عافیت بنشستند   دندان سگ ودهان مردم بستند

کاغذ بدریدند و قلم بشکستند   وزدست وزبان حرف گیران رستند

ملك گفتا هر آینه ما را خردمندی کافی باید که تدبیر مملکت را بشاید ،
گفت : ای ملك نشان خردمند کافی آنست که بچنین کارها تن ندهد .

همای بر همه مرغان از آن شرف دارد   که استخوان خورد و جانور نیازارد

سیه گوش را گفتند ترا ملازمت صحبت شیر به چه وجه اختیار افتاد ؟
گفت: تافضلهٔ[۱] صیدش می‌خورم وازشر دشمنان درپناه صولت او زندگی میکنم .
گفتندش اکنون که به‌ظل حمایتش درآمدی و بشکر نعمتش اعتراف کردی چرا
نزدیکتر نیائی تا بحلقهٔ خاصانت در آرد واز بندگان مخلصت شمارد؟ گفت همچنان
از بطش[۲] اوایمن نیستم .

اگر صد سال گبر آتش فروزد   بیك دم کاندرو افتد بسوزد

افتد که ندیم حضرت سلطان را زر بیاید وباشد که سر برود وحکما گفته‌اند
ازتلون[۳] طبع پادشاهان برحذر باید بودن که وقتی بسلامی برنجند ودیگر وقت
بدشنامی خلعت دهند وآورده‌اند که ظرافت[۴] بسیار کردن هنر ندیمان است وعیب
حکیمان .

تو بر سر قدر خویشتن باش و وقار   بازی و ظرافت به ندیمان بگذار

۱- دراینجا بمعنی پس‌خورده می‌باشد   ۲- سخت گرفتن وحمله نمودن
۳- رنگ برنگ شدن   ۴- خوش‌طبعی

حکایت

یکی از رفیقان شکایت روزگار نامساعد بنزد من آورد که کفاف اندك دارم وعیال بسیار وطاقت بارفاقه نمی آرم وبارها در دلم آمد که باقلیمی دیگر نقل کنم تا درهر آن‌صورت که زندگانی کرده شود کسی‌را برنیك وبد من اطلاع نباشد.

بس گرسنه خفت و کس ندانست که کیست

بس جان بلب آمد که برو کس نگریست

باز ازشماتت اعدا براندیشم که بطعنه درقفای من بخندند وسعی‌مرادرحق عیال برعدم مروت حمل کنند و گویند :

ببین آن بی‌حمیت‌را که هرگز نخواهد دید روی نیکبختی

که آسانی گزیند خویشتن را زن و فرزند بگذارد بسختی

ودرعلم‌محاسبت چنان که معلومست چیزی‌دانم اگر بجاه شما جهتی‌معین شود که موجب‌جمعیت‌خاطر باشد بقیمت عمر ازعهده شکر آن نعمت برون‌آمدن نتوانم. گفتم عمل پادشاه ای برادر دو طرف دارد : امیدنان وبیم جان ، وخلاف رأی خردمندان است بدان امید دراین بیم افتادن.

کس نیاید بخانهٔ درویش که خراج زمین وباغ بده

یا بتشویش وغصه راضی‌باش یا جگر بند پیش زاغ بنه

گفت:این مناسب حال من نگفتی وجواب سؤال من نیاوردی ، نشنیده‌ای که هر که خیانت ورزد پشتش ازحساب بلرزد؟

راستی موجب رضای خداست کس ندیدم که گم شد ازره‌راست

وحکما گویند چار کس از چار کس بجان برنجند : حرامی [1] ازسلطان ودزد ازپاسبان وفاسق ازغماز [2] وروسبی [3] ازمحتسب وآنرا که حساب پاك است از محاسبه چه باك است ؟

مکن فراخ روی درعمل اگر خواهی — که وقت رفع توباشدمجال دشمن تنگ
توپاك باش ومدار ازکس ای برادر باك — زنند جامهٔ ناپاك گازران برسنگ

گفتم حکایت آن روباه مناسب حال تست که دیدندش گریزان وبی خویشتن افتان وخیزان . کسی گفتش چه آفت است که موجب چنین مخافتست ؟ گفتا شنیده‌ام که شتررا بسخره میگیرند. گفت ای سفیه [4] شتررا باتو چه مناسبت است وترابدو چه‌مشابهت ؟ گفت‌خاموش اگر حسودان بغرض گویند شترست و گرفتار آیم. که‌غم تخلیص [5] من‌دارد ؟ تا تفتیش حال من کند و تاتریاق [6] از عراق آورده شود مار گزیده مرده‌بود. تراهمچنین فضل‌است ودیانت وتقوی‌وامانت امامتعنتان [7] در کمین‌اندومدعیان گوشه‌نشین اگر آنچه حسن‌سیرت تست بخلاف آن‌تقریر کنند و درمعرض خطاب پادشاه افتی، درآن‌حالت کرامجال‌مقالت باشد ؟ پس مصلحت آن بینم که قناعت‌را حراست کنی و ترك ریاست گوئی .

بدریادر، منافع بی‌شمار است — وگرخواهی سلامت‌بر کنارست

رفیق این‌سخن بشنید و بهم‌برآمد و روی ازحکایت من درهم کشید و سخن های رنجش آمیز گفتن گرفت کاین چه عقل و کفایت است و فهم و درایت قول حکما درست آمد که گفته‌اند دوستان در زندان بکار آیند که برسفره همه‌دشمنان دوست نمایند .

۱- راهزن ودزد ۲- عیب جو وسخن چین ۳- زن بدکار
۴- سبك عقل ، نادان ۵- خلاص کردن ، آزاد ساختن
۶- پادزهر ، داروی ضدزهر، معرب تریاك ۷- جویندگان گناه وخطای کسان

دوست مشمار آنکه در نعمت زند لاف یاری و برادر خواندگی
دوست آن‌دانم که گیرد دست‌دوست در پریشان حالی و درماندگی

دیدم که متغیر میشود و نصیحت بغرض میشنود، بنزدیك صاحب دیوان رفتم بسابقهٔ معرفتی که درمیان ما بود صورت‌حالش بیان کردم و اهلیت و استحقاقش بگفتم تا بکاری‌مختصرش نصب کردند. چندی براین برآمد لطف طبعش را بدیدند و حسن تدبیرش را بپسندیدند وکارش از آن در گذشت و بمرتبتی والاتر از آن متمکن شد همچنین نجم سعادتش در ترقی بود تا باوج ارادت برسید و مقرب حضرت سلطان و مشارالیه و معتمدعلیه گشت. بر سلامت حالش شادمانی کردم و گفتم:

زکاربسته میندیش و دل شکسته مدار که آب‌چشمه‌حیوان درون‌تاریکی‌است

✿✿✿

الا، لاتحزنن اخالبلیه فللرحمن الطاف خفیه[1]

✿✿✿

منشین ترش از گردش ایام که صبر تلخست و لیکن بر شیرین دارد

در آن قربت مرا باطایفه‌ای یاران اتفاق سفر افتاد. چون اززیارت مکه‌باز آمدم دو منزلم استقبال کرد. ظاهر حالشرا دیدم پریشان ودرهیأت درویشان. گفتم این چه حالتست؟ گفت آن‌چنانکه تو گفتی طایفه‌ای حسدبردند و بخیانتم‌منسوب کردند و ملك در کشف حقیقت آن استقصا[2] نفرمود و یاران قدیم و دوستان حمیم[3] ازکلمهٔ حق خاموش‌شدند و صحبت‌دیرین فراموش کردند.

نبینی که پیش خداوند جاه نیایش کنان دست بر بر نهند؟
اگر روزگارش درآرد زپای همه عالمش پای برسر نهند

۱ــ ای کسیکه مبتلا ببلای بسیاری محزون مباش که خداوند رحمن را بخشش‌های نهانی است ۲ــ درکاری بنهایت کوشش کردن ۳ــ خویش، دوست، خویشاوند، صدیق.

فی الجمله بانواع عقوبت گرفتار بودم تا در این هفته که مژده سلامت حجاج برسید. از بند گرانم خلاص کرد و ملک موروثم خاص. گفتم آن نوبت اشارت من قبولت نیامد که گفتم عمل پادشاهان چون سفر دریاست خطرناك و سودمند، یا گنج بر گیری یا در طلسم بمیری.

یا زر بهردودست کند خواجه در کنار　　　یا موج روزی افکندش مرده بر کنار

مصلحت ندیدم ازاین بیش ریش درونش بملامت خراشیدن و نمك پاشیدن. بدین کلمه اختصار کردیم:

ندانستی که بینی بند بر پای　　　چو در گوشت نیامد پند مردم

دگرره چون نداری طاقت نیش　　　مکن انگشت در سوراخ کژدم

حکایت

تنی چند از روندگان در صحبت من بودند، ظاهر ایشان بصلاح آراسته ویکی ازبزرگان درحق این طایفه حسن ظنی بلیغ[1] داشت و ادراری معین کرده، تا یکی ازاینان حرکتی کرد نه مناسب حال درویشان. ظن آن شخص فاسد شد و بازار کاسد. خواستم تا بطریقی کفاف یاران مستخلص کنم، آهنگ خدمتش کردم، دربانم رها نکرد و جفا کرد، معذورش داشتم که لطیفان گفته‌اند:

در میر و وزیر و سلطان را　　　بی‌وسیلت مگرد پیرامن

سگ‌ودربان چو یافتند غریب　　　این گریبانش گیرد آن دامن

چندانکه مقربان حضرت آن بزرگ برحال من وقوف یافتند باکرامم در

۱ــ رسا، کسی که سخنش خوب و رسا باشد.

آوردند و برتر مقامی معین کردند اما بتواضع فرونشستم و گفتم .

بگذار که بندهٔ کمینم — تا در صف بندگان نشینم

گفت : الله، الله! چه جای اینسخن است ؟

گر بر سر و چشم ما نشینی — نازت بکشم که نازنینی

فی الجمله بنشستم و از هر دری سخن پیوستم تا حدیث زلت [۱] یاران درمیان آمد و گفتم :

چه جرم دید خداوند سابق الانعام [۲] — که بنده در نظر خویش خوار میدارد
خدای راست مسلم بزرگواری و حکم — که جرم بیند و نان برقرار میدارد

حاکم اینسخن راعظیم بپسندید و اسباب معاش یاران فرمود تا بر قاعدهٔ ماضی مهیا دارند و مؤنت [۳] ایام تعطیل وفا کنند شکر نعمت بگذاردم و زمین خدمت ببوسیدم وعذر جسارت بخواستم و در وقت برون آمدن گفتم :

چو کعبه قبلهٔ حاجت شد از دیار بعید — روند خلق بدیدارش از بسی فرسنگ
ترا تحمل امثال ما باید کرد — که هیچکس نزند بر درخت بی بر سنگ

حکایت

ملکزاده ای گنج فراوان از پدر میراث یافت . دست کرم بر گشاد و داد سخاوت بداد و نعمت بی دریغ برسپاه و رعیت بریخت .

نیاساید مشام از طبلهٔ [۴] عود — بر آتش نه که چون عنبر ببوید

۱ـ خطا ولغزش ۲ـ پیش نعمت دهنده ۳ـ خرجی وقوت ودر اصل بمعنی رنج و زحمت ۴ـ قفسه

بزرگی بایدت بخشندگی کن
که دانه تا نیفشانی نروید

یکی از جلسای بی‌تدبیر نصیحتش آغاز کرد که ملوک پیشین مر این نعمت را بسعی اندوخته‌اند و برای مصلحتی نهاده، دست از این حرکت کوتاه کن که واقعه‌ها در پیش است و دشمنان از پس، مبادا که وقت حاجت فرومانی.

اگر گنجی کنی بر عامیان بخش
رسد هر کدخدائی را برنجی

چرا نستانی از هریک جوی سیم
که گرد آید تراهر روز گنجی؟

ملک روی از این سخن بهم آورد و مر اورا زجر فرمود و گفت مرا خداوند تعالی مالك این مملکت گردانیده است تا بخورم و ببخشم نه پاسبانم که نگاه دارم.

قارون هلاك شد که چهل خانه گنج داشت
نوشین روان نمرد که نام نکو گذاشت

حکایت

آورده‌اند که نوشین روان عادل را در شکار گاهی صیدی کباب کردند و نمك نبود، غلامی بروستا رفت تا نمك آرد. نوشیروان گفت نمك بقیمت بستان تا رسمی نشود و ده خراب نگردد. گفتند: از این قدر چه خلل آید؟ گفت: بنیاد ظلم در جهان اول اندکی بودست هر که آمد برومزیدی کرد تا بدین غایت رسید.

اگر زباغ رعیت ملك خورد سیبی
بر آورند غلامان او درخت از بیخ

بپنج بیضه که سلطان ستم روا دارد
زنند لشگریانش هزار مرغ بسیخ

حکایت

عاملی را شنیدم که خانهٔ رعیت خراب کردی تا خزانهٔ سلطان آباد کند بیخبر از قول حکیمان که گفته‌اند هر که خدای را عزوجل بیازارد تا دل خلقی بدست آرد خداوند تعالی همان خلق را بر او گمارد تا دمار از روزگارش برآرد.

آتش سوزان نکند با سپند　　آنچه کند دود دل دردمند

سر جملهٔ حیوانات گویند که شیر است و کمترین جانوران خر و باتفاق خر باربر به که شیر مردم‌در.

مسکینِ خر اگرچه بی تمیز است　　چون بار همی برد عزیز است

گاوان و خران بار بردار　　به ز آدمیان مردم آزار

باز آمدیم بحکایت وزیر غافل: ملک را طرفی[1] از ذمائم[2] اخلاق او بقرائن معلوم شد. درشکنجه‌اش کشید و بانواع عقوبت بکشت.

حاصل نشود رضای سلطان　　تا خاطر بندگان نجوئی

خواهی که خدای بر تو بخشد　　با خلق خدای کن نکوئی

آورده‌اند که یکی از ستمدیدگان بر او بگذشت و در حال تباه او تامل کرد و گفت:

نه هر که قوت بازوی و منصبی دارد　　بسلطنت بخورد مال مردمان بگزاف[3]

توان بحلق فرو بردن استخوان درشت　　ولی شکم بدرد چون بگیرد اندر ناف

۱– پاره‌ای، اندکی　۲– بدیها و زشتیها　۳– زیاد و بیهوده

✪✪✪

نماند ستمکار بد روزگار   بماند بر او لعنت پایدار

حکایت

مردم آزاری را حکایت کنند که سنگی برسر صالحی زد. درویش را مجال انتقام نبود. سنگ را نگاه همی داشت تازمانی که ملك رابر آن لشکری خشم آمد ودرچاهش کرد. درویش اندر آمد وسنگ درسرش کوفت. گفتاتو کیستی ومرا این سنگ چرا زدی؟ گفت: من فلانم واین همان سنگ است که درفلان تاریخ برسر من زدی. گفت چندین روزگار کجابودی؟ گفت ازجاهت میاندیشیدم اکنون که درچاهت دیدم فرصت غنیمت دانستم.

ناسزائی را که بینی بخت یار   عاقلان تسلیم کردند اختیار
چون نداری ناخن درنده تیز   با بدان آن به که کم گیری ستیز
هر که با پولاد بازو پنجه کرد   ساعد مسکین خودرا رنجه کرد
باش تا دستش ببندد روزگار   پس بکام دوستان مغزش برآر

حکایت

یکی را از ملوك مرضی هایل[1] بود که اعادت ذکر آن ناکردن اولی‌تر

۱ــ هولناك

طایفه‌ای حکمای یونان متفق شدند که مرین درد را دوائی نیست مگر زهرهٔ آدمی بچندین صفت موصوف. بفرمود طلب کردن. دهقان پسری یافتند بدان صفت که حکیمان گفته بودند. پدرومادرش را بخواند و بنعمت بیکران خشنود گردانید، وقاضی فتوی داد که خون یکی از رعیت ریختن سلامت نفس پادشاه را روا باشد. جلاد قصد کرد. پسر سر بسوی آسمان بر آورد و تبسم کرد. ملك پرسیدش که درین حالت چه جای خندیدنست؟ گفت نازفرزندان بر پدر ومادر باشد ودعوی پیش قاضی برند وداد از پادشه خواهند. اکنون پدر و مادر بعلت حطام[1] دنیا مرا بخون در سپردند وقاضی بکشتنم فتوی داد و سلطان مصالح خویش اندرهلاك من همی بیند بجز خدای عزوجل پناه نمیبینم.

پیش که بر آورم زدستت فریاد؟ هم پیش تو ازدست تومی خواهم داد[2]

سلطان رادل ازاین سخن بهم بر آمد وآب در دیده بگردانید و گفت: هلاك من اولیتراست ازخون بیگناهی ریختن. سروچشمش ببوسید و در کنار گرفت و نعمت بی اندازه بخشیدو آزاد کرد و گویند هم در آن هفته شفا یافت.

همچنان درفکر آن بیتم که گفت پیلبانی برلب دریای نیل
زیر پایت گر ندانی حال مور همچوحال تست زیر پای پیل

حکایت

یکی ازبندگان عمرولیث گریخته بود. کسان درعقبش برفتند وباز آوردند.

۱ـ مال دنیا ودراصل آنچه ازچیز خشك بشکنند، ریزه گیاه خشك و ریزه هرچیز
۲ـ عدل، دادگری

وزیر راباوی غرضی بود. اشارت بکشتن فرمود تادگر بندگان چنین فعل روا ندارند بنده پیش عمرو سر برزمین نهاد و گفت:

هرچه رود برسرم، چون تو پسندی رواست

بنده چه دعوی کند؟ حکم خداوند راست

اما بموجب آنکه پروردهٔ نعمت این خاندانم، نخواهم که در قیامت بخون من گرفتار آئی اگربی گمان این بنده را بخواهی کشت بتأویلی شرعی بکش تادر قیامت مأخوذ نباشی. گفت: تأویل چگونه است؟ گفت: اجازت فرمای تاوزیر را رابکشم آنگه بقصاص او بفرمای خون مرا ریختن تابحق کشته باشی. ملك راخنده گرفت. وزیر را گفت چه مصلحت میبینی؟ گفت: ای خداوند جهان از بهر خدای این شوخ دیده را بصدقات گور پدر آزاد کن تا مرا در بلائی نیفکند. گناه از من است و قول حکما معتبر که گفته‌اند:

چو کردی با کلوخ انداز پیکار	سر خود را بنادانی شکستی
چو تیر انداختی درروی دشمن	حذر کن کاندر آماجش نشستی

حکایت.

ملك زوزن را خواجه‌ای بود کریم النفس نیك محضر که همگنانرا در مواجه خدمت کردی و در غیبت نکوئی گفتی. اتفاقاً از او حرکتی در نظر سلطان ناپسند آمد مصادره [1] فرمود وعقوبت کرد. سرهنگان ملك بسوابق نعمت او معترف بودند و بشکر آن مرتهن [2] درمدت توکیل اورفق و ملاطفت کردندی و زجر و

۱ـ تاوان گرفتن و جریمه کردن ۲ـ در گرو

معاقبت روا نداشتندی

صلح با دشمن اگر خواهی، هر گه که ترا   در قفا عیب کند در نظرش تحسین کن
سخن آخر بدهان میگذرد موذی را   سخنش تلخ نخواهی، دهنش شیرین کن

آنچه مضمون خطاب ملك بود ازعهدهٔ بعضی بدر آمدو به بقیتی در زندان بماند. یکی از ملوك نواحی در خفیه پیامش فرستاد که ملوك آن طرف قدر چنان بزرگواری ندانستند و بی عزتی کردند. اگر رأی عزیز فلان احسن الله خصاله[1] بجانب ما التفات کند در رعایت خاطرش هرچه تمامتر سعی کرده شود و اعیان این مملکت بدیدار او مفتخر ند و جواب این حرف را منتظر خواجه برین وقوف یافت و از خطر اندیشید و جوابی مختصر چنان که مصلحت دید بر قفای ورق نبشت و روان کرد یکی از متعلقان واقف شد و ملك را اعلام کرد که فلان را که حبس فرمودی باملوك نواحی مراسله دارد. ملك بهم بر آمد و کشف این خبر فرمود قاصد را بگرفتند و رسالت بخواندند نبشته بود که حسن ظن بزرگان بیش از فضیلت ماست و تشریف قبولی که فرمودند بنده را امکان اجابت نیست بحکم آنکه پروردهٔ نعمت این خاندانست و باندك مایهٔ تغیر خاطر با ولینعمت بیوفائی نتوان کرد.

آنرا که بجای تست هردم کرمی   عذرش بنه ار کند بعمری ستمی

ملك را سیرت حقشناسی ازاو پسند آمد و خلعت و نعمت بخشیدو عذر خواست که: خطا کردم که ترا بیگناه بیازردم. گفت: ای خداوند بنده در اینحالت مر خداوند را خطائی نمی بیند بلکه تقدیر خداوند تعالی بود که این بنده را مکروهی برسد پس بدست تو اولیتر که سوابق نعمت بر این بنده داری و ایادی[2] منت. و حکما گفته اند:

گر گزندت رسد ز خلق مرنج   که نه راحت رسد ز خلق نه رنج
از خدا دان خلاف دشمن و دوست   که دل هر دو در تصرف اوست

۱ـ خداوند خصال اورا نکو گرداند.   ۲ـ دستها، نعمتها

گرچه تیر از کمان همی گذرد | از کمان‌دار بیند اهل خرد

حکایت

یکی ازملوك عرب متعلقان دیوان را فرمود که مرسوم فلان راچندانکه هست مضاعف کنید که ملازم در گاهست ومترصد[1] فرمان و دیگر خدمتکاران بلهوولعب مشغولند ودرادای خدمت متهاون . صاحبدلی بشنید و گفت: مراتب بندگان بدرگاه خداوند تعالی همین مثال دارد .

دو بامدادا گر آید کسی بخدمت شاه | سیم هر آینه در وی کند بلطف نگاه
امید هست پرستندگان مخلص را | که ناامید نگردند از آستان اله

✲✲✲

مهتری درقبول فرمان است | ترك فرمان دلیل حرمانست
هر که سیمای راستان دارد | سر خدمت بر آستان دارد

حکایت

حاکمی را حکایت کنند که هیزم درویشان خریدی بحیف[2] و توانگران را دادی بطرح[3] صاحبدلی براو گذر کرد و گفت :

ماری تو که هر کرا ببینی بزنی | یا بوم که هر کجا نشینی بکنی

۱- منتظر، درصدد ۲- جوروستم ۳- انداختن و افکندن ؛ یعنی بستم میخرید و تحمیل دیگران میکرد درصورتیکه بآن احتیاجی نداشتند.

✿✿✿

زورت ار پیش میرود با ما | با خداوند غیب دان نرود
زورمندی مکن بر اهل‌زمین | تا دعائی بر آسمان نرود

حاکم از گفتن او برنجید و روی از نصیحت او درهم کشید وبراو التفات نکرد. تاشبی آتش مطبخ درانبار هیزمش افتاد وسایر اموالش بسوخت و از بستر نرمش بخاکستر گرم نشاند. اتفاقاً همان شخص براو بگذشت ودیدش که بایاران همیگفت: ندانم این آتش از کجا درسرای من افتاد؟ گفت: ازدوددل درویشان.

حذر کن زدود درونهای ریش | که ریش درون عاقبت سر کند
بهم بر مکن تا توانی دلی | که آهی جهانم بهم بر کند

بر تاج کیخسرو نبشته بود

چه سالهای فراوان وعمرهای دراز | که خلق برسرما برزمین بخواهد رفت
چنانکه‌دست بدست آمدست ملك بما | بدستهای دیگر همچنین بخواهد رفت

حکایت

یکی در صنعت کشتی گرفتن سرآمده بود. سیصد وشصت بند فنون بدانستی وهرروز بنوعی ازآن کشتی گرفتی. مگر گوشهٔ خاطرش باجمال یکی‌ازشاگردان میلی داشت. سیصدوپنجاه ونه بندش درآموخت مگریك بندکه در تعلیم آن دفع[1] انداختی وتأخیر کردی. فی‌الجمله پسردرقوت و صنعت سرآمد و کسی را با او امکان مقاومت نبود تابحدی که پیش ملك آن روزگار گفته بود استاد را فضیلتی

۱ــ سستی و تعلل کردن

که برمن است ازروی بزرگیست وحق تربیت و گرنه بقوت از او کمتر نیستم وبصنعت بااو برابرم. ملك را این ترك ادب ناپسند آمد. فرمود تا مصارعت[۱] کنند مقامی‌متسع ترتیب کردند وارکان دولت واعیان حضرت وزور آوران روی زمین حاضرشدند. پسرچون پیل مست اندر آمد بصدمتی که اگر کوه آهنین بودی از جای بر کندی. استاد دانست که جوان بقوت از اوبرتر است بدان بند غریب که از روی نهان داشته بود با اودر آویخت. پسر دفع آن ندانست. استاد به‌دو دست اززمینش بالای سر برد و فرو کوفت. غریو[۲] ازخلق برخاست. ملك‌فرمود استاد را خلعت ونعمت دادن وپسر رازجروملامت کردن که باپرورندۀ خویش دعوی‌مقاومت کردی و بسر نبردی. گفت: ای‌پادشاه روی زمین، بزور آوری برمن دست نیافت بلکه مرا ازعلم کشتی دقیقه‌ای مانده بود واز من دریغ همی داشت امروز بدان دقیقه‌برمن‌غالب آمد. گفت: از بهر چنین‌روزی، که زیر کان گفته‌اند دوست راچندان قوت مده که گردشمنی کند، تواند. نشنیده‌ای که چه گفت آن که ازپروردۀ خویش جفا دید؟

یاوفا خود نبود در عالم — یا مگر کس درین زمانه نکرد
کس نیاموخت علم تیر از من — که مرا عاقبت نشانه نکرد

حکایت

درویشی مجرد بگوشه‌ی صحرائی نشسته بود، پادشاهی براو بگذشت درویش ازآنجا که فراغ ملك قناعت است سربر نیاورد والتفات نکرد. سلطان

۱- بایکدیگر کشتی گرفتن ۲- شوروفریاد

از آنجا که سطوت سلطنت است بر نجید و گفت: این طایفه خرقه پوشان بر مثال حیوان اندواهلیت آدمیت ندارند وزیر نزدیکش آمد و گفت: ای جوانمرد سلطان روی زمین بر تو گذر کرد چرا خدمتی نکردی و شرط ادب بجا نیاوردی ؟ گفت سلطان را بگوی توقع خدمت از کسی دار که توقع نعمت از تو دارد و دیگر بدان که ملوك از بهر پاس رعیت‌اند نه رعیت از بهر طاعت ملوك .

پادشه پاسبان درویش است | گرچه رامش بفر دولت اوست
گوسپند از برای چوپان نیست | بلکه چوپان برای خدمت اوست

یکی امروز کامران بینی | دیگری را دل از مجاهده ریش
روزکی چند باش تا بخورد | خاك مغز سر خیال اندیش
فرق شاهی و بندگی برخاست | چو قضای نبشته آمد پیش
گر کسی خاك مرده باز کند | ننماید توانگر و درویش

ملك را گفت درویش استوار آمد. گفت: چیزی از من بخواه. گفت: آن همی خواهم که دگر باره زحمت من ندهی گفت مرا پندی بده گفت :

دریاب کنون که نعمتت هست بدست | کین دولت و ملك میرود دست بدست

حکایت

یکی از وزرا پیش ذوالنون[1] مصری رفت و همت خواست که روز و شب بخدمت

---

۱ ــ کنیه و نامش ابوالفیض ثوبان بن ابراهیم و بعضی نام وی و پدرش را فیض بن ابراهیم نوشته‌اند از اهل مصر و یکی از بزرگان عرفا و اهل طریقت بوده و در علم و ورع و حال و ادب یگانه روزگار بود ، در پیش متوکل عباسی از وی سعایت کردند اورا ازمصر ببغداد طلبید چون نزدی وی وارد گردید و نصیحت و اندرز .آغاز کرد مواعظ وی درمتوکل کارگر افتاد و بگریست و اورا مکرم و معزز بمصر بازگردانید

سلطان مشغولم و بخیرش امیدوار و از عقوبتش ترسان. ذوالنون بگریست و گفت: اگر من خدای را عزوجل چنین پرستیدمی که تو سلطان را، از جمله صدیقان بودمی

گر نه امید و بیم راحت و رنج — پای درویش بر فلک بودی
ور وزیر از خدا بترسیدی — همچنان ملک کز ملک بودی

حکایت

پادشاهی بکشتن بی گناهی فرمان داد. گفت: ای ملک بموجب خشمی که ترا بر من است آزار خود مجوی که این عقوبت بر من بیك نفس بسر آید و بزه آن بر تو جاوید بماند.

دوران بقا چو باد صحرا بگذشت — تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت
پنداشت ستمگر که جفا بر ما کرد — در گردن او بماند و بر ما بگذشت

ملک را نصیحت او سودمند آمد و از سر خون او برخاست.

حکایت

وزرای انوشیروان در مهمی از مصالح مملکت اندیشه میکردند و هریك رائی همیزدند و ملك هم چنین تدبیری اندیشه کرد. بوذرجمهر را رای ملک اختیار آمد. وزیران در نهانش گفتند رای ملک را چه مزیت دیدی بر فکر چندین حکیم؟ گفت: بموجب آنکه انجام کار معلوم نیست و رای همگان در مشیت است

که صواب آید یا خطا پس موافقت رای ملک اولیتراست تا اگر خلاف صواب آید بعلت متابعت اواز معاتبت ایمن باشم .

خلاف رأی سلطان رأی جستن — بخون خویش باشد دست شستن
اگر خودروزرا گویدشبست این — ببا ید گفتن آنك ماه وپروین[1]

حکایت

شیادی گیسوان بافت که من علویم و باقافلهٔ حجاز بشهر در آمد که از حج همی آیم وقصیده‌ای پیش ملك برد که من گفته‌ام. نعمت بسیارش فرمودوا کرام کرد یکی از ندمای حضرت پادشاه که در آن سال ازسفردریا آمده بود گفت: من اورا عید اضحی دربصره دیدم. حاجی چگونه باشد؟ دیگری گفتا پدرش نصرانی بود در ملطیه[2] پس شریف[3] چگونه باشد ؟ وشعرش را به دیوان انوری دریافتندملك فرمود تا بزنندش و نفی کنند تاچندین دروغ درهم چرا گفت . گفت : ای خداوند روی زمین، یك سخن دیگر در خدمت بگویم اگر راست نباشد بهر عقوبت که فرمائی سزاوارم. گفت: بگو تا آن چیست . گفت :

غریبی گرت ماست پیش آورد — دو پیمانه آبست ویك چمچه[4] دوغ
گراز بنده لغوی شنیدی ببخش — جهاندیده بسیار گوید دروغ

ملك را خنده گرفت و گفت ازاین راست تر سخن در عمر خود نگفته‌ای . فرمود تا آنچه مأمول[5] اوست مهیا دارند وبخوشی برود.

۱ـ هفت ستاره است دربرج ثور که آنرا بعربی ثریا و بفارسی پروین گویند
۲ـ نام شهری است درآسیای صغیر نزدیك شام ۳ـ سید ۴ـ (بضم اول) قاشق و کفگیر ـ این لفظ ترکی است ۵ـ آرزو

حکایت

یکی از وزرا بزیردستان رحمت آوردی وصلاح همگنان بخیر توسط نمودی اتفاقاً بخطاب ملك گرفتار آمد. همچنان در استخلاص او سعی کردند وموکلان در معاقبتش ملاطفت نمودند وبزرگان ذکر سیرت خوبش بافواه بگفتند تاملك ازسر عتاب اودر گذشت. صاحبدلی برین اطلاع یافت وگفت:

تادل دوستان بدست آری بوستان پدر فروخته به
پختن دیگ نیکخواهان را هرچه رخت سراست سوخته به
با بداندیش هم نکوئی کن دهن سگ بلقمه دوخته به

حکایت

یکی ازپسران هارون الرشیدپیش پدر آمد خشم آلود که فلان سرهنگ زاده مرا دشنام داد. هارون ارکان دولت را گفت: جزای چنین کس چه باشد؟ یکی اشاره بکشتن کرد ودیگری بزبان بریدن ودیگری بمصادره ونفی. هارون گفت: ای پسر کرم آنست که عفو کنی. وگرنتوانی، تونیزش دشنام ده نه چندانکه انتقام ازحد درگذرد که آنگاه ظلم ازطرف تو باشد ودعوی ازقبل خصم.

نه مرد است آن بنزدیك خردمند که با پیل دمان پیکار جوید
بلی مرد آنکس است ازروی تحقیق که چون خشم آیدش باطل نگوید

✿✿✿

یکی را زشتخوئی داد دشنام | تحمل کرد و گفت ای نیک فرجام،
بتر زآنم که خواهی گفتن آنی | که دانم عیب من چون من ندانی

حکایت

باطایفهٔ بزرگان بکشتی در نشسته بودم. زورقی در پی ماغرق شد. دو برادر بگردابی درافتادند. یکی از بزرگان ملاح را گفت: بگیر این هردوان را که بهر یکی پنجاه دینار ت دهم. ملاح در آب افتاد و تا یکی را برهانید آن دیگر هلاک شد گفتم بقیت عمرش نمانده بود ازین سبب در گرفتن او تأخیر کرد و در آن دگر تعجیل. ملاح بخندید و گفت: آنچه تو گفتی یقین است و دیگر میل خاطر برهانیدن این بیشتر بود که وقتی در بیابانی مانده بودم و مرا برشتر نشاند و ازدست آن دگر تازیانه ای خورده بودم در طفلی. گفتم: صدق الله: **من عمل صالحاً فلنفسه ومن اساء فعلیها.**[۱]

تا توانی درون کس مخراش | کاندرین راه خارها باشد
کار درویش مستمند برآر | که تو را نیز کارها باشد

۱ــ آنکه عمل نیکو کند فایدهٔ آن برای نفس اوست و هر که بدی کند برضرر نفس او

حکایت

دو برادر یکی خدمت سلطان کردی ودیگری بزور بازو نان خوردی. باری توانگر گفت درویش‌را که چرا خدمت نکنی تا از مشقت کار کردن برهی؟ گفت تو چرا کار نکنی تا ازمذلت خدمت رهائی یابی؟ که خردمندان گفته‌اند: نان خود خوردن ونشستن به که کمر زرین بخدمت بستن.

بدست آهن تفته[۱] کردن خمیر	به ازدست برسینه پیش امیر

٭٭٭

عمر گران مایه درین صرف شد	تاچه خورم صیف[۲] وچه‌پوشم شتا[۳]

ای شکم خیره بتائی بساز	تا نکنی پشت بخدمت دوتا

حکایت

کسی مژده پیش انوشیروان عادل آورد که شنیدم فلان دشمن ترا خدای عزو جل برداشت. گفت: هیچ شنیدی که مرا بگذاشت؟

اگر بمرد عدو جای شادمانی نیست	که‌زندگانی مانیز جاودانی نیست

۱- بسیار گرم شده، مخفف تافته ۲- تابستان ۳- زمستان

حکایت

گروه حکما بحضرت کسری[1] در، بمصلحتی سخن همی گفتند وبزرگمهر که مهتر ایشان بود خاموش. گفتندش: چرا با ما در این بحث سخن نگوئی؟ گفت: وزیران برمثال اطباءاند وطبیب دارو ندهد جز سقیم[2] را. پس چون بینم که رأی شما برصواب است مرا برسرآن سخن گفتن حکمت نباشد.

چو کاری بی فضول من برآید / مرا در وی سخن گفتن نشاید

وگر بینم که نابینا وچاه است / اگر خاموش بنشینم گناه است

حکایت

هرون‌الرشید، را چون ملک مصر مسلم شد گفت: بخلاف آن طاغی که بغرور ملک مصر دعوی خدائی کرد نبخشم این مملکت را مگر بخسیس ترین بندگان. سیاهی داشت، نام او خصیب ، ملک مصر بوی ارزانی داشت و گویند عقل ودرایت او تابجائی بود که طایفهٔ حراث[3] مصر شکایت آوردندش که پنبه کاشته بودیم باران بی‌وقت آمد وتلف شد. گفت: پشم بایستی کاشتن!

اگر دانش بروزی در فزودی / زنادان تنگ روزی تر نبودی

بنادانان چنان روزی رساند / که دانا اندرآن عاجز بماند

۱ـ مقصود انوشیروان است ۲ـ ناخوش وبیمار ۳ـ جمع حارث ، کشاورزان

☆☆☆

بخت ودولت بکار دانی نیست — جز بتأیید آسمانی نیست

اوفتاده است در جهان بسیار — بی تمیز ارجمند و عاقل خوار

کیمیاگر بغصه مرده و رنج — ابله اندر خرابه یافته گنج

حکایت

یکی‌را از ملوك کنیز کی چینی آوردند. خواست درحالت مستی باوی‌جمع آید. کنیزك ممانعت کرد. ملك درخشم رفت ومرورا بسیاهی بخشید که‌لب‌زبرینش ازپرهٔ بینی در گذشته بود و زیرینش بگریبان فرو هشته، هیکلی که صخرالجن[۱] ازطلعتش برمیدی وعین‌القطر[۲] ازبغلش بدمیدی.

توگوئی تا قیامت زشت روئی — برو ختمست وبریوسف نکوئی

☆☆☆

شخصی نه چنان کریه منظر — کز زشتی او خبر توان داد

آنگه بغلی نعوذ بالله — مردار بآفتاب مرداد

آورده‌اند که سیاه‌را در آن مدت نفس طالب بود وشهوت غالب. مهرش بجنبید ومهرش برداشت. بامدادان که‌ملك کنیزك‌را جست ونیافت حکایت بگفتند. خشم گرفت وفرمود تاسیاه‌را با کنیزك استوار ببندندوازبام جوسق[۳] بقعرخندق دراندازند یکی ازوزرای نیك محضرروی شفاعت برزمین نهادو گفت: سیاه بیچاره را دراین خطائی نیست که سایر بندگان و خدمتگاران بنوازش خداوندی متعودند[۴] گفت

۱- دیوی که انگشتر حضرت سلیمان را دزدید ۲- نام روغن بد بو که بر شتران گرمالند ۳- معرب کوشك بمعنی قصر ۴- خو گرفته وعادت کرده

اگر درمفاوضه[۱] اوشبی تأخیر کردی چه‌شدی؟ که من‌اورا افزون از قیمت کنیزك دلداری کردمی. گفت: ایخداوند روی زمین نشنیده‌ای که:

تشنۀ سوخته درچشمه روشن‌چورسید تو مپندار که از پیل دمان اندیشد
ملحد گرسنه درخانۀخالی برخوان عقل باور نکند کز رمضان اندیشد

ملکرا این لطیفه پسند آمدو گفت: اکنون سیاه ترا بخشیدم. کنیزك‌راچه کنم؟ گفت: کنیزك سیاه رابخش که نیم خوردۀ اوهم اورا شاید.

هرگز آن‌را بدوستی مپسند که رود جای ناپسندیده
تشنه‌را دل نخواهد آب زلال نیم خورد دهان گندیده

حکایت

اسکندر رومی‌را پرسیدند: دیار مشرق ومغرب بچه گرفتی که ملوك پیشین را خزائن[۲] وعمر ولشکر بیش ازاین بوده است وچنین فتحی میسر نشد؟ گفتا بعون[۳] خدای عز و جل هرمملکتی را که گرفتم رعیتش نیازردم و نام پادشاهان جز به‌نکوئی نبردم.

بزرگش نخوانند اهل خرد که نام بزرگان بزشتی برد

✪✪✪

۱ـ گفتگوکردن ، انبازی و برابری ۲ـ جمع خزینه ۳ـ یاری

باب دوم

در اخلاق درویشان

حکایت

یکی از بزرگان پارسائی را گفت: چه گوئی درحق فلان عابد که دیگران دروی بطعنه سخنها گفته‌اند؟ گفت: برظاهرش عیب نمیبینم ودرباطنش غیب نمیدانم.

هر که را جامه پارسا بینی — پارسا دان و نیك مرد انگار

ور ندانی که در نهانش چیست — محتسب را درون خانه چه کار؟

حکایت

درویشی را دیدم سر بر آستان کعبه همی مالید و میگفت: یا غفور ویا رحیم،

تو دانی که از ظلوم[۱] جهول[۲] چه آید .

عذر تقصیر خدمت آوردم — که ندارم بطاعت استظهار[۳]

عاصیان از گناه توبه کنند — عارفان از عبادت استغفار

عابدان جزای طاعت خواهند و بازرگانان بهای بضاعت. من بنده امید آورده‌ام نه طاعت و بدریوزه آمده‌ام نه به تجارت . اصنع بی‌ما انت اهله[٤]

گر کشی ور جرم بخشی روی وسر بر آستانم

بنده را فرمان نباشد هرچه فرمائی بر آنم

☆☆☆

بر در کعبه سائلی دیدم — که همی گفت و میگرستی خوش

می نگویم که طاعتم بپذیر — قلم عفو بر گناهم کش

حکایت

عبدالقادر[۵] گیلانی را رحمة‌الله علیه دیدند در حرم کعبه روی بر حصبا[۲] نهاده، همی گفت: ای خداوند ببخشای و گرهر آینه مستوجب عقوبتم در روز قیامتم نابینا برانگیز تا در روی نیکان شرمسار نشوم .

روی بر خاک عجز میگویم — هر سحر گه که باد می‌آید

ای که هر گز فرامشت نکنم — هیچت از بنده یاد می‌آید ؟

۱ـ بسیار ستمکار ۲ـ بسیار نادان (اشاره است به آیه قرآن **و حملها الانسان انه کان ظلوماً جهولا**) ۳ـ تکیه وپشت گرمی ۴ـ بامن رفتار کن آنچه سزاوار آنی ۵ـ از بزرگان مشایخ عرفاست (متوفی بسال ۵۶۱) ۲ـ سنگ ریزه

حکایت

دزدی بخانهٔ پارسائی در آمد. چندانکه جست چیزی نیافت ، دلتنگ شد. پارسا خبرشد. گلیمی که بر آن خفته بود درراه دزد انداخت تامحروم نشود.

شنیدم که مردان راه خدا — دل دشمنان هم نکردند تنگ

تراکی میسر شود این مقام — که بادوستانت خلافست وجنگ؟

مودت اهل صفا چه در روی وچه در قفا نه چنان کز پست عیب گیرند و پیشت میرند.

در برابر چو گوسپند سلیم — درقفاهمچو گرگ مردم خوار

✩✩✩

هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد

بی گمان عیب توپیش دگران خواهد برد

حکایت

تنی چند ازروندگان متفق سیاحت بودند وشریك رنج وراحت. خواستم تا مرافقت کنم موافقت نکردند. گفتم: از کرم اخلاق بزرگان بدیع است روی از مصاحبت مسکینان تافتن وفایده دریغ داشتن که من در نفس خویش این قدرت

وسرعت میشناسم که درخدمت مردان یارشاطر[1] باشم نه بارخاطر .

ان لم اکن راکب المواشی   اسعی لکم حامل الغواشی[2]

یکی ز آن‌میان گفت: ازین سخن که شنیدی دل تنك مدار که دراین روزها دزدی بصورت درویشان برآمده خودرا درسلك صحبت ما منتظم کرد .

چه دانند مردم که درجامه کیست   نویسنده داند که در نامه چیست

وازآنجا که سلامت‌حال درویشان است گمان فضولش نبردند و بیاری قبولش کردند .

صورت حال عارفان دلق[3] است   این قدر بس‌چوروی‌درخلق‌است

درعمل کوش‌وهرچه خواهی‌پوش   تاج برسر نه و علم بر دوش

ترك دنیا و شهوت است و هوس   پارسائی نه ترك جامه و بس

در کژا گند مرد باید بود   برمخنث[4] سلاح جنگ چه سود

روزی تا بشب رفته بودیم و شبانگه بپای حصار خفته، دزد بی‌توفیق ابریق رفیق برداشت که بطهارت میروم و بغارت میرفت .

پارسابین که‌خرقه‌دربر کرد   جامهٔ کعبه را جل خر کرد

چندانکه ازنظر درویشان غایب شد ببرجی بررفت و درجی[5] بدزدید. تاروز روشن شد آن تاریك رأی مبلغی راه رفته بود ورفیقان بی گناه خفته . بامدادان همه را بقلعه درآوردند وبزدند و بزندان کردند. از آن تاریخ ترك صحبت گفتیم وطریق عزلت گرفتیم که : والسلامة فی الوحدة والآفة بین الاثنین[6]

۱ـ چابك‌وچالاك ۲ـ اگر سوار چارپایانی نیستم سعی میکنم که غاشیه وزین پوش شما را بردوش خود حمل کنم ۳ـ لباس ژنده وکهنه متعلق بدرویشان ۴ـ مردی که‌حالات واطوار زنان را درآورد ومثل زنان رفتارکند ۵ـ صندوقچه جواهر ۶ـ سلامت ازبلا درتنهائی است وآفت بین دونفراست

چواز قومی یکی بیدانشی کرد
نه که را منزلت ماند نه مه را
شنیدستی که گاوی درعلف زار
بیالاید همه گاوان ده را

گفتم سپاس ومنت خدای را که از برکت درویشان محروم نماندم. گرچه بصورت ازصحبت وحید افتادم بدین حکایت که گفتی مستفید گشتم وامثال مرا همهٔ عمر این نصیحت بکار آید.

بیك ناتراشیده در مجلسی
برنجد دل هوشمندان بسی
اگر بر که‌ای پر کنند از گلاب
سگی در وی افتد، کند منجلاب

حکایت

زاهدی مهمان پادشاهی بود. چون بطعام بنشستند کمتر از آن خورد که ارادت او بود وچون بنماز برخاستند بیش از آن کرد که عادت او، تا ظن صلاحیت در حق او زیادت کنند

ترسم نرسی بکعبه‌ای اعرابی
کاین ره که تو میروی بترکستانست

چون بمقام خویش آمد سفره خواست تا تناولی کند. پسری صاحب فراست داشت. گفت: ای پدر، باری بمجلس سلطان در، طعام نخوردی؟ گفت در نظر ایشان چیزی نخوردم که بکار آید. گفت: نماز راهم قضا کن که چیزی نکردی که بکار آید.

ای هنرها گرفته بر کف دست
عیبها بر گرفته زیر بغل
تا چه خواهی خریدن ای مغرور
روز درماندگی بسیم دغل؟

حکایت

یاددارم که درایام طفولیت متعبد بودمی و شب خیز ومولع[۱] زهد و پرهیز. شبی درخدمت پدر رحمة‌الله علیه نشسته بودم وهمه شب دیده برهم نبسته و مصحف عزیزدر کنار گرفته وطایفه‌ای گرد ما خفته، پدررا گفتم: ازاینان یکی سر بر نمیدارد که دوگانهٔ بگذارد. چنان خواب غفلت برده‌اند که گوئی نخفته‌اند که مرده‌اند. گفت: جان پدر، تو نیزاگر بخفتی به از آن که درپوستین مردم افتی[۲]

نبیند مدعی جز خویشتن را که دارد پردهٔ پندار در پیش
گرت چشم خدا بینی ببخشند نبینی هیچکس عاجزتر ازخویش

حکایت

یکی‌را از بزرگان بمحفلی اندر همی ستودند و در اوصاف جمیلش مبالغه میکردند. سر بر آورد و گفت: من آنم که من دانم.

کفیت اذی یا من تعد محاسنی علانیتی هذا ولم تدرما باطنی[۳]

✿✿✿

۱– حریص ، طمعکار ۲– درپوستین کسی‌افتادن کنایه ازعیبجوئی است

۳– ازگزند محفوظ باشی ایکه نیکی‌های مرا میشماری. ظاهر حال من اینست که بینی و باطن مرا ندانستی‌که چیست و بهتر آن‌بودکه گفته میشد و بعضی معنی‌کرده‌اند: اذیت‌کردن تو مرا کافی است ...

شخصم بچشم عالمیان خوب منظر است
وز خبث باطنم سر خجلت فتاده پیش
طاوس را به‌نقش و نگاری که‌هست، خلق
تحسین کنند واو خجل‌ازپای زشت‌خویش

حکایت

یکی ازصلحای یمن که مقامات‌او درديار عرب مذکور بود و کرامات‌مشهور بجامع دمشق درآمد و بر کنار برکهٔ کلاسه[1] طهارت همیساخت پایش بلغزید و بحوض درافتاد و بمشقت ازآن جایگه رهائی یافت. چون از نماز بپرداختند یکی از اصحاب گفت مرا مشکلی‌هست اگر اجازت پرسیدنست. گفت: آن چیست؟ گفت: یاددارم که شیخ بروی دریای‌مغرب برفت و قدمش تر نشد امروز چه‌حالت بود که درین قامتی آب ازهلاك چیزی نماند شیخ اندرین‌فکرت فرورفت وپس از تأمل بسیار سر برآورد و گفت نشنیده‌ای که‌خواجه‌عالم علیه‌السلام گفت: «لی‌مع‌الله وقت لایسعنی فیه‌ملك مقرب ولانبی‌مرسل[2]» و نگفت: «علی‌الدوام»؟وقتی چنین که فرمود بجبرئیل و میکائیل نپرداختی و دیگر وقت با حفصه و زینب درساختی مشاهدة‌الابرار بین‌التجلی والاستتار[3] مینمایند و میربایند.

۱- نام برکه ای بود در جامع دمشق ۲- مرا با خداوند متعال وقتی است که درآن هیچ فرشتهٔ مقرب و نبی مرسل راه نمی‌یابد و دخالت ندارد

۳- مشاهده و مکاشفه نیکان و اولیای حق میان ظهور و خفا است یعنی دائم بر یك حال نیستند گاهی صاحب‌کرامات و خارق عادات وگاهی مانند سایر مردم باشند.

دیدار می‌نمائی و پرهیز میکنی　　بازار خویش و آتش ما تیز میکنی

اشاهد من اهوی بغیر وسیلة　　فیلحقنی شأن اضل طریقا

یؤجج ناراً ثم یطفی برشه　　کذاك ترانی محرقاً و غریقاً

حکایت

یکی پرسید از آن گم کرده فرزند　　که ای روشن گهر پیر خردمند

ز مصرش بوی پیراهن شنیدی　　چرا در چاه کنعانش ندیدی؟

بگفت احوال ما برق جهانست　　دمی پیدا و دیگر دم نهانست

گهی بر طارم اعلی نشینیم　　گهی بر پشت پای خود نبینیم

اگر درویش در حالی بماندی　　سر دست از دو عالم برفشاندی

حکایت

در جامع بعلبك[1] وقتی کلمه‌ای همیگفتم بطریق وعظ با جماعتی افسردهٔ دل مردهٔ ره ازعالم صورت بعالم معنی نبرده. دیدم که نفسم درنمیگیرد و آتشم در هیزم تر اثر نمیکند دریغ آمدم تربیت ستوران و آینه‌داری در محلت کوران و لیکن در معنی باز بود و سلسله سخن دراز درمعنی این آیت که **و نحن اقرب الیه من حبل الورید** [2] سخن بجائی رسانیده بودم که :

۱ــ نام شهری است قدیم از ولایات شام که در آن آثار خرابه و بناهای بزرگ و عجیب از سنگ و غیره میباشد　　۲ــ ما به‌بنده از رگ ورید نزدیکتریم

دوست نزدیکتر از من بمن است
وین عجب‌تر که من ازوی دورم
چکنم با که توان گفت که دوست
در کنار من و من مهجورم؟

من از شراب این سخن مست و فضلهٔ[۱] قدح در دست که رونده‌ای بر کنار مجلس گذر کرد و دور آخر درو اثر کرد و نعره‌ای چنان‌زد که دیگران بموافقت او درخروش آمدند وخامان‌مجلس بجوش، گفتم‌سبحان‌الله! دوران باخبردرحضورو نزدیکان بی‌بصر دور.

فهم سخن چون نکند مستمع
قوت طبع از متکلم مجوی
فسحت میدان ارادت بیار
تا بزند مرد سخنگوی گوی

حکایت

شبی دربیابان مکه از بیخوابی پای‌رفتنم نماند. سر بنهادم و شتربان را گفتم دست ازمن بدار:

پای مسکین پیاده چند رود
کز تحمل ستوده شد بختی[۲]
تا شود جسم فربهی لاغر
لاغری مرده باشد از سختی

گفت: ای‌برادر حرم درپیشست و حرامی درپس، اگر رفتی بردی و گر خفتی مردی:

خوشست زیرمغیلان براه بادیه خفت
شب رحیل ولی ترك جان ببايد گفت

۱- بقیه و بازمانده چیزی. ۲- نام نوعی شتر است.

حکایت

پارسائی را دیدم بر کنار دریا که زخم پلنگ داشت و بهیچ دارو به نمیشد مدتها در آن رنجور بود و همچنان شکر حق‌تعالی میگفت که بمصیبتی گرفتارم نه بمعصیتی.

گرمرا زار بکشتن دهد آن یار عزیز — تا نگوئی که در آن دم غم جانم باشد
گویم از بندهٔ مسکین چه گنه صادرشد — کو دل آزرده شد؟ازمن غم آنم باشد

حکایت

درویشی‌را ضرورتی پیش آمد. گلیمی‌ازخانهٔ یاری بدزدید. حاکم فرمود تا دستش ببرند. صاحب گلیم شفاعت کرد که من اورا بحل کردم. گفتا بشفاعت تو حد شرع فرو نگذارم. گفت راست گفتی ولیکن هر که ازمال وقف چیزی بدزدد قطع یدش لازم نیاید که (الفقیر لایملك)[1] هرچه درویشان راست وقف محتاجان است حاکم دست ازو بداشت و ملامت کردن بگرفت که جهان برتو تنگ آمده بود که دزدی نکردی الاازخانهٔ چنین‌یاری؟ گفت: ای خداوند، نشنیده‌ای که گفته‌اندخانهٔ دوستان بروب و در دشمنان مکوب؟

چون بسختی دربمانی تن بعجز اندر مده — دشمنان‌راپوست‌بر کن‌دوستان‌راپوستین

۱– فقیر، مالك و صاحب چیزی نیست

حکایت

پادشاهی پارسائی را گفت: هیچت ازما یادمی آید ؟ گفت بلی، وقتی که خدا را فراموش میکنم .

هرسو دود آنکش زبر خویش براند وآن را که بخواند بدر کس ندواند

حکایت

یکی ازصالحان بخواب دید پادشاهی‌را در بهشت وپارسائی دردوزخ. پرسید که‌موجب درجات این‌چیست وسبب درکات[1] آن؟ که‌مردم بخلاف این‌همی پنداشتند ندا آمد که این پادشه بارادت درویشان به‌بهشت اندر است و این پارسا بتقرب پادشاهان در دوزخ .

دلقت بچه‌کار آید و مسحی[2] و مرقع[3] خودرا زعمل‌های نکوهیده بری دار

حاجت بکلاه برکی داشتنت نیست درویش صفت باش و کلاه تتری دار

۱- ضد درجات بمعنی منازل دوزخ

۲- نوعی موزه و چکمه که صلحا درپا کنند (مسح در لغت بمعنای فرش پلاس‌وعبای پشمی‌است) ۳- لباس وصله‌کرده

حکایت

پیاده‌ای سروپا برهنه باکاروان حجاز از کوفه بدر آمدو همراه ماشد ومعلومی نداشت خرامان همی‌رفت ومیگفت :

نه بر اشتری سوارم نه‌چوخر بزیر بارم — نه خداوند رعیت ، نه غلام شهریارم

غم موجود و پریشانی معدوم ندارم — نفسی میزنم آسوده و عمری بسر آرم

اشتر سواری گفتش: ای درویش. کجامیروی؟ بر گرد که بسختی بمیری. نشنید وقدم در بیابان نهاد و برفت چون بنخلهٔ محمود[1] در رسیدیم توانگر را اجل فرارسید. درویش ببالینش فراز آمد و گفت : ما بسختی نمردیم وتو بر بختی بمردی.

شخصی همه‌شب بر سر بیمار گریست — چون روزشداو بمردو بیمار بزیست

☆☆☆

ای بسا اسب تیزرو که بماند — که خر لنگ جان بمنزل برد

بس که در خاك تندرستان را — دفن کردیم وزخم خورده نمرد

حکایت

عابدی را پادشاهی طلب کرد . اندیشید که داروئی بخورم تا ضعیف شوم

۱ــ نام یکی ازمنازل مکه معظمه‌است. خاقانی در قصیده خود راجع بنخلهٔ محمود میگوید :

آمده‌تا نخله محمود و در راه نشاط — حنظل‌محروق را نارنج گیلان دیده‌اند

مگراعتقادی که دارد در حق من زیادت کند . آورده اند که داروی قاتل بخورد و بمرد .

آن که‌چون پسته‌دیدمش‌همه‌مغز . پوست بر پوست بود همچو پیاز
پارسایان روی در مخلوق پشت بر قبله میکنند نماز

✡✡✡

چون بنده خدای خویش خواند باید که بجز خدا نداند

حکایت

کاروانی درزمین یونان بزدند ونعمت بی قیاس ببردند. بازرگانان گریه و زاری کردند وخدا وپیغمبر شفیع آوردند وفایده نبود .

چو پیروزشد دزد تیره روان چه غم دارد از گریهٔ کاروان؟

لقمان حکیم اندر آن کاروان بود. یکی گفتش از کاروانیان: مگر اینان را نصیحتی کنی وموعظه‌ای گوئی تاطرفی ازمال مادست بدارند که دریغ باشد چندین نعمت که ضایع‌شود. گفت: دریغ کلمهٔ حکمت باشد باایشان گفتن .

آهنی را که موریانه بخورد نتوان برد ازاو بصیقل زنگ
باسیه‌دل‌چه سود گفتن‌وعظ؟ نرود میخ آهنین در سنگ

همانا که جرم‌ازطرف‌ماست. که گفته‌اند:

بروزگار سلامت‌شکستگان دریاب که جبر خاطرمسکین بلابگرداند
چوسائل‌ازتوبزاری‌طلب کندچیزی بده ، وگرنه ستمگر بروز بستاند

حکایت

چندانکه مرا شیخ اجل ابوالفرج بن جوزی[1] رحمةالله علیه ، ترك سماع فرمودی و بخلوت و عزلت اشارت کردی عنفوان شبابم غالب آمدی وهوی و هوس طالب. ناچار بخلاف رأی مربی قدمی برفتمی وازسماع ومجالست حظی برگرفتمی وچون نصیحت شیخم یادآمدی، گفتمی:

قاضی ار باما نشیند برفشاند دست را — محتسب گر می خورد معذوردارد مست را

تا شبی بجمع قومی برسیدم و در میان مطربی دیدم که گفتی «ان انکر الاصوات» درشأن اوست .

گوئی رك جان میگسلد زخمهٔ[2] ناسازش — ناخوش تر از آوازهٔ مرك پدر آوازش

گاهی انگشت حریفان ازودر گوش و گهی برلب گه خاموش.

نهاج الی صوت الاغانی لطیبها — وانت مغن ان سکت تطیب[3]

✿✿✿

نبیند کسی درسماعت خوشی — مگر وقت رفتن که دم در کشی

✿✿✿

چون در آواز آمدآن بربطسرای — کدخدارا گفتم ازبهرخدای

زیبقم در گوش کن تا نشنوم — یادرم بگشای تا بیرون روم

۱- کنیت محدث معروف که مذهب حنبلی داشت و مدرس مدرسه نظامیه بغداد بود ودر فنون مختلفه دارای تصانیف است ۲- مضراب ۳- بسوی آواز وسرودها بسبب خوبی وپاکیزگی آن برانگیخته میشویم ولی توآواز خوان و سراینده‌ای هستی که اگر خاموش شوی خوشحال میشویم

فی‌الجمله پاس خاطر یاران راموافقت کردم وشبی بچندمجاهده بروز آوردم

مؤذن بانگ بی‌هنگام برداشت نمیداند که‌چنداز شب گذشته‌است
درازی شب ازمژگان‌من‌پرس که‌یکدم‌خواب‌درچشمم نگشته‌است

بامدادان بحکم تبرك دستاری از سرودیناری از کمر بگشادم و پیش مغنی نهادم و در کنارش گرفتم و بسی شکر گفتم. یاران ارادت‌من درحق او خارق‌عادت دیدند و برخفت عقلم حمل کردند یکی زآن‌میان زبان تعرض دراز کرد و ملامت کردن آغاز که این‌حرکت مناسب رأی‌خردمندان نکردی. خرقهٔ مشایخ بچنین مطربی دادن که درهمهٔ عمرش دمی بر کف نبوده‌است و قراضه‌ای[1] در دف[2]

مطربی دور از این خجسته سرای کس دوبارش ندیده در یك جای
راست چون‌بانگش ازدهن‌برخاست خلق را موی بر بدن برخاست
مرغ ایوان زهول او بپرید مغز ما برد و حلق خود بدرید

گفتم: زبان تعرض مصلحت آنستکه کوتاه کنی که مرا کرامت این‌شخص ظاهر شد. گفت: مرا بر کیفیت آن واقف نگردانی تامنش هم تقرب کنم و بر مطایبتی[3] که کردم‌استغفار گویم؟ گفتم: بلی، بعلت آنکه شیخ اجلم بارها بترك سماع فرموده‌است و موعظه بلیغ گفته و درسمع قبول من نیامده. امشبم طالع‌میمون و بخت همایون بدین بقعه رهبری کرد تا بدست این توبه کردم که بقیت زندگانی گرد سماع ومخالطت نگردم.

آوازخوش ازکام و دهان و لب شیرین گر نغمه کند ور نکند دل بفریبد
ور پردهٔ عشاق وخراسان وحجازست[4] از حنجرهٔ مطرب مکروه نزیبد

۱- خرده و پارهٔ زر و سیم ۲- نام یکی از آلات طرب که آنرا دایره نیز گویند ۳- شوخی و خوش‌طبعی ۴- نام مقاماتی ازموسیقی است

حکایت

لقمان را گفتند: ادب از که آموختی؟ گفت از بی‌ادبان. هرچه ازایشان در نظرم ناپسند آمد ازآن پرهیز کردم.

نگویند از سر بازیچه حرفی | کزآن پندی نگیرد صاحب‌هوش
وگر صدباب‌حکمت پیش‌نادان | بخوانند آیدش‌بازیچه در گوش

حکایت

عابدی را حکایت کنند که شبی ده من طعام بخوردی و تا سحر ختمی بکردی، صاحبدلی شنید و گفت اگر نیم نانی بخوردی و بخفتی بسیار ازاین فاضلتر بودی.

اندرون از طعام خالی دار | تا درو نور معرفت بینی
تهی از حکمتی بعلت آن | که پری از طعام تا بینی

حکایت

بخشایش الهی گمشده‌ای را در مناهی[1] چراغ توفیق فراراه داشت تا بحلقهٔ

۱ـ کارهای نهی‌شده، گناهان

اهل تحقیق در آمد. بیمن قدم درویشان و صدق نفس ایشان ذمائم اخلاقش بحمائد مبدل گشت. دست ازهوی وهوس کوتاه کرده و زبان طاعنان درحق او همچنان دراز که برقاعدهٔ اولست و زهد و طاعتش نامعول[1].

بعذر وتوبه توان رستن ازعذاب خدای ... و لیك می‌نتوان از زبان مردم رست

طاقت جور زبانها نیاورد و شکایت پیش پیر طریقت برد. جوابش داد که شکر این نعمت چگونه گذاری که بهتر از آنی که پندارندت ؟

چند گوئی که بداندیش وحسود ... عیب گویان من مسکینند،

گه بخون ریختنم برخیزند ... گه به بدخواستنم بنشینند ؟

نیك باشی و بدت گوید خلق ... به که بد باشی و نیكت بینند

لیکن مرا که حسن ظن همگنان در حق من بکمالست و من در عین نقصان. روا باشد اندیشه بردن و تیمارخوردن.

گر آنها که میگفتمی کردمی ... نکو سیرت و پارسا بودمی

انی لمستتر من عین جیرانی ... والله یعلم اسراری و اعلانی[2]

در بسته بروی خود ز مردم ... تا عیب نگسترند ما را

دربسته چه سود وعالم‌الغیب ... دانای نهان و آشکارا ؟

حکایت

پیش یکی‌از مشایخ گله کردم که فلان بفساد من گواهی داده است. گفتا:

۱ـ نااستوار، غیرقابل‌اعتماد ۲ـ همانا ازچشم همسایگان پوشیده هستم درصورتیکه خدا پنهان وآشکار مرا میداند.

بصلاحش خجل کن .

تو نیکوروش باش تا بدسگال / بنقص تو گفتن نباید مجال
چو آهنگ بربط بود مستقیم / کی از دست مطرب خورد گوشمال؟

حکایت

یکی را از مشایخ شام پرسیدند که حقیقت تصوف چیست؟ گفت ازاین پیش طایفه‌ای درجهان پراکنده بودند بصورت و بمعنی جمع اکنون قومی هستند بصورت جمع و بمعنی پراکنده :

چو هرساعت از تو بجائی رود دل / به تنهائی اندر ، صفائی نبینی
ورت جاه و مالست و زرع وتجارت / چو دل با خدایست خلوت نشینی

حکایت

یاد دارم که شبی در کاروانی همه شب رفته بودم و سحر در کنار بیشه‌ای خفته شوریده‌ای که در آن سفر همراه ما بود نعره‌ای برآورد و راه بیابان گرفت ویك نفس آرام نیافت. چون روزشد گفتمش: آن چه حالت بود؟ گفت: بلبلان را دیدم که بنالش درآمده بودند از درخت و کبکان از کوه وغوکان در آب و بهایم از بیشه. اندیشه کردم که مروت نباشد همه در تسبیح و من بغفلت خفته .

دوش مرغی بصبح می نالید / عقل و صبرم ببرد و طاقت وهوش

یکی از دوستـان مخلص را — مگر آواز من رسید بگوش
گفت باور نداشتم که ترا — بانگ‌مرغی چنین کند مدهوش
گفتم این شرط آدمیت نیست — مرغ تسبیح گوی و من‌خاموش

حکایت

وقتی درسفر حجاز طایفه‌ای جوانان صاحبدل همدم من بودند و هم‌قدم، وقتها زمزمه‌ای بکردندی وبیتی محققانه بگفتندی. عابدی در سبیل منکر حال درویشان بود و بی‌خبر از درد ایشان تابرسیدیم به‌خیل بنی هلال[1] کودکی سیاه از حی[2] عرب بدرآمد ر آوازی برآورد که مرغ ازهوا درآورد. اشتر عابدرا دیدم که برقص اندرآمد و عابد را بینداخت و برفت. گفتم:ای شیخ در حیوان اثر کرد و تورا همچنان تفاوت نمیکند.

دانی چه گفت مرا، آن بلبل سحری؟ — توخود چه آدمئی، کز عشق بیخبری؟
اشتر بشعر عرب در حالتست و طرب — گرذوق نیست‌ترا، کژ طبع جانوری

☆☆☆

و عند هبوب الناشرات علی الحمی — تمیل غصون البان لا الحجرالصلد[1]
بذکرش هرچه بینی در خروشست — دلی داند دراین معنی که گوشست
نه بلبل بر گلش تسبیح خوانیست — که هر خاری بتسبیحش زبانیست

۱ـ ظاهراً نام موضعی‌است از منازل مکه ۲ـ قبیله

۱ـ هنگام وزش بادهای پراکنده وگرم،شاخه‌های درخت‌زیتون بجانب آن‌میل‌میکند نه سنگ سخت

حکایت

یکی را از ملوك مدت عمرسپری شد. قایم مقامی نداشت وصیت کرد که بامدادان نخستین کسی که از درشهر اندر آید تاج شاهی برسر وی نهند و تفویض مملکت بدو کنند. اتفاقاً اول کسی که درآمد گدائی بود همهٔ عمر لقمه اندوخته و رقعه دوخته. ارکان دولت و اعیان حضرت وصیت ملك بجای آوردند و تسلیم مفاتیح قلاع و خزاین بدو کردند. مدتی ملك راند تا بعضی امرای دولت گردن از اطاعت او پیچانیدند و ملوك از هرطرف بمنازعت خاستن گرفتند و بمقاومت لشکر آراستن. فی الجمله سپاه و رعیت بهم برآمد و برخی طرف بلاد از قبض تصرف او بدررفت. درویش ازاین واقعه خسته خاطر همی بود تا یکی ازدوستان قدیمش که درحالت درویشی قرین بود ازسفری بازآمد و درچنان مرتبه دیدش. گفت: منت خدای را که گلت ازخار برآمد و خار ازپای بدرآمد و بخت بلند رهبری کرد و اقبال و سعادت یاوری تا بدین پایه رسیدی (ان مع العسر یسرا)[1]

شکوفه گاه شکفته است و گاه خوشیده ○○○ درخت وقت برهنه است ووقت پوشیده

گفت: ای یارعزیز تعزیتم کن که جای تهنیت نیست آنگه که تو دیدی غم نانی داشتم و امروز تشویش جهانی.

اگر دنیا نباشد دردمندیم ○○○ وگر باشد بمهرش پای بندیم

بلائی زین جهان آشوب تر نیست ○○○ که رنج خاطرست ارهست و گر نیست

☆☆☆

۱ـ همانا با هرسختی راحتی است

مطلب گر توانگری خواهی — جز قناعت که دولتیست هنی[1]
گر غنی زر بدامن افشاند — تا نظر در ثواب او نکنی
کز بزرگان شنیده‌ام بسیار — صبر درویش به که بذل غنی

☆☆☆

اگر بریان کند بهرام گوری — نه چون پای ملخ باشد ز موری

حکایت

یکی‌را دوستی بود که عمل دیوان کردی. مدتی اتفاق ملاقات نیفتاد. کسی گفت: فلانرا دیر شد که ندیدی گفت من‌اورا نخواهم که ببینم. قضارا یکی‌از کسان او حاضر بود. گفت: چه خطا کرده است که ملولی از دیدن‌او؟ گفت هیچ‌ملالی نیست اما دوستان دیوانی را وقتی توان دید که معزول باشند و مرا راحت خویش در رنج او نباید.

در بزرگی و دارو گیر عمل — ز آشنایان فراغتی دارند
روز درماندگی و معزولی — درد دل پیش دوستان آرند

حکایت

ابوهریره[2] هرروز بخدمت محمد مصطفی صلی‌الله علیه وآله آمدی گفت یا

۱- گوارا ولذیذ ۲- ازاصحاب پیغمبراست که احادیث بسیاری از آن حضرت نقل وروایت کرده‌اند (متوفی بسال ۵۹ هجری)

اباهریره، زرنی غباً تزددحباً. هرروز میاتا محبت زیادت شود.

صاحبدلی را گفتند: بدین خوبی که آفتابست نشنیده‌ایم که کسی اورادوست گرفته‌است وعشق آورده. گفت: برای آنکه هرروز میتوان دید مگر درزمستان که محجوبست ومحبوب.

بدیدارمردم شدن عیب نیست — ولیکن نه‌چندانکه گویندبس

اگرخویشتن‌را ملامت کنی — ملامت نباید شنیدن زکس

حکایت

یکی را ازبزرگان بادی مخالف درشکم پیچیدن گرفت وطاقت ضبط آن نداشت وبی‌اختیار ازاوصادر شد. گفت:ای دوستان مرا در آنچه کردم اختیاری نبود وبزهی برمن ننوشتند وراحتی بوجود من رسید شماهم بکرم معذوردارید.

شکم‌زندان بادست‌ای‌خردمند — ندارد هیچ عاقل باد دربند

چوبادا اندرشکم پیچدفروهل — که بادا اندرشکم بارست بردل

حریف ترشروی ناسازگار — چوخواهدشدن‌دست پیشش‌مدار

حکایت

ازصحبت یاران دمشقم ملامتی پدیدآمده بود. سردر بیابان قدس[1] نهادم وبا

۱- بیابان بیت‌المقدس

حیوانات انس گرفتم تاوقتی که اسیر فرنك شدم. درخندق طرابلس باجهودانم بکار گل بداشتند.یکی از رؤسای حلب که سابقهٔ معرفتی میان ما بود گذر کرد وبشناخت و گفت:ای فلان، این چه حالتست؟ گفتم:چگویم؟

همی گریختم ازمردمان بکوه وبدشت	که ازخدای نبودم بآدمی پرداخت
قیاس کن که‌چه حالم بوددرین ساعت	که درطویلهٔ نامردمم بباید ساخت

☆☆☆

پای درزنجیر پیش دوستان	به که بابیگانگان در بوستان

برحالت من رحمت آورد وبده دینار ازقیدم خلاص کرد وباخود بحلب برد ودختری که داشت بنکاح من در آورد بکابین صد دینار . مدتی برآمد بدخوی ستیزه روی نافرمان بود.زبان درازی کردن گرفت وعیش مرامنغص[1] داشتن.

زن بد در سرای مرد نکو	هم درین عالمست دوزخ او
زینهار از قرین بد زنهار	وقنا ربنا عذاب النار[2]

باری زبان تعنت[3] دراز کرده همی گفت:توآن نیستی که پدرم ترا ازفرنگ بده دینار خلاص کرد؟ گفتم: بلی بده دینارم خلاص کرد وبصد دینار در دست تو گرفتار

شنیدم گوسفندی را بزرگی	رهانید ازدهان‌ودست گرگی
شبانگه‌کارد برحلقش بمالید	روان گوسفند از وی بنالید
که‌ازچنگال گرگم‌دربودی	چودیدم‌عاقبت گرگم‌توبودی

۱ـ شکسته وتیره ۲ـ خدایا ما را از عذاب آتش‌دوزخ نگاهدار
۳ـ عیبجوئی

حکایت

یکی از پادشاهان عابدی را پرسید که اوقات عزیزت چگونه میگذرد؟ گفت: همه شب در مناجات وسحر در دعای حاجات و همه روز در بند اخراجات. ملك را مضمون اشارت عابد معلوم گشت. فرمود تا وجه کفاف وی معین دارند تا بار عیال از دل او برخیزد.

ای گرفتار و پای بند عیال — دیگر آزادگی مبند خیال
غم فرزند و نان وجامه وقوت — بازت آرد زسیر در ملکوت[1]
همه روز اتفاق می‌سازم — که بشب باخدای پردازم
شب چو عقد نماز می‌بندم — چه خورد بامداد فرزندم

حکایت

یکی از معبدان[2] شام در بیشه زندگانی کردی و برگ درختان خوردی پادشاهی بحکم زیارت بنزدیك وی رفت و گفت اگر مصلحت بینی بشهر اندر برای تو مقامی بسازم که فراغ عبادت ازاین به دست دهد ودیگران هم ببرکت انفاس شما مستفید گردند و بصلاح اعمال شما اقتدا کنند زاهد قبول نکرد یکی ازوزیران گفتش: پاس خاطر ملك را روا باشد که چند روزی بشهر اندر آئی و کیفیت مقام

۱ـ عالم معنی وفرشتگان ، پادشاهی ۲ـ بسیارعبادت کنندگان

معلوم کنی پس اگر صفای وقت عزیزان را از صحبت اغیار کدورتی باشد اختیار باقیست. عابد بشهر در آمد و بستان‌سرای خاص ملک را بدو پرداختند، مقامی دلگشای روان آسای.

گل‌سرخش چو عارض خوبان سنبلش همچو زلف محبوبان
همچنان از نهیب برد عجوز شیر ناخورده طفل دایه هنوز

✡✡✡

وافانین علیها جلنار علقت بالشجر الاخضر نار[1]

ملک درحال کنیز کی خوبروی پیشش فرستاد.

ازین‌مه پاره‌ای، عابد فریبی ملایك صورتی، طاوس زیبی
که بعد ازدیدنش صورت نبندد وجود پارسایان را شکیبی

همچنین درعقبش غلامی بدیع‌الجمال، لطیف‌الاعتدال.

هلك الناس حوله عطشاً و هو ساق یری و لایسقی
دیده ازدیدنش نگشتی سیر همچنان کزفرات مستسقی[2]

عابد طعامهای لذیذ خوردن گرفت و کسوتهای لطیف پوشیدن وازفوا که ومشموم[3] وحلاوات تمتع یافتن ودر جمال غلام و کنیزك نگریستن و خردمندان گفته‌اند: زلف‌خوبان زنجیر پای عقلست ودام مرغ زیرك.

درسر کارتو کردم دل و دین باهمه دانش
مرغ زیرك بحقیقت منم امروز وتودامی

فی‌الجمله دولت وقت مجموع بزوال آمد چنانکه گفته‌اند:

۱ـ شاخه‌هائیکه برآن گل‌انار بود گوئی بردرخت سبز آتش آویخته شده

۲ـ کسیکه بمرض استسقاء مبتلا باشد وآن‌مرضی‌است که بیمارهرچندآب خوردسیراب نشود ۳ـ بوئیدنی

هر که‌هست‌ازفقیه‌وپیرومرید وز زبان آوران پاك نفس
چون بدنیای دون فرودآمد بعسل در بماند پای مگس

باری ملك بدیدن او رغبت کرد عابد را دید از هیئت نخستین بگردیده و سرخ وسپید وفربه شده وبر بالش دیبا تکیه زده وغلام پری پیکر بامروحهٔ طاوسی[1] بالای سر ایستاده برسلامت حالش شادمانی کرد واز هردری سخن گفتند تاملك بانجام‌سخن گفت من‌این‌دوطایفه‌رادرجهان دوست‌میدارم: یکی علما ودیگرزهادرا. وزیرفیلسوف جهاندیده حاضربود. گفت: ایخداوند، شرط دوستی آنست که‌باهردو طایفه نکوئی کنی عالمان را زر بده تادیگر بخوانند و زاهدان راچیزی مده تا زاهد بمانند.

خاتون‌خوب‌صورت پاکیزه‌روی‌را نقش‌ونگاروخاتم‌پیروزه گومباش
درویش‌نیك‌سیرت فرخنده رأی‌را نان رباط ولقمهٔ دریوزه گومباش

✿✿✿

تامراهست و دیگرم باید گر نخوانند زاهدم، شاید

حکایت

مطابق این‌سخن پادشاهی را مهمی پیش آمد و گفت: اگرانجام‌این‌حالت به مراد من برآید چندین درم دهم زاهدان را. چون حاجتش برآمد و تشویش خاطرش برفت وفای‌نذرش بوجودشرط‌لازم‌آمد. یکی را ازبندگان‌خاص کیسه‌ای درم دادتا صرف کند برزاهدان. گویند غلامی عاقل وهشیار بود همه‌روز بگردید

۱ـ مروحه طاوسی بادبزنی است که‌ازپرطاوس میسازند.

وشبانگه باز آمد ودرمها بوسه داد وپیش ملک بنهاد و گفت: زاهدان را چندان که طلب کردم، نیافتم. گفت: این چه حکایت است؟ آنچه من دانم دراین ملک چهارصد زاهد است. گفت: ای خداوند جهان آن که زاهداست نمی‌ستاند و آنکه می ستاند زاهد نیست. ملک بخندید و ندیمانرا گفت: چندانکه مرادرحق خدا پرستان ارادت است واقرار مرین شوخ دیده‌راعداوتست و انکار وحق بجانب اواست.

زاهد که درم گرفت ودینار
زاهد تر از او کسی بدست آر

✿✿✿

آنرا که سیرتی خوش وسریست با خدای
بی‌نان وقف و لقمهٔ دریوزه زاهد است
و انگشت خوب روی و بناگوش دلفریب
بی گوشوار و خاتم فیروزه شاهد است

حکایت

یکی را از علمای راسخ پرسیدند چه گوئی در نان وقف؟ گفت: اگر نان ازبهر جمعیت خاطر میستاند حلال است و اگر جمع از بهر نان مینشیند حرام.

نان ازبرای کنج عبادت گرفته‌اند
صاحبدلان نه کنج عبادت برای نان

درویشی بمقامی در آمد که صاحب بقعه کریم النفس بود و خردمند طایفهٔ اهل فضل و بلاغت در صحبت او هریکی بذله و لطیفه چنانکه رسم حریفان باشد همی گفتند درویش راه بیابان طی کرده بود و مانده وچیزی نخورده یکی از آن میان بطریق ظرافت گفت: ترا هم چیزی بباید گفت. گفت: مرا چون دیگران فضل و ادبی نیست وچیزی نخوانده‌ام بیك بیت ازمن قناعت کنید. همگنان برغبت گفتند: بگوی. گفت:

من گرسنه در برابرم سفرهٔ نان   همچون عزبم بر درحمام زنان

همگنان بخندید وظرافتش بپسندیدند و سفره پیش آوردند. صاحب دعوت گفت: ای یار، زمانی توقف کن که پرستارانم کوفتهٔ بریان میسازند درویش سر بر آورد و گفت:

کوفته برسفرهٔ من گو مباش   گرسنه را نان تهی کوفته است

حکایت

مریدی گفت پیر را: چکنم کز خلایق برنج اندرم از بس که بزیارت همی آیند واوقاتم از تردد ایشان مشوش میشود؟ گفت: هرچه درویشانند مر ایشان را وامی بده و آنچه توانگرانند ازایشان چیزی بخواه که دیگر گرد تو نگردند.

گر گدا پیشرو لشکر اسلام بود   کافر از بیم توقع برود تا درچین

فقیهی پدررا گفت: هیچ ازین سخنان رنگین و دلاویز متکلمان در من اثر نمیکند بحکم آنکه نمیبینم مرایشانرا کرداری موافق گفتار.

ترک دنیا بمردم آموزند / خویشتن سیم وغله اندوزند
عالمی‌را که گفت باشدوبس / هرچه گویدنگیرداندرکس
عالم آنکس بود که بدنکند / نه‌بگوید بخلق وخود نکند

اتأمرون الناس بالبر وتنسون انفسکم[1]

عالم که کامرانی وتن پروری کند / او خویشتن گم است کرا رهبری کند

پدر گفت ای پسر به‌جرد خیال باطل نشاید روی از تربیت ناصحان بگردانیدن و علما را بضلالت منسوب کردن ودر طلب عالم معصوم از فواید علم محروم‌ماندن. همچو نابینائی که شبی دروحل[2] افتاده بود. گفت: مسلمانان، آخر چراغی فرا راه من دارید. زنی مازحه[3] گفت: تو که چراغ نبینی بچراغ چه بینی؟ همچنین مجلس وعظ چون کلبهٔ بزاز است. آنجا تا نقدی ندهی بضاعتی نستانی واینجا تا ارادتی نیاری سعادتی نبری.

گفت عالم‌بگوش جان بشنو / ور نماند به گفتنش کردار
باطلست آنچه مدعی گوید / خفته راخفته کی کند بیدار
مرد باید که گیرداندر گوش / ور نوشته است پند بر دیوار

✡✡✡

صاحبدلی بمدرسه آمد ز خانقاه / بشکست عهد صحبت اهل طریق را
گفتم:میان‌عالم وعابدچه فرق بود / تااختیار کردی‌از آن این فریق را؟
گفت آنگلیم‌خویش بدرمیبرد زموج / وین جهد میکند که بگیرد غریق را

۱- آیا مردم‌را باحسان ونیکی امرمیکنید وخویشتن را از یاد میبرید؟
۲- گل و لای ۳- شوخی کننده

حکایت

یکی برسر راهی مست خفته بود و زمام اختیارازدست رفته. عابدی بروی گذر کرد ودرحالت مستقبح او نظر کرد.

مست سر بر آورد و گفت: اذا مرّوا باللغو مرّوا کراما.[۱]

اذا رأیت اثیماً کن ساتراً و حلیماً   یامن تقبح امری لم لاتمر کریما[۲]

✩✩✩

متاب ای پارسا روی از گنهکار   ببخشایندگی در وی نظر کن
اگر من نا جوانمردم بکردار   تو برمن‌چون‌جوانمردان گذر کن

حکایت

طایفهٔ رندان بخلاف درویشی بدر آمدند و سخنان ناسزا گفتند و بزدند و برنجانیدند. شکایت‌پیش پیر طریقت برد که چنین‌حالی‌رفت. گفت:ای‌فرزند، خرقه درویشان جامهٔ رضاست هر که درین کسوت تحمل بی‌مرادی نکند مدعیست‌وخرقه بروحرام.

۱– وچون بکار زشتی گذر کنید کریمانه ازآنجا بگذرید   ۲– چون گناهکاری را دیدی عیب پوش و بردبار باش ای‌که کار بیهودهٔ مرا زشت میشماری و تقبیح میکنی چرا جوانمردانه وکریمانه گذر نمیکنی؟

دریای فراوان نشود تیره بسنگ عارف که برنجد تنک آبست هنوز

✿✿✿

گر گزندت رسد تحمل کن که به عفو از گناه پاك شوی

ای برادر، چو خاك خواهی شد خاك شو پیش از آنکه خاك شوی

حکایت

این حکایت شنو که در بغداد رایت و پرده را خلاف افتاد

رایت از گرد راه و رنج رکاب گفت باپرده از طریق عتاب:

من و تو هردو خواجه‌تاشانیم[1] بندهٔ بارگاه سلطانیم

من زخدمت دمی نیا سودم گاه و بیگاه در سفر بودم

تو نه رنج آزموده‌ای نه حصار نه بیابان و باد و گرد و غبار

قدم من بسعی پیش‌تر است پس چرا عزت تو بیشتر است؟

تو بر بندگان مه روئی با کنیزان یا سمن بوئی

من فتاده بدست شاگردان بسفر پای بند و سر گردان

گفت: من سر بر آستان دارم نه چوتو سر بر آسمان دارم

هر که بیهوده گردن افرازد خویشتن را بگردن اندازد

۱ـ همقطاران و خدمتگذاران یك خواجه

یکی از صاحبدلان زور آزمائی را دید بهم برآمده و کف بردماغ آورده. گفت: این‌را چه حالتست؟ گفتند: فلان دشنام‌دادش. گفت: این فرومایه هزار من سنگ برمیدارد وطاقت سخنی نمی آرد

لاف سرپنجگی ودعوی مردی بگذار — عاجز نفس فرومایه، چه مردی‌چه‌زنی،
گرت ازدست برآیددهنی شیرین کن — مردی آن‌نیست که‌مشتی بزنی بردهنی

✿✿✿

اگر خود بردرد پیشانی پیل — نه‌مردست آنکه دروی‌مردمی‌نیست
بنی آدم سرشت از خاك دارد — اگر خاکی نباشد، آدمی نیست

حکایت

بزرگی‌را پرسیدم ازسیرت اخوان‌صفا. گفت: کمینه آنکه مراد خاطر یاران برمصالح خویش مقدم دارد وحکما گفته‌اند: برادر که دربند خویشست، نه‌برادر و نه‌خویش‌است.

همراه اگرشتاب کند درسفر، بایست — دل درکسی مبند که دل بستهٔ‌تو نیست

✿✿✿

چون نبود خویش را دیانت و تقوی — قطع رحم بهتر از مودت قربی

یاد دارم که مدعی درین بیت برقول من اعتراض کردو گفت: حقتعالی در کتاب مجید از قطع رحم نهی کرده است وبمودت ذی‌القربی فرموده وآنچه تو گفتی مناقض[1] آنست گفتم: غلط کردی که دوافق قرآنست **وان جاهداك علی**

۱– نقیض، ضد

ان تشرك بی مالیس لك به علم فلا تطعهما[1]

هزار خویش که بیگانه ازخدا باشد
فدای یکتن بیگانه کاشنا باشد

حکایت

پیر مردی لطیف در بغداد
دخترش‌را بکفش دوزی داد

مردك سنگدل چنان بگزید
لب‌دختر که‌خون‌ازاو بچکید

بامدادان پدر چنان دیدش
پیش داماد رفت و پرسیدش

کای‌فرومایه‌این‌چه‌دندانست
چند خائی[2] لبش، نه‌انبانست

بمزاحت نگفتم این گفتار
هزل بگذارو جد ازو بردار

خوی بددرطبیعتی که‌نشست
نرود تا بوقت مرگ ازدست

حکایت

فقیهی دختری داشت بغایت زشت روی. بجای زنان رسیده و باوجود جهاز ونعمت کسی درمنا کحت اورغبت نمینمود.

زشت باشد دبیقی[3] ودیبا
که بود بر عروس نا زیبا

فی‌الجمله بحکم ضرورت عقدنکاحش با ضریری[4] ببستند. آورده‌اند که حکیمی درآن تاریخ ازسرانذیب، آمده بود که دیدهٔ نابینا روشن همی کرد فقیه‌را

۱- هرگاه پدر ومادر بکوشند وترا برآن دارند چیزی‌راکه‌بدان علم نداری بامن شریك‌کنی ، ایشانرا فرمان‌مبر ۲- مگزیدن، سوراخ کردن

۳- نوعی از پارچه ابریشمی لطیف منسوب بدبیق ازقراء مصر ۴-کور، نابینا

گفتند: داماد را چرا علاج نکنی؟ گفت: ترسم که بینا شود و دخترم را طلاق دهد.

شوی زن زشت روی، نابینا به!

حکایت

پادشاهی بدیدهٔ حقارت در طایفهٔ درویشان نظر کرد. یکی از آن میان بفراست دریافت. گفت: ای ملک ما درین دنیا ببخشش از تو کمتریم و بعیش خوشتر و بمرگ برابر و بقیامت بهتر.

اگر کشور خدای کامرانست — وگر درویش حاجتمند نانست
در آنساعت که خواهند این و آن مرد — نخواهند از جهان بیش از کفن برد
چو رخت از مملکت بر بست خواهی — گدائی بهتر است از پادشاهی

ظاهر درویشی جامهٔ ژنده است و موی سترده و حقیقت آن دل زنده و نفس مرده.

نه آنکه بر در دعوی نشیند از خلقی — وگر خلاف کنندش بجنگ برخیزد
اگر ز کوه فرو غلطد آسیا سنگی — نه عارفست که از راه سنگ برخیزد

طریق درویشان ذکر است وشکر خدمت وطاعت وایثار[1] و قناعت و توحید وتوکل و تسلیم وتحمل. هر که بدین صفتها موصوفست درویش است اگرچه در قباست اما هرزه گردی بی‌نماز، هواپرست هوس باز که روزها بشب آرد در بند شهوت وشبها روز کند درخواب غفلت وبخورد هرچه درمیان آید وبگوید هرچه برزبان آید رنداست وگرچه درعباست.

۱ـ برگزیدن ودیگران را برخود مقدم داشتن

ای درونت برهنه از تقوی کز برون جامهٔ ریا داری
پردهٔ هفت رنگ در مگذار تو که در خانه بوریا داری

حکایت

دیدم گل تازه چند دسته بر گنبدی از گیاه بسته
گفتم: چه بود گیاه ناچیز تا در صف گل نشیند او نیز ؟
بگریست گیاه و گفت خاموش صحبت نکند کرم فراموش
گر نیست جمال و رنگ و بویم آخر نه گیاه باغ اویم ؟
من بندهٔ حضرت کریمم پروردهٔ نعمت قدیمم
گر بی هنرم و گر هنرمند لطفست امیدم از خداوند
با آن که بضاعتی ندارم سرمایهٔ طاعتی ندارم
او چارهٔ کار بنده داند چون هیچ وسیلتش نماند
رسم است که مالکان تحریر[1] آزاد کنند بندهٔ پیر
ای بار خدای عالم آرای بر بندهٔ پیر خود ببخشای
سعدی، ره کعبهٔ رضا گیر ای مرد خدا، در خدا گیر
بد بخت کسی که سر بتابد زین در، که دری دگر نیابد

۱- بنده آزاد کردن

حکایت

حکیمی‌را پرسیدند: ازسخاوت و شجاعت کدام بهتر است؟ گفت: آنکه را سخاوت است بشجاعت حاجت نیست.

نماند حاتم‌طائی[1] ولیك تا به‌ابد
بماند نام بلندش بنیکوئی‌مشهور

زکوةمال بدر کن که‌فضلهٔ‌رز را
چو باغبان‌ببرد بیشتر دهدانگور

☆☆☆

نبشته است بر گور بهرام گور
که دست کرم به ز بازوی زور

۱ـ حاتم طائی یکی از بزرگترین جوانمردان عرب است که درکرم وسخاوت ضرب‌المثل است

باب سوم

در فضیلت قناعت

خواهندهٔ مغربی درصف بزازان حلب میگفت : ای خداوندان نعمت ، اگر شمارا انصاف بودی ومارا قناعت رسم سوآل ازجهان برخاستی.

ای قناعت ، توانگرم گردان — که ورای توهیچ نعمت نیست

کنج صبر اختیار لقمانست — هر کراصبر نیست حکمت نیست

حکایت

دو امیرزاده درمصر بودند: یکی علم آموخت ودیگری مال اندوخت. عاقبت

الامر آن یکی علامهٔ[1] عصر گشت واین یکی عزیز[2] مصر شد پس این توانگر بچشم حقارت درفقیه[3] نظر کردی و گفتی: من بسلطنت رسیدم واین همچنان، در مسکنت بمانده است. گفت: ای برادر شکر نعمت باری عزاسمه همچنان افزونتر است برمن که میراث پیغمبران یافتم یعنی علم وتومیراث فرعون وهامان یعنی ملك مصر.

من آن مورم که درپایم بمالند نه زنبورم که از دستم بنالند
چگونه شکر این نعمت گذارم که زور مردم آزاری ندارم؟

حکایت

درویشی‌را شنیدم که درآتش فاقه[4] میسوخت وخرقه[5] برخرقه همیدوخت و تسکین‌خاطر مسکین را همیگفت.

بنان خشك قناعت کنیم و جامهٔ دلق
که بار محنت خود به که بار منت خلق

کسی گفتش چه‌نشینی که فلان دراین شهر طبعی کریم دارد و کرمی عمیم میان بخدمت آزادگان بسته‌و بردردلها نشسته. اگر برصورت‌حال‌تو چنانکه‌هست‌مطلع گردد، پاس‌خاطر عزیزت‌را منت‌دارد. گفت: خاموش که‌درپستی‌مردن به که‌حاجت پیش کسی بردن.

هم‌رقعه[6] دوختن به والزام کنج صبر کز بهرجامه‌رقعه‌برخواجگان‌نبشت
حقا که‌با عقوبت دوزخ برابر است رفتن بپایمردی همسایه در بهشت

۱- بسیار دانا ۲- لقب پادشاه‌مصر ۳- دانشمند وعالم‌باحکام‌الهی
۴- تنگدستی ۵- پاره‌وکهنه ۶- پاره و وصله

حکایت

یکی از ملوک عجم طبیبی حاذق بخدمت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم فرستاد. سالی در دیار عرب بود و کسی تجربتی پیش او نیاورد و معالجتی از وی در نخواست پیش پیغمبر آمد و گله کرد که مرا برای معالجت اصحاب فرستاده اند و درین مدت کسی التفاتی نکرد تا خدمتی که بر بنده معین است بجای آورد. رسول (ص) فرمود این طایفه را طریقی است که تا اشتها غالب نشود نخورند و هنوز اشتها باقی باشد که دست از طعام بدارند. حکیم گفت: اینست موجب تندرستی. زمین ببوسید و برفت.

سخن آنگه کند حکیم آغاز — یا سر انگشت سوی لقمه دراز

که ز نا گفتنش خلل زاید — یا ز نا خوردنش بجان آید

لاجرم حکمتش بود گفتار — خوردنش تندرستی آرد بار

حکایت

در سیرت اردشیر بابکان آمده است که حکیم عرب را پرسید که روزی چه مایه طعام باید خوردن؟ گفت: صد درم سنگ کفایت است. گفت: این قدر چه قوت دهد؟ گفت: **هذا المقدار یحملك و ما زاد علی ذلك فانت حامله.** یعنی: این قدر ترا بر

پای همی دارد وهرچه برین زیا ت کنی، توحمال آنی .

خوردن برای زیستن وذکر کردن است | تومعتقد که زیستن از بهر خوردن است

حکایت

دو درویش خراسانی ملازم صحبت یکدیگر سفر کردند. یکی ضعیف بود که هر بدو شب افطار کردی ودیگری قوی که روزی سه بار خوردی. قضا را بردر شهری بتهمت جاسوسی گرفتار آمدند هر دو را بخانه‌ای کردند ودر بگل بر آوردند. بعد از دو هفته معلوم شد که بیگناهند. قوی را دیدند مرده و ضعیف جان بسلامت برده. درین عجب ماندند . حکیمی گفت: اگر خلاف این بودی عجب نمودی، چه آن یکی بسیار خوار بود طاقت بینوائی نیاورد بسختی هلاك شد وین دگر خویشتن دار بود. لاجرم برعادت خویش صبر کرد و بسلامت بماند.

چو کم خوردن طبیعت شد کسی را | چو سختی پیشش آید سهل گیرد
وگر تن‌پرور است اندر فراخی | چو تنگی بیند از سختی بمیرد

حکایت

یکی از حکما پسر را نهی کرد از بسیار خوردن که سیری مردم را رنجور کند . گفت: ای پدر گرسنگی خلق را بکشد. نشنیده‌ای که ظریفان گفته‌اند بسیری مردن به که گرسنگی بردن؟ گفت: اندازه نگه‌دار. **کلوا واشربوا ولاتسرفوا**[1]

۱ـ بخورید وبیاشامید و زیاده روی نکنید .

نه‌چندان بخور کزدهانت برآید
نه‌چندانکه از ضعف جانت برآید

✿✿✿

باآنکه در وجودطعامست حظ نفس
رنج آوردطعام که‌بیش از قدر بود

گر گلشکر[۱] خوری بتکلف[۲] زیان کند
ور نان‌خشک‌دیر خوری گلشکر بود

✿✿✿

مکن گر مردمی بسیار خواری
که سگ زین‌میکشد بسیار خواری

حکایت

رنجوری را گفتند: دلت چه‌میخواهد؟ گفت: آنکه دلم‌چیزی نخواهد.

معده چوپر گشت‌وشکم درد خاست
سود ندارد همه اسباب راست

حکایت

بقالی را درمی چند بر صوفیان گرد آمده بود هر روز مطالبت کردی و سخنان با خشونت گفتی. اصحاب ازتعنت[۳] وی خسته خاطر همی بودند و ازتحمل چاره نبود صاحبدلی درآن میان گفت نفس را وعده دادن بطعام‌آسان‌تر است که بقال را بدرم.

۱- نام‌دوائی‌است که آنرا گلقند نیز گویند وآنرا ازگل سرخ وشکر سازند.
۲- برخودرنج نهادن ۳- عیبجوئی وگناه‌کسی را جستن، ودراینجا بمعنی بدگوئی میباشد

ترك احسان خواجه اولیتر کاحتمال جفای بوابان[1]
بتمنای گوشت مردن به که تقاضای زشت قصابان

حکایت

جوانمردی را در جنگ تاتار جراحتی هولناك رسید. کسی گفت: فلان بازرگان نوشدارو دارد. اگر بخواهی باشد که دریغ ندارد. گویند آن بازرگان ببخل معروف بود.

گر بجای نانش اندر سفره بودی آفتاب تا قیامت روز روشن کس ندیدی جز بخواب

جوانمرد گفت اگر نوشدارو خواهم دهد یا ندهد وا گر دهد منفعت کند یا نکند باری خواستن ازاو زهر کشنده است.

هرچه از دونان بمنت خواستی در تن افزودی و از جان کاستی

و حکیمان گفته‌اند: آب‌حیات، اگر فروشند فی‌المثل بآبروی، دانا نخرد که مردن به‌عزت به اززندگی بذلت.

اگر حنظل[2] خوری ازدست خوشخوی به از شیرینی از دست ترش روی

حکایت

یکی از علما خورندهٔ بسیار داشت و کفاف اندك. بایکی از بزرگان که در

۱- دربانان ۲- میوه و گیاهی است بغایت تلخ و بپارسی آنرا شرنگ گویند

حق او معتقد بود بگفت روی از توقع اودرهم کشید و تعرض سئوال از اهل ادب در نظرش ناپسند آمد.

زبخت روی ترش کرده پیش یار عزیز — مرو که عیش برو نیز تلخ گردانی
بحاجتی که روی تازه روی وخندان رو — فرو نبندد کار گشاده پیشانی

آورده‌اند که اندکی در وظیفه او زیادت کرد و بسیار از ارادت کم. دانشمند چون پس ازچند روز مودت معهود برقرار ندید گفت:

بئس المطاعم حین الذل یکسبها — القدر منتصب والقدر مخفوض[1]

☆☆☆

نانم افزود و آبرویم کاست — بینوائی به از مذلت خواست

حکایت

درویشی را ضرورتی پیش آمد. کسی گفت: فلان نعمتی دارد بیقیاس‌ اگر بر حاجت تو واقف گردد همانا که در قضای آن توقف روا ندارد. گفت من اورا ندانم. گفت: منت رهبری کنم. دستش گرفت تا بمنزل آن شخص در آورد. یکی رادید لب فروهشته وتند نشسته. بر گشت وسخن نگفت. کسی گفتش: چه کردی؟ گفت: عطای اورا بلقای او بخشیدم.

مبر حاجت بنزدیك ترشروی — که‌ازخوی بدش فرسوده گردی
اگر گوئی غم دل، با کسی گوی — که‌از رویش بنقد آسوده گردی

۱ـ چه بد است خوراکهائی که هنگام ذلت وخواری کسب میکنند دیگ بربار ولی قدر ومنزلت پستی پذیرفته

حکایت

خشکسالی در اسکندریه عنان طاقت درویش از دست رفته بود. درهای آسمان برزمین بسته وفریاد اهل زمین بآسمان پیوسته.

نماند جانور ازوحش وطیر وماهی ومور — که برفلك نشد ازبیمرادی افغانش
عجب که دود دل خلق جمع می‌نشود — که ابر گردد و سیلاب دیده بارانش

درچنین سال مخنثی[1] دور از دوستان، که سخن در وصف اوترك ادبست خاصه درحضرت بزرگان وبطریق اهمال از آن در گذشتن هم نشاید که طایفه‌ای برعجز گوینده حمل کنند، براین دوبیت اختصار کنیم که اندك دلیل بسیاری باشد ومشتی نمودار خرواری.

تتری گر کشد این مخنث‌را — تتری را دگر نباید کشت
چند باشد چوجسر بغدادش — آب در زیر و آدمی در پشت

چنین شخصی که شمه‌ای ازنعت اوشنیدی، دراین‌سال نعمتی بیکران داشت. تنگدستان راسیم وزرداری ومسافران را سفره نهادی. گروهی درویشان ازجور فاقه بجان آمده بودند. آهنك دعوت او کردند ومشاورت بمن آوردند. عزت نفسم فتوی نداد. سرازموافقت باززدم و گفتم:

نخورد شیر نیم خوردهٔ سگ — ور بمیرد بسختی اندر غار
تن به بیچارگی و گرسنگی — بنه و دست پیش سفله مدار
گر فریدون شود بنعمت‌وملك — بی‌هنر را بهیچکس مشمار

۱- مردی که اطوارزنان دارد - زن مانند

پرنیان و نسیج[1] بر نااهل لاجورد وطلاست بردیوار

حکایت

حاتم طائی را گفتند: ازخود بزرگ همت‌تر در جهان دیده‌ای یاشنیده‌ای ؟ گفت: بلی، روزی چهل شتر قربان کرده بودم امرای عرب را ، پس بگوشهٔ صحرائی بحاجتی برون رفته‌بودم. خار کنی رادیدم پشته فراهم آورده گفتمش بمهمانی حاتم چرا نروی که خلقی برسماط او گرد آمده‌اند ؟ گفت :

هر که نان ازعمل خویش خورد منت از حاتم طائی نبرد

من اورا بهمت وجوانمردی ازخود برتر دیدم .

حکایت

موسی (ع) درویشی را دید ازبرهنگی بریگ اندرشده دعا کرد تاخدای عز وجل مراورا نعمتی داد پس ازچند روز دیدش گرفتار وخلقی انبوه براو گرد آمده گفت: این چه حالت است؟ گفتند: خمر خورده‌است وعربده کرده و کسی‌را کشته قصاصش همی کنند .

عاجز، باشد که دست قدرت یابد برخیزد ودست عاجزان برتابد

ولو بسط الله الرزق لعباده لبغوا فی الارض[2] موسی (ع) بحکمت جهان آفرین

۱- پارچه وبافته ۲- اگر خداوند روزی را برای بندگانش بفراخی و فراوانی میگسترد البته در زمین بظلم وعصیان وطغیان میگرائیدند

اقرار کرد واز تجاسر خویش استغفار.

ماذا اخاضك یامغرور فی الخطر　　حتی هلکت؟ فلیت النمل لم یطر[۱]

✿✿✿

سفله چوجاه آمد وسیم وزرش　　سیلی خواهد بضرورت سرش

آن نشنیدی که حکیمی چه گفت؟　　مور همان به که نباشد پرش

پدررا عسل بسیاراست ولیکن پسر گرمی داراست.

آنکس که توانگرت نمیگرداند　　او مصلحت تو از تو بهتر داند

حکایت

اعرابی رادیدم درحلقه جوهریان بصره حکایت همی کرد که وقتی در بیابانی راه گم کرده بودم واز زاد چیزی بامن نمانده و دل برهلاك نهاده ناگاه کیسه‌ای یافتم پراز مروارید هرگز آن ذوق و شادی فراموش نکنم که پنداشتم گندم بریانست بازآن تلخی و نومیدی که بدانستم که مرواریدست.

در بیابان خشك و ریگ روان　　تشنه رادردهان‌چه در، چه صدف

مرد بی توشه کاوفتاد از پای　　بر کمربند او چه زرچه خزف[۲]

۱- ای مغرور و فریفته دنیا چه چیز ترا در خطرفرو برد که هلاك وتباه شدی؟ پس کاش مورچه پردر نیاوردی و پرواز نکردی　　۲- سفال

حکایت

یکی ازعرب در بیابانی ازغایت تشنگی میگفت:

یالیت قبل منیتی یوماً افوز بمنیتی	نهراً تلاطم رکبتی واظل املاءقربتی[1]

حکایت

همچنین درقاع بسیط[2] مسافری گم شده بود وقوت و قوتش بآخر آمده . درمی چند برمیان داشت. بسیاری بگردید وره بجائی نبرد. پس بسختی هلاك شد طایفه‌ای برسیدند ودرمها دیدند پیش رویش نهاده وبرخاك نبشته .

گرهمه زر جعفری دارد	مرد بی‌توشه برنگیرد گام
در بیابان فقیر سوخته را	شلغم پخته به که نقرهٔ خام

حکایت

هرگز ازدورزمان نناليده بودم وروی از گردش آسمان درهم نکشیده مگر

۱- ایکاش قبل ازمرگ، روزی به‌آرزوی خودبرسم وازنهری که‌آبش‌تازانویم میرسد مشك خود را پرکنم   ۲- زمین‌هموار

وقتی که پایم برهنه بود واستطاعت پای‌پوشی نداشتم. بجامع کوفه در آمدم‌دلتنگ یکی رادیدم که پای نداشت سپاس نعمت حق بجای آوردم و بر بی کفشی‌صبر کردم

مرغ بریان بچشم مردم سیر کمتراز برك تره برخوانست
وانکه رادستگاه وقوت‌نیست شلغم پخته مرغ بریانست

حکایت

یکی ازملوك باتنی چند از خاصان در شکار گاهی بزمستان از عمارت دور افتاد.شب در آمد.خانهٔ دهقانی‌دیدند.ملك گفت:شب آنجارویم تازحمت سرمانباشد یکی ازوزرا گفت:لایق قدر پادشاهان نباشد بخانهٔ دهقانی التجا کردن . هم‌اینجا خیمه زنیم و آتش کنیم.دهقان‌راخبرشد. ماحضری آورد وزمین بوسید و گفت:قدر بلند سلطان بدین قدرنازل نشدی ولیکن نخواستند که قدردهقان بلند گردد ملك را سخن گفتن اومطبوع آمد شبانگاه بمنزل او نقل کردند بامدادانش خلعت و نعمت فرمودند. دهقان‌دررکاب سلطان همی‌رفت ومیگفت:

زقدروشوکت‌سلطان‌نگشت‌چیزی کم از التفات به مهمانسرای دهقانی
کلاه گوشهٔ دهقان بآفتاب رسید که‌سایه‌برسرش‌انداخت‌چون‌توسلطانی

حکایت

گدائی هول را حکایت کنند که نعمتی وافر اندوخته بود . پادشاه گفتش

همی نمایند که مال بیکران داری ومارا مهمی هست. اگر ببرخی از آن دستگیری کنی چون ارتفاع[۱] رسد وفا کرده شود. گفت: ای خداوند روی زمین لایق قدر بزرگوار پادشاه نباشد دست همت بمال چون من گدائی آلوده کردن که جوجو فراهم آورده‌ام. گفت: غم نیست که به‌تتر میدهم. الخبیثات للخبیثین.

گر آب چاه نصرانی نه‌پاکست | جهود مرده می‌شوئی چه باکست

✿✿✿

قالو اعجین الکلس لیس بطاهر | قلنا نسد به شقوق المبرز[۲]

شنیدم که سر از فرمان ملک باز زد وحجت آوردن گرفت وشوخ چشمی کردن ملک بفرمود تا مضمون خطاب از او بزجر وتوبیخ مستخلص کردند.

بلطافت چو بر نیاید کار | سر به بی‌حرمتی کشد ناچار
هر که برخویشتن نبخشاید | گر نبخشد کسی براو شاید

حکایت

بازرگانی را دیدم که صد و پنجاه شتر بار داشت وچهل بنده وخدمتگار. شبی در جزیرهٔ کیش[۳] مرا بحجره خویش در آورد. همه شب نیارمید از سخنهای پریشان گفتن که فلان انبارم بترکستان است وفلان بضاعت بهندوستان واین قبالهٔ فلان زمین است وفلان چیز را فلان، ضمین[۴] گاه گفتی خاطر اسکندریه دارم که هوائی خوشست، باز گفتی: نه، که دریای مغرب مشوشست، سعدیا سفری دیگرم در پیش

۱- برداشت محصول وزراعت
۲- گفتند خمیر آهک پاک نیست. گفتیم که بدان شکافهای مبرز را مسدود میکنیم
۳- جزیره‌ای است در خلیج فارس
۴- ضامن وکفیل

است اگر آن کرده شود بقیت عمر خویش بگوشه ای بنشینم . گفتم آن کدام سفر است ؟ گفت گوگرد پارسی خواهم بردن بچین که شنیدم قیمتی عظیم دارد و از آنجا کاسهٔ چینی بروم آورم ودیبای رومی بهند وفولاد هندی بحلب و آبگینهٔ حلبی بیمن وبردیمانی بپارس وزان پس ترك تجارت کنم وبدکانی بنشینم. انصاف از این مالیخولیا چندان فرو گفت که بیش طاقت گفتنش نماند. گفت:ای سعدی توهم سخنی بگوی از آنها که دیده ای وشنیده‌ای . گفتم :

آن‌شنیدستی که‌در‌اقصای‌غور — بار سالاری بیفتاد از ستور

گفت:چشم تنك‌دنیادوست‌را — یا قناعت پر کند یاخاك گور

حکایت

مالداری راشنیدم که ببخل چنان معروف بود که حاتم طائی در کرم. ظاهر حالش بنعمت دنیا آراسته وخست نفس جبلی دروی همچنان متمکن تابجائی که نانی بجانی از دست ندادی و گربه بوهریره[1] را بلقمه ای ننواختی و سك‌اصحاب کهف را استخوانی نینداختی. فی‌الجمله خانهٔ اوراه کس ندیدی در گشاده وسفرهٔ اورا سر گشاده .

درویش بجز بوی طعامش نشنیدی — مرغ ازپس نان‌خوردن اوریزه‌نچیدی

شنیدم که بدریای مغرب اندر،راه مصر بر گرفته بود وخیال فرعونی‌درسر، حتی اذا ادرکه الغرق[2] ، بادی مخالف کشتی بر آمد.

۱ـ از صحابه پیغمبر است که احادیث بسیاری از آن حضرت نقل و روایت کرده بواسطه اشتهاروی بکنیه نامش معلوم و محقق نیست ۲ـ تا اینکه غرق شدن ، وی را دریافت

باطبع ملولت چکند دل که نسازد — شرطه[۱] همه وقتی نبود لایق کشتی

دست دعا برآورد و فریاد بی فایده خواندن گرفت. واذا رکبوا فی الفلك دعوالله مخلصین له الدین[۲].

دست تضرع چسود بندهٔ محتاج را — وقت دعا بر خدای، وقت کرم در بغل

✿✿✿

از زر و سیم راحتی برسان — خویشتن هم تمتعی برگیر

وانگه این خانه کز تو خواهد ماند — خشتی از سیم و خشتی از زر گیر

آورده اند که در مصر اقارب درویش داشت ببقیت مال او توانگر شدند وجامه های کهن بمرگ او بدریدند و خز ودیبای چینی بریدند. هم در آن هفته یکی را دیدم ازیشان بربادپائی روان وغلامی درپی دوان.

وه که گرمرده باز گردیدی — بمیان قبیله و پیوند

رد میراث سخت تر بودی — وارثان را زمرگ خویشاوند

بسابقه معرفتی که درمیان مابود آستینش گرفتم و گفتم:

بخور ای نیك سیرت سره مرد — کان نگون بخت گرد کرد و نخورد

حکایت

صیادی ضعیف را ماهی قوی بدام اندر افتاد. طاقت حفظ آن نداشت ماهی بروغالب آمد ودام از دستش دربود وبرفت.

شد غلامی که آب جوی آرد — آب جوی آمد و غلام ببرد

دام هربار ماهی آوردی — ماهی این باررفت ودام ببرد

۱ـ باد موافق، نشان وعلامت ۲ـ چون بکشتی سوار شوند خدای را بخوانند درحالیکه دین را برای اوپاك وخالص گردانند.

دیگر صیادان دریغ خوردند وملامتش کردند که چنین صیدی در دامت افتاد ونداستنی نگاه داشتن. گفت: ای برادران، چه توان کردن؟ مرا روزی نبود وماهی را همچنان روزی مانده بود.

صیاد بی‌روزی دردجله ماهی نگیرد وماهی بی اجل برخشکی نمیرد.

حکایت

دست و پا بریده ای هزار پائی بکشت صاحبدلی بر او گذر کرد و گفت: سبحان‌الله باهزار پای که داشت چون اجلش فرارسید از بیدست و پائی گریختن نتوانست.

چوآید زپی دشمن جانستان	ببندد اجل پای اسب دوان
درآندم که دشمن پیاپی رسید	کمان کیانی[۱] نشاید کشید

حکایت

ابلهی را دیدم سمین[۲] خلعتی ثمین[۳] در برو مرکبی تازی در زیر و قصبی[۴] مصری برسر. کسی گفت: چگونه همی بینی‌این دیبای معلم براین حیوان‌لایعلم گفتم خطی زشتست که بآب زرنبشتست.

۱- بزرك ، متعلق‌بپادشاه‌کیان ۲- چاق ۳- بهادار ، پرقیمت ، گرانبها
۴- پارچه نازك که ازکتان بافته باشند

قد شابه بالوری حمار عجلا جسداً له خوار[۱]

یك خلقت زیبا به از هزار خلعت دیبا.

بآدمی نتوان گفت ماند این حیوان مگر دراعه[۲] ودستار[۳] ونقش بیرونش

بگرد در همه اسباب وملك وهستی او که هیچ چیز نبینی حلال جز خونش

☆☆☆

شریف اگر متضعف[٤] شود خیال مبند که پایگاه بلندش ضعیف خواهد شد

ور آستانهٔ سیمین بمیخ زر بزند گمان مبر که یهودی شریف خواهد شد

حکایت

دزدی گدائی را گفت: شرم نداری که دست از برای جوی سیم پیش هر درازمیکنی؟ گفت:

دست دراز ازپی یك حبه سیم به که ببرند بدانگی و نیم[٥]

حکایت

مشت زنی را حکایت کنند که از دهر مخالف بفغان آمده و از حلق فراخ

۱- بتحقیق خری بآدمی شبیه ومانند گردیده، گوساله ای است که اورا صدای گاواست (مصرع دوم اقتباس از آیه کریمه است که درباب گوساله سامری نازل شده و باآنکه عجل مطابق قواعد نحوی بدل ازحماراست وباید مرفوع خوانده شود چون در قرآن منصوب است لهذا شیخ عین آیه را نقل کرده است) ۲- نوعی ازجامه ۳- عمامه ٤- ناتوان ٥- ربع دینار

ودست تنک بجان رسیده . شکایت پیش پدر بردو اجازت خواست که: عزم‌سفردارم مگر بقوت بازودامن کامی فراچنك آرم .

فضل وهنر ضایع‌است تا ننمایند　　عودبر آتش‌نهند ومشك‌بسایند

پدر گفت: ای‌پسر، خیال‌محال ازسر بدر کن‌و‌پایِ قناعت دردامن سلامت کش که بزرگان گفته‌اند: دولت نه بکوشیدنست. چاره، کم جوشیدنست.

کس نتواند گرفت دامن دولت بزور　　کوشش‌بی‌فایده‌است‌وسمه‌برابروی کور

✿✿✿

چکند زور مند وارون بخت　　بازوی بخت به که‌بازوی‌سخت

✿✿✿

اگر بهرسر موئیت‌صد خردباشد　　خرد بکار نیایدچو بخت بدباشد

پسر گفت: ای پدر فوائد سفر بسیار است. از نزهت[۱] خاطر و جر[۲] منافع ودیدن عجایب وشنیدن غرایب وتفرج بلدان ومحاورت خلان[۳] و تحصیل جاه‌وادب ومزید مال ومکتسب ومعرفت یاران وتجربت روز گاران چنانکه سالکان طریقت گفته اند :

تا بدکان و خانه در گروی　　هر گز ای خام، آدمی‌نشوی

برو اندر جهان تفرج کن　　پیش‌از آنروز کز جهان‌بروی

پدر گفت: ای پسر، منافع‌سفرچنین که گفتی بی شمار است ولیکن مسلم پنج طایفه راست : نخستین ، بازرگانی که باوجود نعمت و مکنت[٤] غلامان و کنیزان دارد دلاویزوشاگردان‌چابك. هرروز بشهری و هرشب بمقامی وهردم بتفرجگاهی از نعیم دنیامتمتع .

۱- صفا وپاکیزگی ۲ -کشیدن، جلب ۳- (بضم خاء) جمع‌خلیل، دوست وصدیق
۴- توانائی

منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست
هرجا که رفت خیمه زد و خوابگاه ساخت
وآن‌را که بر مراد جهان نیست دسترس
در زاد و بوم خویش غریبست و نا شناخت

دوم عالمی که بمنطق شیرین و قوت فصاحت و مایهٔ بلاغت هر کجا که رود بخدمت او اقدام نمایند واکرام کنند.

وجود مردم‌دانا مثال زر طلی‌است
که‌هر کجا برود قدروقیمتش‌دانند
بزرگ زاده نادان به‌شهروا[1] ماند
که در دیار غریبش بهیچ نستانند

سیم خوبروئی که درون صاحبدلان بمخالطت او میل کند که بزرگان گفته‌اند: اندکی جمال به از بسیاری‌مال. و گویند: روی زیبا مرهم دل های خسته است و کلید درهای بسته. لاجرم صحبت او راهمه جای غنیمت شناسند و خدمتش را منت دانند.

شاهد آنجا که رود حرمت و عزت بیند
ور برانند بقهرش پدر و مادر و خویش
پر طاوس در اوراق مصاحف دیدم
گفتم: این منزلت ازقدر تو میبینم بیش.
گفت: خاموش که هر کس که جمالی دارد
هر کجا پای نهد، دست ندارندش پیش

❀❀❀

چون در پسر موافقی و دلبری بود
اندیشه نیست گرپدر ازوی بری بود

۱ــ شهروا یعنی زر ناسره که درمملکت وشهری رایج نباشد.

او گوهرست گو صدفش درجهان مباش   دریتیم [۱] را همه کس مشتری بود

چهارم خوش آوازی که بحنجرهٔ داودی آب ازجریان ومرغ ازطیران بازدارد پس بوسیلت این فضیلت دل مشتاقان صید کند و ارباب معنی بمنادمت او رغبت نمایند و بانواع خدمت کنند.

سمعی الی حسن الاغانی   من ذاالذی جس المثانی [۲]

☆☆☆

چه خوش باشد آهنگ نرم حزین   بگوش حریفان مست صبوح [۳]

به از روی زیباست آوازخوش   که آن حظ نفسست و این قوت روح

یا کمینه پیشه‌وری که بسعی بازو کفافی حاصل کند تا آبروی از بهر نان ریخته نگردد چنانکه خردمندان گفته‌اند:

گر بغریبی رود از شهر خویش   سختی و محنت نبرد پینه‌دوز

ور بخرابی فتد از مملکت   گرسنه خسبد ملك نیمروز [۴]

چنین صفتها که بیان کردم، ای فرزند، درسفر موجب جمعیت خاطر است و داعیهٔ طیب [۵] عیش و آنکه ازاین جمله بی‌بهره است بخیال باطل درجهان برود و دیگر کسش نام‌ونشان نشنود.

هر آنکه گردش گیتی بکین او برخاست

بغیر مصلحتش رهبری کند ایام

کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید

قضا همی بردش تا بسوی دانه و دام

۱ـ مرواریدی که در صدف یکدانه وتنها باشد   ۲ـ گوش من متوجه آوازهای دلنشین است پس کیست که جست‌وجو میکند آوای عودرا   ۳ـ شراب صبح و هرچه در صبح بخورند و بنوشند   ۴ـ سیستان   ۵ـ پاکیزگی

پسر گفت: ای پدر، قول حکما راچگونه مخالفت کنیم که گفته‌اند رزق اگر چه مقسومست باسباب حصول آن، تعلق شرطست و بلا اگرچه مقدور از ابواب دخول آن احتراز واجب.

رزق اگر چند بی گمان برسد | شرط عقلست جستن از درها
ورچه کس بی‌اجل نخواهدمرد | تو مرو در دهان اژدرها

دراین صورت که منم با پیل دمان[1] بزنم و با شیرژیان[2] پنجه درافکنم پس مصلحت آنست ای پدر که سفر کنم کزین بیش طاقت بینوائی نمیآرم.

چون مرد درفتاد ز جای و مقام خویش
دیگر چه غم خورد؟ همه آفاق جای اوست
شب هر توانگری بسرائی همی رود
درویش هر کجا که شب آید سرای اوست

این بگفت و پدر را وداع کرد و همت خواست و روان شد و با خود همی گفت:

هنرور چو بختش نباشد بکام | بجائی رود کش ندانند نام

همچنین تا برسید بکنار آبی که سنگ ازصلابت او برسنگ همی آمد و خروشش بفرسنگ همیرفت.

سهمگین آبی، که مرغابی در او ایمن نبودی
کمترین موج آسیاسنگ از کنارش دربودی

گروهی مردمان را دید هریك بقراضه[3]ای در معبر[4] نشسته و رخت سفر بسته. جوان را دست عطا بسته بود، زبان ثنابر گشود. چندان که زاری کرد، یاری

۱- مست و خشمناك و نفس زننده و حمله کننده ۲- تندخو وخشمناك
۳- ریزهٔ طلا و نقره و ظاهرا اینجا بمعنی پول اندك وکم وخرد باشد ۴- کشتی

نکردند.

بی‌زر نتوانی که کنی بر کس زور　　ور زر داری بزور محتاج نئی

ملاح بی‌مروت بخنده بر گردید و گفت:

زر نداری نتوان رفت بزور از دریا

زور ده مرده چه باشد؟ زر یك مرده بیار

جوان را دل از طعنهٔ ملاح بهم بر آمد. خواست که ازو انتقام کشد کشتی رفته بود. آواز داد و گفت: اگر بدین جامه که پوشیده‌ام قناعت کنی، دریغ نیست ملاح طمع کرد و کشتی باز گردانید.

بدوزد شره[1] دیدهٔ هوشمند　　در آرد طمع مرغ و ماهی ببند

چندانکه ریش و گریبان بدست جوان افتاد بخود در کشید و بی‌محابا[2] کوفتن گرفت. یارش از کشتی بدر آمد تا پشتی کند همچنین درشتی دید و پشت بداد جز این چاره نداشتند که بااو بمصالحت گرایند و به‌اجرت مسامحت‌نمایند.

چو پرخاش بینی تحمل بیار　　که سهلی ببندد در کارزار

بشیرین زبانی و لطف وخوشی　　توانی که پیلی بموئی کشی

لطافت کن آنجا که بینی ستیز　　نبرد قز[3] نرم را تیغ تیز

بعذر ماضی در قدمش فتادند و بوسه‌ای چند بنفاق بر سر و چشمش دادند پس بکشتی در آوردند و روان شدند تا برسیدند بستونی از عمارت یونان در آب ایستاده ملاح گمت کشتی‌را خلل هست یکی ازشما که دلاورتر است باید که بدین ستون برود و خطام[4] کشتی بگیرد تا عمارت کنیم. جوان بغرور دلاوری که در سر داشت از خصم دل‌آزرده نیندیشید و قول‌حکما معتبر نداشت که گفته‌اند: هر

۱- طمع، حرص　۲- بی‌ملاحظه و بی‌پروا (در اصل مجاباة بوده)　۳- ابریشم خام

۴- (بکسرخاء) مهار کشتی

کرا رنجی بدل رسانیدی اگر در عقب آن صد راحت برسانی از پاداش آن یك رنج ایمن مباش که پیکان ازجراحت بدر آید و آزار در دل بماند.

چه خوش گفت بکتاش[1] با خیل‌تاش: چو دشمن خراشیدی ایمن مباش

✿✿✿

مشو ایمن که تنگدل گردی چون زدستت دلی بتنگ آید
سنگ بر بارهٔ حصار مزن که بود کز حصار سنگ آید

چنانکه مقود[2] کشتی بساعد بر پیچید و بالای ستون رفت ملاح زمام از کفش درگسلانید و کشتی براند. بیچاره متحیر بماند روزی دو بلا و محنت کشید و سختی دید سوم روز خوابش گریبان گرفت و بآب انداخت بعد از شبانروزی دگر بر کنار افتاد ازحیاتش رمقی‌مانده. برگ درختان خوردن گرفت و بیخ گیاهان بر آوردن تا اندکی قوت یافت. سر در بیابان نهاد و همی‌رفت تا تشنه و بی‌طاقت بسر چاهی رسید. قومی براو گرد آمده و شربتی آب بپشیزی همی آشامیدند جوان را پشیزی نبود طلب کرد و بیچارگی نمود رحمت نیاوردند. دست تعدی دراز کرد میسر نشد بضرورت تنی چند را فرو کوفت. مردان غلبه کردند و بی‌محاباش بزدند و مجروح شد.

پشه چو پر شد بزند پیل را باهمه تندی و صلابت که اوست
مورچگان را چو بود اتفاق شیر ژیان را بدرانند پوست

بحکم ضرورت در پی کاروانی افتاد وبرفت. شبانگه برسیدند بمقامی که از دزدان پرخطر بود. کاروانیان را دید لرزه براندام افتاده و دل برهلاك نهاده. گفت: اندیشه مدارید که یکی منم دراین میان که بتنها پنجاه مرد را جواب دهم و دیگر

۱- بعضی نوشته‌اند مقصود از بکتاش پادشاه خوارزم است و بعضی بمعنی خواجه و خداوند گرفته‌اند. ۲- مهار کشتی.

جوانان‌هم یاری کنند این بگفت ومردم کاروانرا بلاف او دل قوی گشت وبصحبتش شادمانی کردند و بزاد و آبش دستگیری واجب دانستند.جوان‌را آتش معده بالا گرفته بود و عنان طاقت ازدست رفته.لقمه‌ای چند ازسر اشتها تناول کرد و دمی چند آب درسرش آشامید تا دیو درونش بیارمید و بخفت.پیرمردی جهاندیده در آن میان بود. گفت:ای یاران، من از این بدرقهٔ شما اندیشناکم نه چندانکه از دزدان. چنانکه حکایت کنند که عربی‌را درمی‌چند گرد آمده بودو بشب‌ازتشویش لوریان[1] درخانه تنها خوابش نمیبرد.یکی را پیش خود آورد تا وحشت تنهائی بدیدار او منصرف کند و شبی چند در صحبت او بود. چندانکه بر درمهاش اطلاع یافت، ببرد وسفر کرد. بامدادان‌دیدند‌عرب‌را گریان وعریان. گفتند: حال‌چیست؟ مگر آن درمهای‌ترا دزدبرد ؟ گفت : لاوالله بدرقه‌برد

هرگز ایمن زمار ننشستم ... که بدانستم آنچه خصلت‌اوست
زخم دندان دشمنی بتراست ... که نماید بچشم مردم دوست

چه‌دانید اگر این هم ازجملهٔ دزدان‌باشد که بعیاری در میان ما تعبیه شده است تابوقت فرصت یاران را خبر کند؟مصلحت‌آن بینم که مر اورا خفته بمانیم وبرانیم. جوانان‌راتدبیر پیراستوار آمد ومهابتی ازمشت زن دردل گرفتند ورخت برداشتند وجوان را خفته بگذاشتند .آنگه خبر یافت که آفتابش در کتف تافت. سر بر آورد. کاروان رفته دید. بیچاره بسی بگردید وره بجائی نبرد.تشنه وبینوا روی برخاك ودل برهلاك نهاده همیگفت.

من‌ذا یحدثنی وزم العیس ... ماللغریب سوی الغریب‌انیس[2]

☆☆☆

۱- بیشرمان و کنایه از دزدان ، قومی صحرا نشین‌که ظاهراً مطرب و در حقیقت راهزنند . ۲-کیست‌آنکه بامن‌حدیث وگفتگوکند درحالتی‌که شتران‌مهار کرده‌شدند و رفتند؟ آری، غریب‌را بجز غریب انیس ویارنیست .

درشتی کند باغریبان کسی   که نابوده باشد بغربت بسی

مسکین درین سخن بود که پادشه پسری بصید ازلشکریان دور افتاده بود. بالای سرش ایستاده همی شنید ودر هیأتش نگه میکرد. صورت ظاهرش پاکیزه و صفت حالش پریشان. پرسید از کجائی و بدین جایگه چون افتادی؟ برخی از آنچه برسر اورفته بود اعادت کرد. ملك زاده را برحال تباه اورحمت آمد. خلعت ونعمت داد ومعتمدی باوی فرستاد تا بشهر خویش آمد. پدر بدیدار او شادمانی کرد وبر سلامت حالش شکر گفت. شبانگه از آنچه برسر او رفته بوداز حالت کشتی وجور ملاح وروستایان برسرچاه وغدر کاروانیان باپدر میگفت. پدر گفت: ای پسر، نگفتمت هنگام رفتن که تهی دستان را دست دلیری بسته است وپنجهٔ شیری شکسته؟

چه خوش گفت آن تهیدست سلحشور   جوی زر بهتر از پنجاه من زور

پسر گفت: ای پدرم هر آینه تا رنج نبری گنج برنداری وتا جان درخطر ننهی بردشمن ظفر نیابی و تادانه پریشان نکنی خرمن برنگیری نبینی باندك مایه رنجی که بردم چه تحصیل راحت کردم وبنیشی که خوردم چه مایه عسل آوردم؟

گرچه بیرون زرزق نتوان خورد   در طلب کاهلی نشاید کرد

✡✡✡

غواص[1] اگر اندیشه کند کام نهنگ   هرگز نکند در گرانمایه بچنگ

آسیا سنگ زیرین متحرك نیست لاجرم تحمل بار گران همی کند

چه‌خورد شیر شرزه دربن غار؟   باز افتاده را چه قوت بود؟

تا تو درخانه صید خواهی کرد   دست وپایت چو عنکبوت بود

پدر گفت: ای پسر، ترا درین نوبت فلك یاوری کرد واقبال رهبری که صاحب دولتی درتو رسید وبرتو ببخشائید و کسر[2] حالت را بتفقدی جبر[3] کرد و

۱- آنکه بدردریا بطلب مروارید فرومی‌رود ۲ـ شکستگی ۳- جبران کردن وبستن شکسته

چنین اتفاق نادر افتد و بر نادر حکم نتوان کرد. زنهار تا بدین طمع دگر باره گرد ولع نگردی.

صیاد نه هر بار شگالی ببرد	افتد که یکی روز پلنگش بدرد

چنانکه یکی را از ملوك پارس نگینی گرانمایه بر انگشتری بود. باری بحکم تفرج با تنی چند خاصان به مصلای[۱] شیراز برون رفت فرمود تا انگشتری را بر گنبد عضد[۲] نصب کردند تا هر که تیر از حلقهٔ انگشتری بگذراند خاتم اورا باشد اتفاقاً صد تیر انداز که در خدمت او بودند جمله خطا کردند مگر کودکی بر بام رباطی که ببازیچه تیر از هر طرفی میانداخت بادصبا تیر اورا بحلقهٔ انگشتری در بگذرانید و خلعت و نعمت یافت و خاتم بوی ارزانی داشتند. پسر تیر و کمان را بسوخت گفتند: چرا کردی؟ گفت: تا رونق نخستین برجای ماند.

گه بود کز حکیم روشن رای	بر نیاید درست تدبیری

گاه باشد که کودکی نادان	بغلط بر هدف زند تیری

حکایت

درویشی را شنیدم که بغاری در نشسته بود و در بروی از جهانیان بسته وملوك واغنیارا درچشم همت او شوکت وهیبت نمانده.

هر که برخود در سؤال گشاد	تا بمیرد نیاز مند بود

آز بگذار و پادشاهی کن	گردن بی طمع بلند بود

۱- نام موضعی است خوش وخرم در شیراز وقبر خواجه حافظ شیرازی در آنجاست

۲- ظاهراً بنائی باشد که عضدالدوله دیلمی ساخته بود.

یکی از ملوك آن طرف اشارت کرد که توقع بکرم اخلاق مردان چنین است که بنمك باما موافقت کنند. شیخ رضاداد بحکم آنکه اجابت دعوت سنت است. دیگر روز ملك بعذر قدومش رفت. عابد ازجای برجست ودر کنارش گرفت و تلطف کرد و ثنا گفت چون غایب شد یکی از اصحاب گفت شیخ را که چندین ملاطفت امروز با پادشه که تو کردی خلاف عادت بود و دیگر ندیدیم. گفت: نشنیده ای که گفته‌اند:

هرکرا بر سماط[1] بنشینی — واجب آمد بخدمتش برخاست

✲✲✲

گوش تواند که همه عمر وی — نشنود آواز دف و چنگ و نی
دیده شکیبد ز تماشای باغ — بی گل و نسرین بسر آرد دماغ
ور نبود بالش آگنده پر — خواب توان کرد خزف زیر سر
ور نبود دلبر همخوابه پیش — دست توان کرد در آغوش خویش
وین شکم بی‌هنر پیچ پیچ — صبر ندارد که بسازد بهیچ

---

۱ – (بکسر سین) سفره

حکایت

باب چهارم

در فوائد خاموشی

حکایت

یکی را ازدوستان گفتم: امتناع سخن گفتنم بعلت آن اختیار آمده است غالب اوقات که درسخن گفتن، نیك وبد اتفاق افتد و دیدهٔ دشمنان جز بربدی نمی آید گفت: دشمن آن به که نیکی نبیند.

و اخو العداوة لایمر بصالح   الا و یلمزه بکذاب اشر[1]

☆☆☆

هنر بچشم عداوت بزرگتر عیب است   گلست سعدی ودرچشم دشمنان خارست

۱– دشمن بمرد نیکوکار نمی گذرد مگر آنکه ویرا بدروغگوی سرکش و متکبر عیب می کند.

☆☆☆

نور گیتی فروزچشمهٔ هور[1] زشت باشد بچشم موشك کور[2]

حکایت

بازرگانی را هزار دینار خسارت افتاد. پسر را گفت: نباید که این سخن با کسی درمیان نهی. گفت: ای پدر، فرمان تراست. نگویم. ولیکن خواهم مرا برفایده این مطلع گردانی که مصلحت در نهان داشتن چیست. گفت تامصیبت دو نشود. یکی نقصان مایه ودیگر شماتت همسایه.

مگوی انده خویش بادشمنان، که لاحول گویند شادی کنان

حکایت

جوانی خردمند از فنون فضائل حظی وافر داشت وطبعی نافر[3] چندانکه در محافل دانشمندان نشستی زبان سخن ببستی. باری پدرش گفت: ای پسر، تو نیز آنچه دانی بگوی. گفت: ترسم که بپرسند از آنچه ندانم و شرمساری برم.

نشنیدی که صوفیی می کوفت زیر نعلین خویش میخی چند،

آستینش گرفت سرهنگی که بیا نعل برستورم بند؟

۱- خورشید ۲- شب پره ۳- نفرت کننده

حکایت

عالمی معتبر را مناظره[۱] افتاد بایکی از ملاحده[۲] لعنهم‌الله علی‌حده و بحجت با او بر نیامد. سپر بینداخت و بر گشت. کسی گفتش ترا باچندین فضل وادب که داری بابی‌دینی حجت نماند گفت علم من قرآنست و حدیث و گفتار مشایخ واو بدینها معتقد نیست و نمی‌شنود. مرا شنیدن کفر او بچه کار می‌آید ؟...

آنکس که بقرآن و خبر زو نرهی　　　آنست جوابش که جوابش ندهی

حکایت

جالینوس ابلهی را دید دست در گریبان دانشمندی زده و بی‌حرمتی همی کرد گفت: اگر این دانا بودی کار وی با نادان بدینجا نرسیدی .

دو عاقل را نباشد کین و پیکار　　　نه دانائی ستیزد با سبک بار
اگر نادان بوحشت سخت گوید　　　خردمندش بنرمی دل بجوید
دو صاحبدل نگه دارند موئی　　　همیدون سر کشی و آزرم جوئی
وگر برهر دو جانب جاهلانند　　　اگر زنجیر باشد بگسلانند

☆☆☆

۱- بایکدیگر بحث و گفتگو کردن ۲-جمع ملحد بمعنی بیدین ـ گروهی از فرقه اسمعیلیه که پیرو حسن صباح بودند

یکی را زشتخوئی داد دشنام | تحمل کرد و گفت ای خوب فرجام
بترز آنم که خواهی گفتن آنی | که دانم عیب من چون من ندانی

حکایت

سحبان وائل[۱] را در فصاحت بی‌نظیر نهاده‌اند بحکم آنکه بر سر جمع سالی سخن گفتی و لفظی مکرر نکردی و گر همان اتفاق افتادی بعبارتی دیگر بگفتی واز جملهٔ آداب ندماء ملوك یکی اینست .

سخن گرچه دلبند وشیرین بود | سزاوار تصدیق وتحسین بود
چو یکبار گفتی مگو باز پس | که حلوا چو یکبار خوردند بس

حکایت

یکی را از حکما شنیدم که میگفت: هرگز کسی بجهل خود اقرار نکرده است مگر آنکس که چون دیگری در سخن باشد همچنان تمام نا گفته سخن آغاز کند .

سخن را سر است ای خردمند و بن | میاور سخن در میان سخن
خداوند تدبیر و فرهنگ و هوش | نگوید سخن تا نبیند خموش

۳ـ نام یکی از خطبای بزرك عرب که ببلاغت معروف است و از بنی باهله بود ، درك اسلام کرد و تازمان معاویه درقید حیات بود .

حکایت

تنی چند از بزرگان محمود گفتند حسن میمندی[۱] را که سلطان امروز ترا چه گفت در فلان مصلحت؟ گفت: برشما هم پوشیده نباشد. گفتند: آنچه با تو گوید با مثال ما گفتن روا ندارد. گفت: باعتماد آنکه داند که نگویم، پس چرا همی پرسید؟

نه هرسخن که برآید بگوید اهل‌شناخت بسر شاه سرخویشتن نشاید باخت

حکایت

درعقد بیع سرائی متردد بودم. جهودی گفت: من از کدخدایان این محلتم. وصف این خانه چنانکه هست ازمن پرس. بخر که هیچ عیبی ندارد. گفتم: بجز آنکه تو همسایه منی.

خانه‌ای را که‌چون‌توهمسایه‌است ده درم سیم بد عیار ارزد

لکن امیدوار باید بود که پس از مرگ تو هزار ارزد

حکایت

۱- ظاهرا مقصود خواجه احمدبن حسن میمندی است و شیخ پدررا بجای پسر ذکر کرده وخواجه‌احمدبن حسن وزیرسلطان محمود بود نه حسن پدرش

حکایت

یکی از شعرا پیش امیردزدان رفت وثنائی بر وبگفت. فرمود تاجامه ازاو بر کنند واز ده بدر کنند مسکین برهنه بسرما همی‌رفت. سگان درقفای وی افتادند خواست تاسگی بردارد وسگان‌را دفع کند درزمین یخ گرفته‌بود. عاجز شد. گفت این چه‌حرامزاده مردمانند که سگ را گشاده‌اند وسنگ رابسته! امیرازغرفه بدید بشنید وبخندید گفت ای‌حکیم ازمن چیزی بخواه گفت جامه خود میخواهم اگر انعام‌فرمائی، رضینا من نوالك بالرحیل.[۱]

امیدوار بود آدمی بخیر کسان　　　مرا بخیر توامید نیست‌شر مرسان

سالاردزدان را برورحمت‌آمد وجامه بازفرمود وقباپوستینی برو مزید کرد ودرمی چند.

حکایت

منجمی بخانه درآمد یکی مرد بیگانه را دید بازن او بهم نشسته. دشنام‌و سقط گفت‌وفتنه وآشوب خاست. صاحبدلی که برین واقف بود گفت :

توبراوج فلك چه دانی چیست　　　که ندانی که در سرایت کیست

۱ـ ازعطای توبکوچیدن ورفتن خشنودیم

حکایت

خطیبی کریه‌الصوت خودرا خوش آواز پنداشتی و فریاد بیهده برداشتی، گفتی نعیب[۱] غراب‌البین[۲] در پردهٔ الحان اوست یا آیت آن انکرالاصوات[۳] درشان او،

اذا نهق الخطیب ابوالفوارس　　له شغب یهد اصطخر فارس[٤]

مردم قریه بعلت جاهی که داشت بلیتش میکشیدند و اذیتش را مصلحت نمیدیدند تایکی از خطبای آن اقلیم که بااو عداوتی نهانی داشت باری به پرسش آمده بودش. گفت: ترا خوابی دیده‌ام خیر باد گفتا چه دیدی گفت چنان‌دیدمی که ترا آواز خوش بود و مردمان از انفاس تو در راحت. خطیب اندرین لختی بیندیشید و گفت این مبارك خوابست که دیدی مرا بر عیب خود واقف گردانیدی. معلوم شد که آواز ناخوش دارم و خلق از بلند خواندن من در رنج. توبه کردم کزین پس خطبه نگویم مگر بآهستگی

از صحبت دوستی برنجم　　کاخلاق بدم حسن نماید
عیبم هنر و کمال بیند　　خارم گل و یاسمن نماید
کو دشمن شوخ چشم ناپاك　　تا عیب مرا بمن نماید

۱ـ صدای کلاغ ۲ـ زاغ فراق یعنی زاغی که مشاهدهٔ اورا اعراب شوم و سبب جدائی و فراق دانند ۳ـ اشاره است به آیه شریفه ان انکر الاصوات لصوت الحمیر یعنی زشت‌ترین صداها صدای خران است　۴ـ چون خطیب ابوالفوارس فریاد بر کشد وی را خروشی است که استخر فارس را بر و میریزد و خراب میکند و ابوالفوارس کنیه خر است

حکایت

یکی درمسجد سنجار[۱] بتطوع[۲] بانگ نماز گفتی بادائی که مستمعان را ازو نفرت بودی وصاحب مسجد امیری بود عادل نیك سیرت نمیخواستش که دل آزرده گردد گفت ای جوانمرد این مسجد را مؤذنانند قدیم هریکی را پنج دینار مرتب داشته‌ام ترا ده دینار میدهم تاجائی دیگرروی . برین قول اتفاق کرده و برفت و وپس ازمدتی در گذری پیش امیر بازآمد گفت: ای خداوند برمن حیف کردی که بده دینار ازآن بقعه‌ام بدر کردی که اینجا که رفته‌ام بیست دینارم همی دهند تا جائی دیگرروم وقبول نمیکنم. امیراز خنده بیخود گشت و گفت زینهار تانستانی که به پنجاه راضی گردند .

به تیشه کس نخراشدزروی خارا گل — چنانکه بانگ درشت تومیخراشد دل

حکایت

ناخوش آوازی ببانك بلند قرآن همیخواند. صاحبدلی بروبگذشت گفت ترا مشاهره[۳] چندست؟ گفت: هیچ. گفت: پس زحمت خودچندین چراهمیدهی؟ گفت ازبهر خدا میخوانم. گفت ازبهرخدا مخوان .

گرتوقرآن برین نمط[۴] خوانی — ببری رونق مسلمانی

۱- نام شهری ازبین النهرین است ۲- بقصد قربت وعبادت ۳- ماهیانه - شهریه ۴-طریقه-روش

باب پنجم
در عشق و جوانی

—

حکایت

حسین میمندی را گفتند: سلطان محمود چندین بندهٔ صاحب‌جمال دارد که هریکی بدیع جهانی‌اند چگونه افتاده است که باهیچ یك از ایشان میل و محبتی ندارد چنانکه با ایاز[1] که زیادت حسنی ندارد؟ گفت: هرچه بدل فرودآید در دیده نکو نماید.

هر که سلطان مرید او باشد — گر همه بد کند نکو باشد

وآنکه را پادشه بیندازد — کسش از خیل خانه ننوازد

☆☆☆

۱- نام غلام سلطان محمود که درنزدوی تقرب داشته وعشق سلطان باوی معروف‌است.

کسی بدیدهٔ انکار اگر نگاه کند | نشان صورت یوسف دهد بناخوبی
وگر بچشم ارادت نگه کنی در دیو | فرشته‌ایت نماید بچشم کروبی[1]

حکایت

گویند خواجه ای را بنده‌ای نادرالحسن بود و باوی بسبیل مودت نظری داشت. بایکی از دوستان گفت: دریغ این بنده باحسن وشمایلی که دارد اگر زبان درازی وبی‌ادبی نکردی! گفت: ای برادر، چو اقرار دوستی کردی توقع خدمت مدار که چون عاشق ومعشوقی درمیان آمد مالک ومملوکی برخاست.

خواجه با بندهٔ پری رخسار | چون درآمد ببازی و خنده
نه‌عجب کوچوخواجه‌حکم کند | وین کشد بار ناز چون بنده

⁂

غلام آبکش باید وخشت زن | شود بندهٔ نازنین مشت زن

حکایت

پارسائی رادیدم بمحبت شخصی گرفتار، نه‌طاقت صبرو نه یارای گفتار، چندانکه ملامت دیدی وغرامت کشیدی ترک تصابی[2] نگفتی و گفتی:

کوته نکنم ز دامنت دست | ورخود بزنی به تیغ تیزم

۱- مقربان وبزرگان ازفرشتگان ۲- عشقبازی

بعد از تو ملاذ و ملجائی نیست هم در تو گریزم ار گریزم

باری ملامتش کردم و گفتم: عقل نفیست را چه شد تا نفس خسیس غالب آمد؟ زمانی بفکرت رفت و گفت:

هر کجا سلطان عشق آمد نماند قوت بازوی تقوی را محل

پاکدامن چون زید بیچاره‌ای اوفتاده تا گریبان در وحل[1]؟

حکایت

یکی را دل ازدست رفته بود و ترک جان گفته ومطمح[2] نظرش جائی خطرناک وورطهٔ هلاک. نه لقمه‌ای که مصور شدی که بکار آید یا مرغی که بدام افتد.

چو درچشم شاهد نیاید زرت زروخاک یکسان نماید برت

باری بنصیحتش گفتند: ازاین خیال محال تجنب[3] کن که خلقی هم بدین هوس که توداری اسیرند وپای در زنجیر. بنالید و گفت:

دوستان گو نصیحتم مکنید که مرادیده برارادت اوست

جنگجویان بزور پنجه و کتف دشمنانرا کشند و خوبان دوست

شرط مودت نباشد باندیشهٔ جان دل ازمهر جانان بر گرفتن.

تو که در بند خویشتن باشی عشق باز دروغ زن باشی

گر نشاید بدوست ره بردن شرط یاریست درطلب مردن

☆☆☆

گردست رسد که آستینش گیرم ورنه بروم برآستانش میرم

۱- گل ولای ۲- نظر گاه ۳- دوری - اجتناب

متعلقان را که نظر بر کار او بود وشفقت بروزگاراو، پندش دادند و بندش نهادند وسودی نکرد.

دردا که طبیب صبر می فرماید / وین نفس حریص راشکر می باید

✿✿✿

آن شنیدی که شاهدی به نهفت / بادل از دست رفته‌ای میگفت:

تا ترا قدر خویشتن باشد / پیش چشمت چه قدر من باشد؟

آورده‌اند که مر آن پادشه زاده را که منظور نظر او بود خبر کردند که جوانی برسر این میدان مداومت مینماید خوش طبع وشیرین زبان وسخنهای لطیف میگوید ونکته‌های بدیع ازاو می‌شنوند وچنین معلوم همی شود که دل آشفته است و شوری درسر دارد. پسر دانست که دل آویختهٔ اوست واین گرد بلا انگیختهٔ او. مرکب بجانب اوراند. چون دید که نزدیك، اوعزم دارد بگریست و گفت:

آنکس که مرا بکشت باز آمد پیش / مانا[1] که دلش بسوخت بر کشتهٔ خویش

چندانکه ملاطفت کرد وپرسیدش از کجائی وچه نامی وچه صنعت دانی، در قعر بحر مودت چنان غریق بود که مجال نفس نداشت:

اگر خود هفت سبع[2] از بر بخوانی / چو آشفتی ابت ندانی

گفتا سخنی بامن چرا نگوئی که هم ازحلقهٔ درویشانم بلکه حلقه بگوش ایشانم. آنگه بقوت استیناس[3] محبوب ازمیان تلاطم امواج محبت سر بر آورد و گفت:

عجبست باوجودت که وجود من بماند / تو بگفتن اندر آئی ومرا سخن بماند

این بگفت ونعره زد وجان بحق تسلیم کرد

عجب از کشته نباشد بدر خیمهٔ دوست / عجب از زنده که چون جان بدر آورد سلیم

۱ـ مخفف همانا ۲ـ بضم سین مقصود ازهفت سبع تمام قرآن مجیداست. چه قرآن راقاریان سلف درایام هفته هفت قسمت کرده هرروز قسمتی ازآنرا میخواندند.

۳ـ طلب انس کردن، الفت طلبیدن

حکایت

یکی را ازمتعلمان کمال بهجتی[1] بود وطیب لهجتی ومعلم از آنجا که حس بشریت است باحسن بشرهٔ اومعاملتی داشت زجروتوبیخی که بکودکان کردی در حق وی روا نداشتی ووقتیکه بخلوتش دریافتی گفتی:

نه آنچنان بتومشغولم ای بهشتی روی | که یادخویشتنم درضمیر می آید
ز دیدنت نتوانم که دیده در بندم | و گر مقابله بینم که تیر می آید

باری پسر گفت: آنچنان که در آداب درس من نظرمیفرمائی در آداب نفسم نیز تامل فرمای تااگر در اخلاق من ناپسندی بینی که مرا آن پسند همی نماید بر آنم اطلاع فرمائی تا بتبدیل آن سعی کنم. گفت: ای پسر این سخن ازدیگری پرس که آن نظر که مرا باتست جزهنر نمی بینم.

چشم بداندیش که بر کنده باد | عیب نماید هنرش درنظر
ورهنری داری وهفتاد عیب | دوست نبیند بجز آن یك هنر

حکایت

شبی یاددارم که یاری عزیز ازدر در آمد. چنان بیخود از جای برجستم که چراغم بآستین کشته شد:

۱- خوبی وزیبائی.

شگفت آمد از بختم که این دولت از کجا[1] سری طیف من یجلو بطلعته الدجی

بنشست و عتاب آغاز کرد که مرا در حال که بدیدی چراغ بکشتی، بچه معنی؟ گفتم بدو معنی: یکی آنکه گمان بردم که آفتاب بر آمد، و دیگر آنکه این بیتم بخاطر بگذشت.

چون گرانی به پیش شمع آید خیزش اندر میان جمع بکش
ور شکر خنده ایست شیرین لب آستینش بگیر و شمع بکش

حکایت

یکی دوستی را که زمانها ندیده بود گفت: کجائی که مشتاق بوده ام؟ گفت: مشتاقی به که ملولی

دیر آمدی ای نگار سرمست زودت ندهیم دامن از دست
معشوقه که دیر دیر بینند آخر کم از آنکه سیر بینند

شاهد که بارفیقان آید بجفا کردن آمده است بحکم آنکه از غیرت و مضادت[2] خالی نباشد.

اذا جئتنی فی رفقة لتزورنی وان جئت فی صلح فانت محارب[3]

☆☆☆

بیکنفس که بر آمیخت یار با اغیار بسی نماند که غیرت وجود من بکشد
بخنده گفت که من شمع جمعم ای سعدی مرا از آنچه که پروانه خویشتن بکشد

۱ـ شب بخواب من آمد کسی که تاریکی بچهره ولقای او روشن میگردد ۲ـ ضدیت؛ دشمنی
۳ـ چون با گروه دوستان ورفیقان برای دیدار من آئی اگرچه بصلح آمده باشی بامن محارب وجنگ کننده هستی

حکایت

یاددارم درایام پیشین که من و دوستی چون دو بادام مغز درپوستی صحبت داشتیم. ناگاه اتفاق مغیب افتادپس ازمدتی که بازآمد عتاب آغاز کرد که دراین مدت قاصدی نفرستادی. گفتم دریغ آمدم که‌دیدهٔ قاصد بجمال‌تو روشن گردد ومن محروم.

یاردیرینه مرا گو بزبان توبه مده　　که مرا توبه بشمشیر نخواهدبودن
رشکم‌آید که کسی‌سیر نگه‌درتو کند　　باز گویم‌نه که کس‌سیر نخواهدبودن

حکایت

دانشمندی رادیدم بکسی مبتلاشده ورازش ازپرده برملا افتاده‌جورفراوان بردی و تحمل بی کران کردی. باری بلطافتش گفتم:دانم که ترا در مودت این منظور علتی وبنای محبت برزلتی‌نیست. باوجود چنین معنی لایق قدر علما نباشد خود را متهم گردانیدن وجور بی‌ادبان‌بردن. گفت: ای‌یار،دست عتاب از دامن روز گارم بدار. بارها دراین مصلحت که تو بینی اندیشه کردم و صبر برجفای اوسهل ترآید همی که صبر از نادیدن او . وحکما گویند: دل برمجاهده نهادن آسانتر است که چشم از مشاهده بر گرفتن.

هر که بی او بسر نشایدبرد　　گر جفائی کند بباید برد

روزی ازدست گفتمش زنهار چند ازآنروز گفتم استغفار
نکند دوست زینهار ازدوست دل نهادم برآنچه خاطر اوست
گر بلطفم بنزد خود خواند ور بقهرم براند او داند

حکایت

در عنفوان جوانی چنانکه افتد و دانی باشاهدی سری وسری داشتم بحکم آنکه خلقی داشت طیب الادا [1] وخلقی کالبدر اذ ابدا [2]

آنکه نبات عارضش آب حیات میخورد درشکرش نگه کند هر که نبات میخورد

اتفاقاً بخلاف طبع ازوی حرکتی بدیدم که نپسندیدم. دامن ازاودر کشیدم ومهره برچیدم و گفتم:

بروهرچه‌می بایدت پیش گیر سرما نداری سرخویش گیر

شنیدمش که همیرفت ومیگفت:

شب‌پره گروصل آفتاب نخواهد رونق بازار آفتاب نکاهد

این بگفت وسفر کرد وپریشانی اودرمن اثر:

فقدت زمان الوصل والمرء جاهل بقدر لذیذ العیش قبل المصائب [3]

بازآی و مرا بکش که پیشت مردن خوشتر که پس از توزندگانی کردن

اما بشکرومنت باری پس از مدتی بازآمد. آن حلق داودی متغیر شده و جمال یوسفی بزیان آمده و برسیب زنخدانش چون به‌گردی نشسته و رونق

۱ـ خوش‌ادا ۲ـ مانند شب‌چهارده وقتی که ظاهرشود ۳ـ زمان پیوستگی ووصال را ازدست دادم. آری مرد پیش ازمصائب وسختیها قدر لذت عیش نداند

بازار حسنش شکسته. متوقع که در کنارش گیرم. کناره گرفتم و گفتم :

آنروز که خط شاهدت بود صاحب نظر از نظر براندی
امروز بیامدی ، بصلحش کش فتحه وضمه برنشاندی

✿✿✿

تازه بهارا ، و رقت زرد شد دیگ منه کاتش ما سرد شد
چند، خرامی و تکبر کنی دولت پارینه تصور کنی؟
پیش کسی رو که طلبکارتست ناز بر آنکن که خریدارتست

✿✿✿

سبزه در باغ گفته اند خوشست داند آنکس که اینسخن گوید
یعنی از روی نیکوان خط سبز دل عشاق بیشتر جوید
بوستان تو گندنا[1] زاری است بس که بر میکنی و می روید

✿✿✿

گر صبر کنی ور بکنی موی بنا گوش این دولت ایام نکوئی بسر آید
گر دست بجان داشتمی هیچو تو بر ریش نگذاشتمی تا بقیامت که بر آید

✿✿✿

سؤال کردم و گفتم جمال روی تو را چه شد که مورچه بر گرد ماه جوشیده است
جوابداد : ندانم چه بود رویم را مگر بماتم حسنم سیاه پوشیده است

۱ــ نوعی ازتره .

یکی‌را پرسیدند از مستعربان[1] بغداد: **ماتقول فی‌المرد ؟** گفت: **لاخیرفیهم مادام احدهم لطیفاً یتخاشن فاذا خشن یتلاطف** یعنی: چندانکه خوب ولطیف است درشتی کند وسختی چون سخت ودرشت شد تلطف کند ودوستی نماید.

امرد آنگه که‌خوب وشیرینست تلخ گفتار و تند خوی بود
چون بریش آمد و بلعنت شد مردم آمیز و مهرجوی بود

حکایت

یکی را از علما پرسیدند که یکی باماهروئی درخلوت نشسته و درها بسته ورقیبان‌خفته ونفس‌طالب‌وشهوت غالب چنانکه عرب گوید: **التمر یانع والناطور غیر مانع**[2] هیچ باشد که بقوت پرهیز گاری ازاو بسلامت بماند؟ گفت اگر ازمه رویان بسلامت بماند از بدگویان نماند.

وان سلم‌الانسان من سوء نفسه فمن سوء ظن‌المدعی لیس یسلم[3]
شاید پس کار خویشتن بنشستن لیکن نتوان زبان مردم بستن

حکایت

طوطیی‌را بازاغی درقفس کردند و ازقبح مشاهدهٔ‌او مجاهده میبردومیگفت:

۱ـ آنکه عرب حقیقی وخالص نباشد ۲ـ خرمارسیده است ونگهبان باغ مانع‌نیست
۳ـ هرچند انسان ازبدی نفس‌خود محفوظ‌وسالم بماند البته‌ازبدگمانی‌مدعی‌محفوظ نمیماند

این‌چه مکروهست و هیأت ممقوت [1] و منظر ملعون و شمایل ناموزون **یا غراب البین یالیت بینی وبینک بعدالمشرقین** [2]

علی‌الصباح بروی توهر که برخیزد — صباح روز سلامت بر او مسا باشد
بداختری چوتودرصحبت تو بایستی — ولی چنین که‌توئی درجهان کجا باشد؟

عجب آنکه غراب ازمجاورت طوطی هم بجان آمده بود وملول شده‌لاحول کنان از گردش گیتی همی نالید و دستهای تغابن بریکدیگر همی مالید که این چه بخت نگونست و طالع دون وایام بوقلمون [3]؟ لایق قدرمن آنستی که با زاغی بدیوار باغی برخرامان همی‌رفتمی.

پارسا را بس اینقدر زندان — که بود هم طویلهٔ رندان

تاچه گنه کردم که روزگارم بعقوبت آن درسلك صحبت چنین ابلهی خود رای ناجنس خیره درای [4] بچنین بند بلامبتلا گردانیده است.

کس نیاید بپای دیواری — که بر آن صورتت نگار کنند
گرترا در بهشت باشد جای — دیگران دوزخ اختیار کنند

این ضرب‌المثل بدان آوردم تابدانی که صدچندان که دانارا ازنادان نفرت است نادان راازداناوحشت.

زاهدی در سماع رندان بود — زآن میان گفت شاهدی بلخی:
گر ملولی زما، ترش منشین — که تو هم در میان ما تلخی

✿✿✿

جمعی چو گل و لاله بهم پیوسته — تو هیزم خشك در میانی رسته
چون باد مخالف وچوسرما ناخوش — چون برف نشسته‌ای وچون یخ بسته

۱ـ دشمن گرفته ومبغوض

۲ـ ای زاغ فراق، کاش مابین من و تو دوری مشرق و مغرب بود ۳ـ ایام متغیر ورنگارنگ ۴ـ بیهوده ویاوه گو

حکایت

رفیقی داشتم که سالها باهم سفر کرده بودیم و نمك خورده و بیکران حقوق صحبت ثابت‌شده. آخر بسبب نفعی آزار خاطر من روا داشت و دوستی سپری شد وبااینهمه ازهردوطرف دلبستگی بود که شنیدم روزی دوبیت ازسخنان من‌درمجمعی همی گفتند :

نگار من چو درآید بخندهٔ نمکین — نمك زیاده کند بر جراحت ریشان

چه بودی ار سرزلفش بدستم‌افتادی — چو آستین کریمان بدست‌درویشان

طایفهٔ دوستان برلطف این سخن نه که برحسن سیرت خویش گواهی همی داده بودند و آفرین برده و او هم دراین جمله مبالغه کرده بود و برفوت صحبت دیرین تأسف‌خورده وبخطای خویش اعتراف نموده معلوم کردم که از طرف او هم رغبتی هست. این بیتها فرستادم وصلح کردیم .

نه ما را درمیان‌عهد و وفا بود؟ — جفا کردی و بدعهدی نمودی

بیك باراز جهان دل درتو بستم — ندانستم که بر گردی بزودی

هنوزت گر سر صلحست بازآی — کزآن مقبول تر باشی که‌بودی

حکایت

یکی را زنی صاحب جمال جوان‌درگذشت ومادرزن فرتوت[۱] بعلت کابین[۲] در خانه متمکن بماند ومرد از محاورت[۳] اوبجان رنجیدی و از مجاورت اوچاره ندیدی تا گروهی آشنایان بپرسیدن آمدندش یکی گفتا چگونه‌ای در مفارقت یارعزیز ؟ گفت : نادیدن زن برمن چنان دشخوار نمی‌آید که دیدن مادرزن .

گل بتاراج رفت و خار بماند — گنج برداشتند و مار بماند

دیدهٔ بر تارك سنان دیدن — خوشتر از روی دشمنان دیدن

واجبست از هزار دوست برید — تا یکی دشمنت نباید دید

حکایت

یاد دارم که درایام جوانی گذرداشتم بکوئی و نظر بروئی در تموزی[۴] که حرورش[۵] دهان بخوشانیدی و سمومش[۶] مغز استخوان بجوشانیدی ازضعف بشریت تاب آفتاب هجیر[۷] نیاوردم و التجا بسایه دیواری کردم مترقب که کسی حر تموز ازمن ببرد آبی فرونشاند که همی ناگاه از ظلمت دهلیز[۸] خانه روشنی بتافت‌یعنی جمالی که زبان فصاحت ازبیان صباحت[۹] او عاجز آید چنانکه درشب تاری صبح

۱- بسیارپیر ۲- مهریه زن ۳- با یکدیگر گفتگو کردن ۴- شدت گرما (ماه دهم رومی مطابق ماه دوم تابستان) ۵- گرما ۶- بادگرم و زهرآگین ۷- شدت گرما، وسط روز درایام گرما ۸- دالان ۹- زیبائی و نیکومنظری

برآید یا آب‌حیات ازظلمات بدرآید قدحی برفاب بردست و شکر در آن ریخته و بعرق‌بر آمیخته ندانم بگلابش مطیب[۱] کرده‌بود یا قطره‌ای از گل رویش درآن چکیده ، فی‌الجمله شراب از دست نگارینش برگرفتم و بخوردم و عمر از سر گرفتم .

ضماء بقلبی لایکاد یسیغه　　رشف‌الزلال‌ولوشربت‌بحورا[۲]

✿✿✿

خرم آن فرخنده طالع را که چشم　　بر چنین روی اوفتد هر بامداد
مست می بیدار گردد نیم شب　　مست ساقی روز محشر بامداد

حکایت

سالی محمد خوارزمشاه رحمة‌الله علیه با ختا برای مصلحتی صلح اختیار کرد بجامع کاشغر درآمدم پسری دیدم بخوبی بغایت اعتدال ونهایت جمال چنان که در امثال‌او گویند:

معلمت همه شوخی و دلبری آموخت
جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت
من‌آدمی بچنین شکل و خوی و قدو روش
ندیده‌ام. مگر این شیوه از پری آموخت

مقدمهٔ نحو زمخشری[۳] دردست داشت و همیخواند: **«ضرب زید عمرواً و کان‌المتعدی عمرواً»** گفتم: ای پسر، خوارزم و ختا صلح کردند و زید و عمرو

۱- خوشبو کرده شده　　۲- مرا درقلب تشنگی‌است که نوشیدن ومکیدن آب صاف آنرا فرونمی‌نشاند هرچند دریاها را بیاشامم
۳- یکی ازعلمای بزرگ ادب بوده و دارای تصانیف و تألیف بسیار است

را همچنان خصومت باقیست؟ بخندید و مولدم پرسید. گفتم: خاك شیراز. گفت: از سخنان سعدی چه داری؟ گفتم:

بلیت بنحوی یصول مغاضباً | علی کزید فی مقابلة العمرو[1]
علی جر ذیل لیس یرفع رأسه | و هل یستقیم الرفع عامل الجر[2]

لختی باندیشه فرورفت و گفت: غالب اشعار او دراین زمین بزبان پارسیست اگر بگوئی بفهم نزدیکتر باشد (**کلم الناس علی قدر عقولهم**)[3] گفتم:

طبع تو را تا هوس نحو کرد | صورت صبر از دل محو کرد
ای دل عشاق بدام تو صید | ما بتو مشغول و تو باعمرو و زید!

بامدادان که عزم سفر مصمم شد گفته بودندش که فلان، سعدیست. دوان آمد و تلطف کرد و تأسف خورد که چندین مدت چرا نگفتی منم تا شکر قدوم بزرگان را میان بخدمت ببستمی؟ گفتم: «باوجودت زمن آواز نیاید که منم» گفتا چه شود گر دراین خطه چندی بر آسائی تا بخدمت مستفید[4] گردیم گفتم نتوانم بحکم این حکایت:

بزرگی دیدم اندر کوهساری | قناعت کرده از دنیا بغاری
چرا گفتم بشهر اندر نیائی | که باری بندی ازدل بر گشائی؟
بگفت: آنجا پریرویان نغزند | چو گل بسیارشد پیلان بلغزند

این بگفتم و بوسه برسروروی یکدیگر دادیم و وداع کردیم.

بوسه دادن بروی دوست چسود | هم دراین لحظه کردنش بدرود
سیب گوئی وداع یاران کرد | روی ازاین نیمه سرخ وزان سوزرد

۱- بشخصی نحوی دچارشدم که برمن غضبناك شد و حمله میکرد مانند حملهٔ زید در روبروشدن با عمرو ۲- دامن کشان میخرامید و ازکبر سر خویش را بلند نمی کرد آیا عامل جر رفع درست آید و سزاوار باشد؟

۳- با مردم باندازهٔ خودایشان سخن گوئید ۴- سودمندو بهره مند

☼☼☼

ان لم امت یوم الوداع تأسفا لاتحسبونی فی المودة منصفا[1]

حکایت

خرقه‌پوشی در کاروان حجاز همراه‌ما بود. یکی ازامرای عرب، اورا صددینار بخشید تا نفقه کند. دزدان خفاجه[2] ناگاه برکاروان زدند وپاك ببردند بازرگانان گریه و زاری کردن گرفتند وفریاد بیفایده خواندن.

گر تضرع کنی و گر فریاد دزد زر باز پس نخواهد داد

مگر آن درویش صالح که برقرار خویش‌مانده‌بود وتغیر درو نیامده. گفتم: مگر معلوم ترادزد نبرد؟ گفت: بلی بردولیکن مرابآن الفتی چنان نبود که بوقت مفارقت خسته‌دلی باشد.

نباید بستن اندر چیز و کس دل که دل برداشتن کاریست مشکل

گفتم: مناسب حال‌منست اینچه گفتی که مرا درعهد جوانی باجوانی اتفاق مخالطت[3] بود وصدق مودت تابجائی که قبلهٔ چشمم جمال او بودی وسودوسرمایه عمرم وصال او.

مگر ملائکه برآسمان و گرنه بشر بحسن‌صورت او درزمی نخواهدبود

بدوستی که‌حرامست بعد ازو صحبت که هیچ نطفه چنو آدمی نخواهدبود

ناگهی پای وجودش بگل‌اجل فرورفت ودود فراق ازدودمانش برآمد روزها

۱ـ هرگاه در روز وداع ازغصه نمیرم مرا دردوستی منصف وعادل‌مپندارید.

۲ـ نام قبیله‌ای است‌ازعرب بنی‌عامر که‌اکثرا راهزنی‌میکنند و بغلط با(چ)هم‌خوانند

۳ـ آمیزش

برسر خاکش مجاورت کردم و زجمله بر فراق او گفتم :

کاش کانروز که در پای تو شد خار اجل — دست گیتی بزدی تیغ هلاکم برسر
تادراین روز جهان بی تو ندیدی چشمم — این منم برسر خاك تو که خاکم برسر

✿✿✿

آنکه قرارش نگرفتی و خواب — تا گل و نسرین نفشاندی نخست
گردش گیتی گل برویش بریخت — خار بنان برسر خاکش برست

بعد از مفارقت او عزم کردم و نیت جزم که بقیت زندگانی فرش هوس در نوردم و گرد مجالست نگردم .

سود دریا نیك بودی گر نبودی بیم موج
صحبت گل خوش بدی گر نیستی تشویش خار
دوش چون طاوس مینازیدم اندر باغ وصل
دیگر امروز از فراق یار میپیچم چومار

حکایت

یکی را از ملوك عرب حدیث مجنون لیلی و شورش حال او بگفتند که با کمال فضل و بلاغت سر در بیابان نهاده است و زمام عقل از دست داده. بفرمودش تا حاضر آوردند و ملامت کردن گرفت که در شرف نفس انسان چه خلل دیدی که خوی بهایم گرفتی و ترك عشرت مردم گفتی ؟ گفت :

ورب صدیق لامنی فی ودادها — الم یرها یوماً فیوضح لی عذری؟[۲]

۲ــ ای بسا دوست که مرا در دوستی وی ملامت نمود. آیا روزی ویرا نخواهد دید تاعذر مرا برای من آشکار کند و تصدیق نماید؟

کاش کانان که عیب من جستند رویت ای دلستان بدیدندی
تا بجای ترنج در نظرت بی‌خبر دست ها بریدندی

تا حقیقت معنی بر صورت دعوی گواه آمدی که **فذلکن الذی لمتننی فیه**، ملك را در دل جمال لیلی مطالعه کردن تا چه صورتست موجب چندین فتنه بفرمودش طلب کردن در احیاء[1] عرب بگردیدند و بدست آوردند و پیش ملك در صحن سراچه بداشتند ملك درهیئت او نظر کرد شخصی دید سیه فام باریك اندام درنظرش حقیر آمد بحکم آنکه کمترین خدام حرم او بجمال ازو در پیش بودند و بزینت بیش مجنون به فراست دریافت گفت از دریچه چشم مجنون باید در جمال لیلی نظر کردن تا سر مشاهدهٔ او بر تو تجلی کند.

مامر من ذکر الحمی بمسمعی لوسمعت ورق الحمی صاحت معی
یا معشر الخلان قولوا للمعا فی لست تدری مایقلب الموجع[2]

✿✿✿

تندرستان را نباشد درد ریش جز بهمدردی نگویم درد خویش
گفتن از زنبور بی حاصل بود با یکی درعمر خود ناخورده نیش
تا تورا حالی نباشد همچو ما حال ما باشد ترا افسانه پیش
سوز من با دیگری نسبت مکن او نمك بر دست و من برعضو ریش

حکایت

قاضی همدان راحکایت کنند که با نعلبند پسری سرخوش بود و نعل دلش در

۱ـ جمع حی بمعنی قبیله‌ها ۲ـ آنچه ازذکر قرقگاه ومنزل معشوق بگوش من رسید اگر کبوتران مرغزار وقرقگاه میشنیدند بامن در فریادوصیحه همراه می‌شدند ؛ ای گروه دوستان بسالم بگوئید توازقلب دردمندم خبری نداری وچیزی ندانی

آتش ، روزگاری در طلبش متلهف[۱] بود و پویان و مترصد[۲] وجویان و برحسب واقعه گویان .

در چشم من آمد آن سهی[۳] سرو بلند   بربود دلم زدست و در پای فکند
این دیدهٔ شوخ میکشد دل بکمند   خواهی که بکس دل ندهی دیده ببند

شنیدم که در گذری پیش قاضی آمد برخی ازین معامله بسمعش رسیده وزایدالوصف رنجیده دشنام بی‌تحاشی داد و سقط گفت و سنگ برداشت وهیچ از بی‌حرمتی نگذاشت قاضی یکی‌را گفت ازعلمای معتبر که همعنان او بود :

آن شاهدی و خشم گرفتن بینش   وآن عقده برابروی ترش شیرینش

در بلادعرب گویند **ضرب الجبیب زبیب**[۴]

از دست تو مشت بر دهان خوردن   خوشتر که بدست خویش نان خوردن

همانا کزوقاحت[۵] او بوی سماحت[۶] همی آید .

انگور نو آورده ترش طعم بود   روزی دوسه صبر کن که شیرین گردد

این بگفت وبمسند قضا باز آمد. تنی چنداز بزرگان عدول در مجلس حکم او بودندی زمین خدمت ببوسیدند که باجازت سخنی بگوییم اگرچه ترك ادبست و بزرگان گفته‌اند :

نه‌در هر سخن بحث کردن رواست   خطا بر بزرگان گرفتن خطاست

امابحکم آنکه سوابق انعام خداوندی ملازم روزگار بندگانست مصلحتی که بینند واعلام نکنند نوعی ازخیانت باشد طریق‌صواب آنست که بااین‌پسر گرد طمع نکردی وفرش ولع در نوردی که منصب قضا پایگاهی منیع است تابگناهی شنیع[۷] ملوث[۸] نگردانی وحریف اینست که دیدی وحدیث اینکه شنیدی.

۱- غمگین   ۲- منتظر ودر کمین   ۳ -(بفتح‌سین)راست
۴- زدن وفرو کوفتن حبیب مویز است ۵- بیشرمی   ۶- بخشش و گذشت؛جوانمردی
۷- زشت ۸ -آلوده . نجس

یکی کرده بی آبروئی بسی   چه غم‌دارد ازآبروی کسی؟
بسا نام نیکوی پنجاه سال   که یك نام‌زشتش کندپایمال

قاضی رانصیحت یاران یکدل پسندآمد وبرحسن رأی قوم آفرین خواند و گفت نظرعزیزان درمصلحت حال من عین صوابست ومسئله بی‌جواب ولیکن.

ملامت کن مراچندان که خواهی   که نتوان‌شستن اززنگی‌سیاهی

✿✿✿

از یاد تو غافل نتوان کرد بهیچم   سر کوفته مارم نتوانم که نپیچم

این بگفت و کسان را بتفحص حال وی برانگیخت ونعمت بیکران بریخت و گفته‌اند هر که رازردرترازوست‌زور دربازوست وآنکه بردینار دسترس‌ندارد در همه دنیا کس‌ندارد.

هر که زردید سر فرود آورد   ور ترازوی آهنین دوشست

فی‌الجمله شبی خلوتی میسرشد وهم درآن شب شحنه[1] راخبرشد. قاضی‌همه شب‌شراب درسروشاهد دربراز تنعم نخفتی‌وبترنم[2] گفتی:

امشب مگر بوقت نمیخواند این خروس   عشاق بس‌نکرده هنوز از کنار وبوس
یکدم که چشم فتنه بخوابست زینهار   بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس
تا نشنوی ز مسجد آدینه بانك صبح   یا از در سرای اتابك غریو کوس
لب برلبی چو چشم خروس ابلهی بود   بر داشتن بگفتن بیهودهٔ خروس

قاضی درین حالت که یکی ازمتعلقان درآمدو گفت: چه نشینی؟خیزوتاپای داری گریز که حسودان برتو دقی گرفته اند بلکه حقی گفته تامگرآتش فتنه که که هنوز اندکست بآب تدبیری فرو نشانیم مبادا که فردا چو بالا گیرد عالمی فراگیرد. قاضی‌متبسم درونظر کردو گفت:

۱- کدخدا و داروغه

۲- سرودن و آواز خوش‌خواندن

پنجه در صید برده ضیغم[1] را چه‌تفاوت کند که سك‌لاید[2]

روی‌درروی‌دوست کن، بگذار تاعدوپشت دست می‌خاید

ملك راهم در آنشب آگهی‌دادند که درملك توچنین‌منکری حادث شده‌است چه فرمائی ؟ ملك گفتا من او را ازفضلای عصر میدانم و یگانهٔ روزگار. باشد که معاندان[3] درحق وی خوضی[4] کرده‌اند. این‌سخن درسمع قبول من‌نیاید مگر آنگه که‌معاینه گردد که حکما گفته‌اند:

بتندی سبك دست بردن به تیغ بدندان برد پشت دست دریغ

شنیدم که سحرگاهی باتنی چند خاصان ببالین قاضی‌فراز آمد. شمع‌رادید ایستاده وشاهد نشسته و می‌ریخته وقدح شکسته وقاضی در خواب مستی بی‌خبر از ملك‌هستی بلطف اندك اندك بیدار کردش که خیز آفتاب بر آمد. قاضی دریافت که حال‌چیست. گفتا: از کدام‌جانب بر آمد؟ گفت: ازقبل‌مشرق. گفت: **الحمدلله** که در توبه همچنان باز است بحکم حدیث که : **لایغلق‌علی‌العباد حتی‌تطلع الشمس من‌مغربهااستغفرك اللهم واتوب‌الیك**[5].

این دوچیزم بر گناه انگیختند بخت نا فرجام و عقل نا تمام

گر گرفتارم کنی مستوجبم ور ببخشی عفو بهتر کانتقام

ملك گفتا توبه‌درین‌حالت که‌برهلاك‌اطلاع‌یافتی‌سودی‌نکند : **فلم‌یك‌ینفعهم ایمانهم‌لمارأوا بأسنا**[6]

چه سود از دزدی آنگه‌توبه کردن که نتوانی کمند انداخت بر کاخ

بلند از میوه گو کوتاه کن دست که‌کوته خود ندارد دست بر شاخ

۱ـ شیر ۲ـ لائیدن بمعنی‌فریاد کردن‌سگ‌است ۳ـ دشمنان ۴ـ فرورفتن ودقت .

۵ـ درتوبه‌بربندگان بسته نشود مگروقتی که آفتاب‌از مغرب طلوع کند. بار خدایا ازتو آمرزش میخواهم وبسوی توبازمیگردم ۶ـ آیه ۸۵ از سورهٔ مؤمن : وقتی خشم مارادیدند دیگرایمانشان سودی‌نداشت .

ترا باوجود چنین منکری که ظاهر شد سبیل خلاص صورت نبندد. این بگفت ومو کلان عقوبت در وی آویختند گفتا که مرا در خدمت سلطان یکی سخن باقیست ملك بشنید و گفت این چیست ؟ گفت :

بآستین ملالی که بر من افشانی — طمع مدار که ازدامنت بدارم دست

اگر خلاص محالست ازاین گنه که مراست — بدان کرم که تو داری امید واری هست

ملك گفت این لطیفه بدیع آوردی و این نکته غریب گفتی و لیکن محال عقلست وخلاف شرع که ترا فضل وبلاغت امروز ازچنگ عقوبت من رهائی دهد مصلحت آن بینم که ترا از قلعه بزیر اندازم تا دیگران نصیحت پذیرند و عبرت گیرند . گفت: ای خداوند جهان، پروردهٔ نعمت این خاندانم واین گناه نه تنها من کرده‌ام دیگری را بینداز تامن عبرت گیرم. ملك راخنده گرفت وبعفو از خطای او در گذشت و متعنتان[1] را که اشارت بکشتن اوهمی کردند گفت :

هر که حمال عیب خویشتنید — طعنه برعیب دیگران مزنید

حکایت

جوانی پاکباز و پاك رو بود — که باپاکیزه روئی در گرو بود

چنین خواندم که در دریای اعظم — بگردابی در افتادند با هم

چو ملاح آمدش تا دست گیرد — مبادا کاندر آن حالت بمیرد

همی گفت ازمیان موج وتشویر — مرا بگذار ودست یار من گیر

درین گفتن جهان بروی آشفت — شنیدندش که جان میداد ومیگفت

۱ــ عیبجویان

حدیث عشق از آن بطال منیوش — که در سختی کند یاری فراموش
چنین کردند یاران زندگانی — ز کار افتاده بشنو تا بدانی
که سعدی راه ورسم عشقبازی — چنان داند که در بغداد تازی
دلارامی که داری دل درو بند — دگر چشم از همه عالم فرو بند
اگر مجنون ولیلی زنده گشتی — حدیث عشق ازین دفتر نبشتی

باب ششم

در ضعف پیری

حکایت

باطایفهٔ دانشمندان در جامع دمشق بحثی همی کردم که جوانی در آمد و گفت درین میان کسی هست که زبان پارسی بداند؟ غالب اشارت بمن کردند. گفتمش خیراست . گفت پیری صدو پنجاه ساله در حالت نزعست و بزبان پارسی چیزی همی گوید ومفهوم ما نمیگردد اگر بکرم رنجه شوی مزد یابی. باشد که وصیتی همی کند. چون ببالینش فرا رسیدم این میگفت :

دمی چند گفتم بر آرم بکام — دریغا که بگرفت راه نفس

دریغا که برخوان الوان عمر — دمی خورده بودیم و گفتند بس

معانی این سخن را بعربی باشامیان همیگفتم و تعجب همی کردند از عمر

دراز و تأسف او همچنان بر حیات دنیا . گفتم: چگونه ای درین حالت ؟ گفت چه گویم ؟

ندیده‌ای که‌چه‌سختی همیرسد بکسی — که ازدهانش بدر میکنند دندانی
قیاس کن که‌چه‌حالت‌بود در آنساعت — که ازوجود عزیزش‌بدررود جانی

گفتم تصورمرگ ازخیال بدر کن ووهم را بر طبیعت مستولی مگردان که فیلسوفان یونان گفته اند مزاج‌ارچه‌مستقیم بود اعتماد بقارا نشاید و مرض گرچه هایل دلالت کلی برهلاك نکند. اگرفرمائی طبیبی‌را بخوانم تامعالجت کند.دیده بر کرد وبخندید و گفت :

دست برهم زند طبیب ظریف — چون‌خرف[1] بیند اوفتاده‌حریف
خواجه در بند نقش ایوانست — خانه از پای بست ویرانست
پیر مردی ز نزع مینالید — پیر زن صندلش همی‌مالید
چون مخبط[2] شد اعتدال مزاج — نه عزیمت[3] اثر کند نه علاج

حکایت

پیری حکایت کند که دختری خواسته بودم وحجره بگل آراسته وبخلوت بااونشسته ودیده ودل دروبسته شبهای دراز نخفتمی وبذله‌ها ولطیفه‌ها گفتمی‌باشد که مؤانست پذیردووحشت نگیرد. ازجمله شبی میگفتم بخت بلندت یار بود وچشم دولتت بیدار که بصحبت پیری‌افتادی پختهٔ پروردهٔ جهان دیدهٔ آرمیدهٔ گرم وسرد چشیدهٔ نیک وبد آزموده که حق صحبت بداند و شرط مودت‌بجای‌آورد. مشفق و

۱ـ (بفتح اول وکسرثانی) کسی که ازکثرت سن وپیری در حواسش تغییر و خلل راه یافته باشد ۲ـ فاسد و تباه ۳ـ افسون و دعا

مهربان، خوش‌طبع و شیرین‌زبان.

تا توانم دلت بدست آرم ور بیازاریم نیازارم
ور چو طوطی شکر بود خورشت جان شیرین فدای پرورشت

نه گرفتار آمدی بدست جوانی معجب[1] خیره رای سبکسر تیزپای که هردم هوسی پزد و هر لحظه رائی زند و هر شب جائی خسبد و هر روز یاری گیرد.

جوانان خرمند و خوب رخسار ولیکن در وفا باکس نپایند
وفاداری مدار از بلبلان چشم که هردم بر گلی دیگر سرایند

خلاف پیران که بعقل و ادب زندگانی کنند نه بمقتضای جهل و جوانی.

زخود بهتری جوی و فرصت شمار که با چون خودی گم کنی روزگار

گفت چندین برین نمط بگفتم که گمان بردم دلش برقید من آمد و صید من شد. ناگه نفسی سرد از سر درد برآورد و گفت چندین سخن که بگفتی، در ترازوی عقل من وزن آن سخن ندارد که وقتی شنیدم از قابلهٔ خویش که گفت: زن جوان را اگر تیری در پهلو نشیند به که پیری.

لما رأت بین یدی بعلها شیئاً کارخی شفة الصائم
تقول هذا معه میت و انما الرقیه للنائم[2]

✡✡✡

زن کز بر مرد بی رضا برخیزد بس فتنه و جنگ از آن سرا برخیزد
پیری که ز جای خویش نتواند خاست الا بعصا کیش عصا برخیزد

فی الجمله امکان موافقت نبود و بمفارقت انجامید چون مدت عدت[3] بر آمد

۱ـ خودپسند و متکبر ۲ـ چون در جلوی شوهر خود چیزی را دید که مانند سست‌ترین لب روزه دار بود گفت اینکه با اوست مرده است و همانا افسون سودمند برای خفته میباشد نه مرده

۳ـ مقصود سه ماه و ده روز است که زنان بعد از طلاق باید شوهر اختیار نکنند

عقد نکاحش بستند باجوانی تندوترشروی، تهیدست بدخوی، جور و جفامیدیدورنج وعنامیکشید وشکر نعمت‌حق‌همچنان میگفت که: الحمدلله از آن عذاب الیم[۱] برهیدم وبدین نعیم مقیم[۲] برسیدم.

بااین همه جور و تند خوئی ‌‌‌ بارت بکشم که خوب روئی

☆☆☆

باتومرا سوختن اندر عذاب ‌‌‌ به که شدن باد گری در بهشت
بوی پیاز از دهن خوبروی ‌‌‌ نغزتر آید که گل‌ازدست‌زشت

حکایت

مهمان پیری شدم درد یاربکر[۳] که مال فراوان داشت وفرزندی خوبروی. شبی حکایت کرد: مرا بعمرخویش‌بجزاین فرزند نبوده‌است درختی در این وادی زیارتگاه است که مردمان بحاجت خواستن آنجا روند. شبهای دراز در آن پای درخت برحق بنالیده‌ام تا مرا این فرزند بخشیده است. شنیدم که پسر بارفیقان آهسته‌میگفت: چه بودی گر من آن درخت بدانستمی کجاست تادعا کردمی‌وپدر بمردی.

خواجه شادی کنان که پسرم عاقلست وپسرطعنه زنان که پدرم فرتوت.

سالها برتوبگذرد که گذار ‌‌‌ نکنی سوی تربت پدرت
توبجای پدرچه کردی خیر ‌‌‌ تاهمان‌چشم‌داری از پسرت؟

۱- دردناك ‌‌ ۲- پایدار ‌‌ ۳- نام‌ولایتی‌است درآسیای صغیر

حکایت

روزی بغرور جوانی سخت رانده بودم وشبانگاه بپای کریوه[۱] ای سست مانده. پیرمردی ضعیف از پس کاروان همی آمد و گفت چه خسبی که نه جای خفتنست گفتم چون روم که نه پای رفتنست گفت این نشنیدی که صاحبدلان گفته اند: رفتن ونشستن به که دویدن و گسستن ؟

ایکه مشتاق منزلی، مشتاب   پند من کار بند و صبر آموز
اسب تازی دوتك رود بشتاب   واشتر آهسته میرود شب و روز

حکایت

جوانی چست ولطیف، خندان وشیرین زبان درحلقهٔ عشرت ما بود که دردلش ازهیچ نوعی غم نیامدی و لب ازخنده فراهم. روز گاری بر آمد که اتفاق ملاقات نیوفتاد بعدازآن دیدمش زن خواسته و فرزند خاسته و بیخ نشاطش بریده و گل هوس پژمریده. پرسیدمش چگونه‌ای وچه حالتست؟ گفت تا کودکان بیاوردم دگر کودکی نکردم .

ماذالصبی والشیب غیر لمتی   وکفی بتغییر الزمان نذیرا[۲]

۱– پشته درزمین بلند   ۲– کودکی و طفلی چیست درصورتیکه پیری موی سر مرا تغییرداده است و تغییرروز گار کافی است که بیم دهنده وترساننده ما باشد

✿✿✿

چون پیر شدی ز کودکی دست بدار — بازی و ظرافت به جوانان بگذار

✿✿✿

طرب نوجوان ز پیر مجوی — که دگر ناید آب رفته بجوی

زرع را چون رسید وقت درو — نخرامد چنانکه سبزهٔ نو

✿✿✿

دور جوانی بشد از دست من — آه و دریغ آن زمن دلفروز

قوت سر پنجهٔ شیری برفت — راضیم اکنون به پنیری چو یوز

موی بتلبیس[1] سیه کرده گیر — راست نخواهد شدن این پشت کوز[2]

حکایت

وقتی بجهل جوانی بانك برمادرزدم. دل آزرده بکنجی نشست و گریان همی گفت مگر خردی فراموش کردی که درشتی میکنی؟

چه خوش گفت زالی بفرزند خویش — چو دیدش پلنگ افکن و پیلتن

گر از عهد خردیت یاد آمدی — که بیچاره بودی در آغوش من

نکردی در این روز بر من جفا — که تو شیر مردی و من پیرزن

۱ـ اشتباه کاری ۲ـ خمیده ؛ قوز

حکایت

توانگری بخیل را پسری رنجور بود نیک خواهان گفتندش مصلحت آنست که ختم قرآنی کنی از بهروی یا بذل قربانی. لختی باندیشه فرو رفت و گفت مصحف مهجور[1] اولیتراست که گلهٔ دور. صاحبدلی بشنید و گفت ختمش بعلت آن اختیار آمد که قرآن برسر زبانست وزر درمیان جان.

دریغا گردن طاعت نهادن — گرش همراه بودی دست دادن

بدیناری چوخر در گل بمانند — ورالحمدی بخواهی صد بخوانند

حکایت

پیرمردی را گفتند چرا زن نکنی؟ گفت: باپیرزنانم عیشی نباشد. گفتند: جوانی بخواه چون مکنت داری. گفت: مرا که پیرم باپیرزنان الفت نیست پس او را که جوان باشد بامن که پیرم چه دوستی صورت بندد؟

زور باید نه زر که بانورا — گزری[2] دوست تر که ده من گوشت

۱- متروك و کنار گذاشته شده ۲- هویج

حکایت

شنیده‌ام که درین روزها کهن پیری — خیال بست بپیرانه سر که گیرد جفت
بخواست دختر کی خوبروی گوهر نام — چو درج گوهرش ازچشم مردمان بنهفت
چنانکه رسم عروسی بود مهیا کرد — ولی بحملهٔ اول عصای شیخ بخفت
کمان کشیدو نزد بر هدف که نتواندوخت — مگر بسوزن فولاد جامهٔ هنگفت
بدوستان گله آغاز کرد وحجت ساخت — که‌خان‌ومان‌من‌این‌شوخ دیده‌پاك برفت
میان‌شوهروزن‌جنگ‌وفتنه‌خاست‌چنان — که‌سر بشحنه وقاضی کشیدوسعدی گفت
پس ازخلافت وشنعت گناه دختر نیست — ترا که دست بلرزد گهر چه دانی سفت

باب هفتم

در تاثیر تربیت

حکایت

یکی را ازوزرا پسری کودن بود. پیش یکی ازدانشمندان فرستاد که مرین را تربیتی میکن مگرعاقل شود روزگاری تعلیم کردش ومؤثر نبود پیش پدرش کس فرستاد که این عاقل نمیشود ومرا دیوانه کرد .

چون بود اصل گوهری قابل	تربیت را درو اثر باشد
هیچ صیقل نکو نداند کرد	آهنی را که بد گهر باشد
سگ بدریای هفتگانه مشوی	که چو ترشد پلیدتر باشد
خر عیسی گرش به مکه برند	چون بیاید هنوز خر باشد

حکایت

حکیمی پسران را پند همی‌داد که جانان پدر هنر آموزید که ملك و دولت دنیارا اعتماد نشاید وسیم وزر درسفر برمحل خطرست یادزد بیکبار ببرد یاخواجه به تفاریق بخورد اما هنرچشمهٔ زاینده است ودولت پاینده واگرهنرمند از دولت بیفتد غم نباشد که هنردرنفس خود دولتست هرجا که رود قدر بیند ودرصدر نشیند وبی‌هنرلقمه چیند وسختی بیند.

سختست پس‌ازجاه تحکم بردن　　　خو کرده بناز،جور مردم بردن

✿✿✿

وقتی افتاد فتنه‌ای در شام　　　هر کس از گوشه‌ای فرا رفتند

روستا زادگان دانشمند　　　به وزیـری پادشا رفتند

پسران وزیر ناقص عقل　　　بگدائی به روستا رفتند

حکایت

یکی ازفضلا تعلیم ملك‌زاده‌ای همی داد وضرب بی‌محابا زدی وزجر بی‌قیاس کردی باری پسر از بیطاقتی شکایت پیش پدر برد وجامه‌از تن دردمند برداشت. پدررا دل بهم برآمد. استاد رابخواند وگفت پسران آحاد رعیت را چندین جفا و توبیخ روا نمیداری که فرزند مرا. سبب چیست؟ گفت‌سبب آنکه‌سخن اندیشیده

باید گفتن وحرکت پسندیده کردن همه خلق را علی‌العموم و پادشاهان را علی‌الخصوص بموجب آنکه بردست و زبان ایشان هرچه رفته شود هرآینه بافواه بگویند وقول وفعل عوام‌الناس را چندان اعتباری نباشد.

اگرصدناپسندآید زدرویش ... رفیقانش یکی از صد ندانند
وگریك بذله گویدپادشاهی ... از اقلیمی باقلیمی رسانند

پس واجب آمدمعلم‌پادشه زاده را در تهذیب اخلاق خداوندزادگان **انبتهم الله نباتاً حسنا**[1] اجتهاد از آن بیش کردن که درحق عوام.

هر که درخردیش ادب نکنند ... در بزرگی فلاح‌ازو برخاست
چوب تر راچنانکه‌خواهی‌پیچ ... نشود خشك‌جز بآتش راست

ملك راحسن تدبیر فقیه و تقدیر جواب او موافق رأی آمد. خلعت و نعمت بخشید وپایهٔ منصب بلند گردانید.

حکایت

معلم کتابی[2] دیدیم دردیارمغرب ترشروی تلخ گفتار، بدخوی مردم آزار، گدا طبع ناپرهیز گار که عیش‌مسلمان بدیدن‌او تبه گشتی‌وخواندن قرآنش‌دل‌مردم‌سیه کردی. جمعی‌پسران پاکیزه و دختران دوشیزه بدست جفای‌او گرفتار نه زهره خنده ونه یارای گفتار، گه عارض[3] سیمین یکی را طپانچه زدی و گه ساق بلورین دیگری‌شکنجه کردی. القصه‌شنیدم که‌طرفی از خباثت‌نفس او معلوم کردندوبزدند

۱- خداوند ایشان رانیکوبپرورد ۲- (بضم‌کاف‌وتشدید تاء) بمعنی دبستان ومکتب
۳- صورت ؛چهره

و براندند ومکتب او را بمصلحی دادند پارسای‌سلیم، نیمکرد حلیم که سخن جز بحکم ضرورت نگفتی و موجب آزار کس برزبانش نرفتی کودکان راهیبت استاد نخستین از سر برفت و معلم‌دومین‌را اخلاق ملکی دیدند ویک‌یک دیوشدند باعتماد حلم او ترك علم دادند. اغلب‌اوقات ببازیچه فراهم نشستندی و لوح درست‌نا کرده در سرهم شکستندی.

استاد معلم چو بود بی آزار　　خرسك[1] بازند کودکان در بازار

بعد ازدوهفته بر آن مسجد گذر کردم. معلم اولین‌رادیدم که‌دل‌خوش کرده بودند و بجای خویش آورده. انصاف بر نجیدم ولا حول گفتم که ابلیس را معلم ملائکه دیگرچرا کردند؟ پیرمردی‌ظریف جهاندیده گفت:

پادشاهی پسر بمکتب داد　　لوح سیمینش بر کنار نهاد
بر سرلوح او نبشته بزر:　　جور استاد به که مهر پدر

حکایت

پارسازاده‌ای را نعمت بیکران از ترکهٔ عمان بدست افتاد. فسق و فجور آغاز کرد ومبذری[2] پیشه گرفت. فی‌الجمله نماند از سایر معاصی‌منکری که‌نکرد و مسکری که نخورد. باری بنصیحتش گفتم: ای‌فرزند، دخل آب‌روانست و عیش آسیای گردان. یعنی‌خرج فراوان کردن مسلم کسی‌را باشد کودخل‌معین دارد.

۱ـ نوعی بازی‌است وآن‌چنان‌است که‌خطی‌دایره‌مانند بکشند ویکی‌درمیان‌خط بایستدو دیگران او را بزنند ووی پابطرف ایشان افکند و پایش بهرکه خورد بجای او درمیان خط آید　۲ـ ول‌خرجی

چو دخلت نیست خرج آهسته تر کن
که میگویند ملاحان سرودی
اگر باران بکوهستان نبارد
بسالی دجله گردد خشك رودی

عقل وادب پیش گیر ولهوولعب بگذار که چون نعمت سپری شود سختی بری وپشیمانی خوری پسر ازلذت نای ونوش این سخن در گوش نیاورد و بر قول من اعتراض کرد و گفت راحت عاجل بتشویش محنت آجل[1] منغص[2] کردن خلاف رأی خردمندان است .

خداوندان کام و نیکبختی
چراسختی برند از بیم سختی؟

فکیف مرا که درصدر مروت نشسته‌ام و عقد فتوت بسته وذکر انعام درافواه عوام افتاده .

هر که علم شد بسخا و کرم
بند نشاید که نهد بر درم
نام نکوئی چو برون شد بکوی
در نتوانی که ببندی بروی

دیدم که نصیحت نمیپذیرد و دم گرم من در آهن سرد او اثر نمیکند ترك مناصحت گرفتم وروی ازمصاحبت بگردانیدم وقول حکما راکار بستم که گفته‌اند :

بلغ ماعلیك فان لم یقبلوا فما علیك [3]

گرچه دانی که نشنوند بگوی
هرچه دانی زنیکخواهی و پند
زود باشد که خیره سر بینی
بدو پای اوفتاده اندر بند
دست بردست میزند که دریغ
نشنیدم حدیث دانشمند

تا پس از مدتی آنچه اندیشهٔ من بود ازنکبت حالش بصورت بدیدم که پاره‌پاره بهم بر میدوخت ولقمه‌لقمه‌همی اندوخت دلم از ضعف حالش بهم بر آمد و مروت ندیدم درچنان‌حالی ریش[4] درونش بملامت خراشیدن‌ونمك پاشیدن. پس

۱ــ آینده ۲ــ مکدر، تیره ، ناگوار

۳ــ برسان و بگو آنچه بر تولازم است چون نپذیرفتند بر تو باکی نیست ۴ــ زخم

بادل خود گفتم :

حریف سفله در پایان مستی نیندیشد ز زور تنگدستی

درخت اندر بهاران بر فشاند زمستان لاجرم بی برگ ماند

حکایت

پادشاهی پسری را بادیبی دادو گفت: این فرزندتست. تربیتش همچنان کن که یکی از فرزندان خویش. ادیب خدمت کرد ومتقبل شد وسالی چند برو سعی کرد و بجائی نرسید و پسران ادیب در فضل و بلاغت منتهی شدند. ملک دانشمند را مؤاخذت کرد و معاتبت [۱] که وعده خلاف کردی و وفا بجا نیاوردی گفت بررأی خداوند روی زمین پوشیده نماند که تربیت یکسانست و طبایع مختلف.

گرچه سیم وزر زسنگ آیدهمی در همه سنگی نباشد زر و سیم

بر همه عالم همی تابد سهیل جائی انبان می کند جائی ادیم [۲]

حکایت

یکی را شنیدم از پیران مربی که مریدی را همیگفت: ای پسر چندان که

۱- درشتی وعتاب ۲- پوست دباغی‌شده وموج‌دار و رنگین و چنانکه گویند رنگ و بوی چرم ازستاره سهیل است و معنی شعر چنین است که استعداد وقابلیت درهرچیزی مدخلیت داردبرای اینکه ستاره سهیل درهمه‌جا یکسان میتابد یکی پوست بواسطه قابلیت ادیم ودیگری پوستی میشود که از آن انبان میسازند

تعلق خاطر آدمیزاد بروزیست اگر بروزی‌ده بودی بمقام‌از ملائکه‌در گذشتی.

فراموشت نکرد ایزد در آن‌حال که بودی نطفه‌ای مدفون‌ومدهوش

روانت داد وطبع و عقل و ادراك جمال‌ونطق ورأی و فکرت‌و هوش

ده انگشتت مرتب کرد بر کف دو بازویت مرکب ساخت بر دوش

کنون پنداری ای ناچیز همت که‌خواهد کردنت روزی فراموش

حکایت

اعرابی‌را دیدم که پسر را همی گفت: یا **بنی‌انك مسئول یوم‌القیامه ماذ اکتسبت ولایقال بمن‌انتسبت**؟ یعنی: ترا خواهند‌پرسید که‌عملت چیست‌نگویند پدرت کیست.

جامۀ کعبه را که میبوسند او نه از کرم پیله نامی شد

با عزیزی نشست روزی چند لاجرم همچو او گرامی شد

حکایت

در تصانیف حکما آورده‌اند که کژدم را‌ولادت معهود نیست چنان که دیگر حیوانات‌را. بل‌احشای[1] مادر‌را بخورند وشکمش‌را بدرند و راه صحرا گیرند و آن پوستها که درخانه کژدم ببینند اثر آنست. باری این‌نکته پیش بزرگی‌همی گفتم.

۱ـ آنچه‌درشکم‌باشد ازروده و غیر آن

گفت: دل‌من برصدق‌این‌سخن گواهی میدهد و جزچنین نتوان بودن. درحالت خردی بامادروپدر چنین‌معاملت کرده‌اند لاجرم دربزرگی چنین مقبلندومحبوب.

پسری را پدر وصیت کرد — کای جوانبخت یادگیر این‌پند
هرکه با اهل خود وفا نکند — نشود دوست روی و دولتمند

کژدم را گفتند چرا بزمستان بیرون نیائی؟ گفت: بتابستان‌چه‌حرمت‌دارم که بزمستان نیز بیایم ؟

حکایت

فقیرهٔ درویشی حامله بودمدت حمل بسرآورده و مرین درویش‌را همه‌عمر فرزند نیامده بود. گفت: اگر خدای عزوجل مرا پسری دهد جزین خرقه که پوشیده دارم هرچه‌ملك‌منست ایثاردرویشان کنم. اتفاقاً پسر آورد وسفره‌درویشان بموجب شرط بنهاد پس ازچند سالی که از سفرشام بازآمدم بمحلت آن دوست بر گذشتم و ازچگونگی حالش خبرپرسیدم گفتندبزندان‌شحنه دراست. سبب‌پرسیدم کسی گفت: پسرش خمرخورده است وعربده کرده و خون کسی ریخته و خود از میان گریخته. پدررا بعلت اوسلسله درنای[1] استو بندگران برپای گفتم این بلا را بحاجت از خدا خواسته است.

زنان باردار ای مرد هشیار — اگر وقت ولادت مار زایند
از آن بهتر بنزدیك خردمند — که فرزندان ناهموار زایند

۱ـ حلق. گلو

حکایت

طفل بودم که بزرگی‌را پرسیدم از بلوغ. گفت: درمسطور[۱] آمده است که سه نشان‌دارد: یکی پانزده سالگی ودیگر احتلام وسیم برآمدن موی پیش اما درحقیقت یك‌نشان داردو بس، آنکه‌در بندرضای حق‌جل وعلا بیش از آن باشی که در بندحظ نفس خویش وهر آنکه دروا‌ین صفت موجود نیست بنزد محققان بالغ نشمارندش

بصورت آدمی شد قطرهٔ آب — که‌چل‌روزش قرار اندر رحم‌ماند
و گرچل‌ساله‌را عقل وادب‌نیست — بتحقیقش نشاید آدمی خواند

☆☆☆

جوانمردی ولطف است آدمیت — همین نقش هیولانی مپندار
هنر باید که‌صورت میتوان کرد — بایوان‌هادر ازشنگرف[۲] وزنگار[۳]
چوانسان رانباشد فضل‌واحسان — چه فرق‌ازآدمی تانقش دیوار؟
بدست آوردن دنیا هنر نیست — یکی‌را گرتوانی دل بدست آر

حکایت

سالی نزاعی درپیادگان حجاج‌افتاده بود وداعی هم در آن سفرپیاده. انصاف

۱- نوشته ، کتاب

۲- نام ماده سرخی است که از جیوه و گوگرد وغیره میساختند ودرنقاشی و تذهیب بکارمیبردند

۳- ماده‌ای‌است سبزرنگ که برآهن‌ومس‌وغیره تولید میشود

در سرو روی هم فتادیم وداد فسوق و جدال بدادیم. کجاوه نشینی را شنیدم که با عدیل[۱] خود میگفت: یاللعجب پیاده عاج[۲] چون عرصه شطرنج بسر میبرد فرزین[۳] میشود یعنی به‌ازآن میگردد که بود وپیادگان حاج بادیه بسر بردند وبترشدند.

از من بگوی حاجی‌مردم گزای را کو پوستین خلق بآزار می درد
حاجی‌تو نیستی، شتراست‌ازبرای‌آنك بیچاره خار میخورد و بار میبرد

حکایت

هندوئی نفت اندازی همی‌آموخت. حکیمی گفت: ترا که خانه نئین است بازی نه‌اینست.

تا ندانیکه سخن عین صوابست مگوی
وآنچه دانی که نه نیکوش جوابست‌مگوی

حکایت

مردی را چشم درد خاست. پیش بیطار[۴] رفت که دوا کن. بیطار از آنچه درچشم چارپایان میکنند دردیده او کشید و کورشد. حکومت بداور بردند. گفت: بروهیچ تاوان نیست. اگراین خرنبودی پیش بیطار نرفتی. مقصود از این‌سخن آنست تابدانی که هرآنکه ناآزموده را کار بزرگ فرماید ندامت برد وبنزدیك

۱- هم کجاوه و همسرویار
۲- فیل‌واصطلاحی‌دربازی‌شطرنج
۳- نام مهره‌وزیربازی‌شطرنج‌است
۴- دامپزشک

خردمندان بخفت رأی منسوب گردد .

ندهد هوشمند روشن رأی | به‌فرومایه کارهای خطیر
بوریاباف اگرچه بافنده‌است | نبرندش بکارگاه حریر

حکایت

یکی‌را از بزرگان ائمه[1] پسری وفات‌یافت. پرسیدند که برصندوق گورش چه نویسیم؟ گفت: آیات کتاب مجیدرا عزت و شرف بیش از آنست که روا باشد بر چنین جایها نوشتن که بروزگار سوده گردد وخلایق برو گذرند وسگان بروشاشند اگر بضرورت چیزی همی نویسند این دوبیت کفایتست .

وه که هرگه که سبزه دربستان | بدمیدی چه خوش‌شدی دل من
بگذر ای دوست تا بوقت بهار | سبزه بینی دمیده برگل من

حکایت

پارسائی بریکی از خداوندان نعمت گذر کرد که بنده ای‌را دست و پای استوار بسته عقوبت همیکرد. گفت: ای پسر، همچو تو مخلوقی را خدای عزوجل اسیر حکم تو گردانیده است و ترا بروی فضیلت داده. شکرنعمت باری تعالی بجای آور و چندین جفا بروی مپسند. نباید که فردای قیامت به از تو باشد و

۱- جمع امام بمعنی بزرگان وپیشوایان دین

شرمساری بری .

بر بنده مگیر خشم بسیار — جورش مکن و دلش میازار

او را تو بده درم خریدی — آخر نه بقدرت آفریدی

این حکم و غرور و خشم تا چند — هست از تو بزرگتر خداوند

ای خواجه ارسلان[۱] و آغوش[۲] — فرماندهٔ خود مکن فراموش

در خبر است از خواجه عالم صلی الله علیه و آله که گفت بزرگترین حسرتی روز قیامت آن بود که بنده صالح را ببهشت برند و خواجه فاسق را بدوزخ .

بر غلامی که طوع خدمت تست — خشم بیحد مران و طیره[۳] مگیر

که فضیحت[٤] بود بروز شمار — بنده آزاد و خواجه در زنجیر

حکایت

سالی از بلخ باشامیانم سفر بود وراه از حرامیان پر خطر. جوانی بدرقه همراه ماشد سپرباز چرخ انداز، سلحشوز و پیل زور که بده مرد توانا کمان اوزه کردندی و زورآوران روی زمین پشت او بر زمین نیاوردندی ولیکن چنانکه دانی متنعم بود و سایه پرورده نه جهان دیدهٔ سفر کرده. رعد کوس دلاوران بگوشش نرسیده و برق شمشیر سواران ندیده .

نیفتاده بردست دشمن اسیر — بگردش نباریده باران تیر

اتفاقاً من واین جوان هردو در پی هم دوان. هر آن دیوار قدیمش که پیش

۱ـ غلام و بنده ودراصل شیر درنده ولغت ترکی است — ۲ـ نام ترکی است

۳ـ خفت وسبکی و بمعنی غضب هم استعمال کرده اند — ۴ـ رسوائی

آمدی بقوت بازو بیفکندی و هر درخت عظیم که دیدی بزور سر پنجه بر کندی و تفاخر کنان گفتی:

پیل کو تا کتف و بازوی گردان بیند	شیر کو تا کف و سرپنجه مردان بیند

ما درین حالت که دو هندو از پس سنگی سر بر آوردند و آهنگ قتال ما کردند بدست یکی چوبی و در بغل آن دیگر کلوخ کوبی. جوانرا گفتم چه پائی؟

بیار آنچه داری ز مردی و زور	که دشمن بپای خود آمد بگور

تیر و کمان را دیدم از دست جوان افتاده و لرزه بر استخوان.

نه هر که موی شکافد بتیر جوشن خای[1]	بروز حملهٔ جنگ آوران بدارد پای

چاره جز آن ندیدیم که رخت و سلاح و جامه‌ها رها کنیم و جان بسلامت بریم.

بکارهای گران مرد کار دیده فرست	که شیر شرزه در آرد بزیر خم کمند
جوان اگر چه قوی یال و پیلتن باشد	بجنگ دشمنش از هول بگسلد پیوند
نبرد پیش مصاف آزموده معلومست	چنانکه مسئلهٔ شرع پیش دانشمند

حکایت

توانگرزاده‌ای را دیدم بر سر گور پدر نشسته و با درویش بچه‌ای مناظره در پیوسته که صندوق تربت ما سنگین است و کتابه[2] رنگین و فرش رخام[3] انداخته و خشت پیروزه[4] در وساخته بگور پدرت چه ماند خشتی دو فراهم آورده و مشتی دو خاک بر آن پاشیده؟ درویش پسر این بشنید و گفت: تا پدرت زیر آن سنگهای گران بر

۱ـ درنده و پاره کننده زره	۲ـ آنچه باخط درشت وجلی برمساجد و مقابر وغیره نویسند و امروز آنرا کتیبه گویند	۳ـ سنگ مرمر	۴ـ کاشی

خود بجنبیده باشد پدر من ببهشت رسیده بود.

خر که کمتر نهند بر وی بار — بی شك آسوده تر کند رفتار

☆☆☆

مرد درویش که بار ستم فاقه کشید — بدر مرگ همانا که سبك بار آید
و آنکه در نعمت و آسایش و آسانی زیست — مردنش زینهمه شك نیست که دشخوار آید
بهمه حال اسیر که ز بندی برهد — بهتر از حال امیری که گرفتار آید

حکایت

بزرگی را پرسیدم در معنی این حدیث که **اعداعدوك نفسك التی بین جنبیك**[۱] گفت بحکم آنکه هر آن دشمنی را که باوی احسان کنی دوست گردد مگر نفس را که چندانکه مدارا بیش کنی مخالفت زیادت کند.

فرشته خوی شود آدمی بکم خوردن — و گر خورد چو بهایم بیوفتد چو جماد
مرادهر که بر آری مطیع امر تو گشت — خلاف نفس که فرمان دهد چو یافت مراد

۱ــ دشمن ترین دشمنان تو نفس تو است که میان دو پهلوی تو قرار گرفته.

جدال سعدی با مدعی

در بیان

توانگری و درویشی

یکی در صورت درویشان نه بر صفت ایشان در محفلی دیدم نشسته و شنعتی در پیوسته و دفتر شکایت باز کرده و ذم توانگران آغاز کرده سخن بدینجا رسانیده که درویش را دست قدرت بسته است و توانگران را پای ارادت شکسته .

کریمان را بدست اندر درم نیست　　　خداوندان نعمت را کرم نیست

مرا که پروردهٔ نعمت بزرگانم این سخن سخت آمد . گفتم: ای یار ، توانگران دخل مسکینان اند و ذخیره گوشه نشینان و مقصد زائران و کهف مسافران و متحمل بار گران از بهر راحت دیگران. دست تناول آنگه بطعام برند که

متعلقان و زیردستان بخورند و فضلهٔ مکارم ایشان به ارامل[1] و پیران و اقارب و جیران[2] رسد .

توانگران را وقفست و نذر و مهمانی زکوة و فطره‌واعتاق[3] وهدی[4]وقربانی
تو کی بدولت ایشان رسی که نتوانی جزین دورکعت وآنهم بصد پریشانی

اگر قدرت جودست وگر قوت سجود توانگران را به میسر شود که مال مزکا[5] دارند وجامهٔ پاك وعرض مصون‌و دل فارغ وقوت طاعت درلقمهٔ لطیفست و صحت عبادت در کسوت نظیف. پیداست که ازمعدهٔ خالی چه قوت‌آید وازدست‌تهی چه مروت وازپای بسته چه سیر و ازدست گرسنه چه‌خیر.

شب پراکنده‌خسبد آنکه پدید نبود وجه بامدادانش
مور گرد آورد بتابستان تا فراغت بود زمستانش

فراغت بافاقه نپیوندد و جمعیت در تنگی صورت نبندد. یکی تحرمهٔ[6] عشا بسته و دیگری منتظر عشا[7] نشسته هرگز این بدان کی‌ماند ؟

خداوند مکنت بحق مشتغل پراکنده روزی پراکنده دل

پس عبادت اینان بقبول اولیترست که جمعند وحاضر، نه پریشان‌وپراکنده خاطر . اسباب‌معیشت ساخته وباوراد[8] عبادت‌پرداخته. عرب گوید: **اعوذبالله من الفقرالمکب و جوار من لااحب**[9] و در خبر است : **الفقر سواد الوجه فی الدارین**[10] گفتا نشنیدی که پیغمبر علیه‌السلامْ گفت : **الفقر فخری؟**[11] گفتم: خاموش، که اشارت خواجهٔ عالم (ص) بفقر طایفه‌ایست که مرد میدان رضااند و

۱- بی‌چیزان و مستمندان و زن و مرد بیوه جمع ارمل وارمله ۲- جمع‌جاریعنی همسایگان ۳- بنده آزادکردن ۴- قربانی‌که حاجیها بواسطه محاصره دشمن و نرسیدن بمکه آنجا فرستند ۵- زکوة‌داده‌شده. ۶-گفتن تکبیرةالاحرام ۷-غذای شب ۸- جمع‌ورد بمعنی ذکر ۹- بخدا پناه‌میبرم ازفقری‌که شخص‌را برو میاندازد و همسایگی کسی‌که ویرا دوست‌ندارم ۱۰-فقر سیاه‌روئی دو جهان است .
۱۱- به‌تنگدستی افتخارمیکنم

وتسلیم تیر قضا ، نه اینان که خرقهٔ ابرار[1] پوشند و لقمهٔ ادرار[2] فروشند.

ای طبل بلند بانگ در باطن هیچ — بی‌توشه چه تدبیر کنی وقت بسیج[3]
روی طمع از خلق بپیچ ار مردی — تسبیح هزار دانه بر دست مپیچ

درویش بی‌معرفت نیارامد تا فقرش بکفر انجامد **کادالفقر ان یکون کفرا**[4] که نشاید جز بوجود نعمت برهنه‌ای پوشیدن یا در استخلاص گرفتاری کوشیدن و ابنای جنس مارا بمرتبهٔ ایشان که رساند و ید علیا[5] بید سفلی[6] چه ماند؟ نبینی که حق جل و علا در محکم تنزیل از نعیم اهل بهشت خبر می‌دهد که : **اولئك لهم رزق معلوم**[7] تا بدانی که مشغول کفاف از دولت عفاف محرومست وملك فراغت زیر نگین رزق معلوم .

تشنگان را نماید اندر خواب — همه عالم بچشم چشمه آب

حالی که من این سخن بگفتم عنان طاقت درویش ازدست تحمل برفت تیغ زبان بر کشید و اسب فصاحت در میدان وقاحت[8] جهانید و بر من دوانید و گفت چندان مبالعه در وصف ایشان بکردی و سخن های پریشان بگفتی که وهم تصور کند که تریاقند یا کلید خزانهٔ ارزاق ، مشتی متکبر مغرور معجب[9] نفور[10] مشتغل مال و نعمت ، مفتون[11] جاه و ثروت که سخن نگویند الا بسفاهت و نظر نکنند الا بکراهت ، علما را بگدائی منسوب کنند وفقرا را به‌بی‌سروپائی معیوب گردانند و بعزت‌مالی که دارند و عزت جاهی که پندارند، برتر ازهمه نشینند و خودرا بهتر ازهمه بینند ونه آن درسردارند که سربکسی بردارند بی‌خبر از قول **حکما که گفته‌اند هر که بطاعت‌ازدیگران کمست وبنعمت بیش؛ بصورت توانگرست**

۱- نیکان ۲- وظیفه و مستمری ۳- حرکت ۴- نزدیك‌است فقر که کفر باشد ۵- دست بالا مقصود دست بخشنده است ۶- دست‌پائین، منظورعطا گیرنده است ۸- آنان را روزی معین‌است ۸- بیشرمی ۹- خودپسند، متکبر ۱۰-نفرت کننده از مردم ۱۱- شیفته

و بمعنی درویش .

گر بی‌هنر بمال کند کبر بر حکیم — کون‌خرش شمار و گر گاوعنبر[۱] است

گفتم مذمت ایشان روامدار که خداوند کرمند. گفت غلط گفتی که بنده درمند چه فایده چون ابر آذارند و نمیبارند وچشمه آفتابند و بر کس نمیتابند بر مرکب استطاعت سوارانند و نمیرانند قدمی بهرخدا ننهند ودرمی بی‌من‌واذی ندهند مالی بمشقت فراهم آرند وبحسب نگه دارندو بحسرت بگذارند چنانکه حکیمان گویند سیم بخیل ازخاك وقتی بر آید که وی درخاك رود .

برنج‌وسعی کسی نعمتی بچنگ آرد — دگر کس آید و بی‌سعی ورنج بردارد

گفتمش بربخل خداوندان نعمت وقوف نیافته‌ای الا بعلت گدائی و گرنه هر که طمع یکسو نهد کریم و بخیلش یکی نماید. محك داند که زر چیست و گدا داند که ممسك کیست گفتا بتجربت آن همی گویم که متعلقان بردر بدارند و غلیظان[۲] شدید بر گمارند تا بار[۳] عزیزان ندهند ودست برسینه صاحب تمیزان نهند و گویند کس اینجا درنیست وراست گفته باشند .

آنرا که عقل وهمت وتدبیرورأی نیست — خوش گفت‌پرده‌دار که کس‌درسرای نیست

گفتم بعذر آنکه ازدست متوقعان بجان آمده‌اند واز رقعه گدایان بفغان و محال عقلست اگرریگ بیابان در شود که چشم گدایان پرشود .

دیدهٔ اهل طمع بنعمت دنیا — پر نشود همچنانکه چاه بشبنم

هر کجا سختی کشیده‌ای تلخی دیده ای را بینی خود را بشره در کارهای مخوف اندازد واز توابع آن نپرهیزد واز عقوبت ایزد نهراسد و حلال از حرام نشناسد .

۱ــ گاو دریائی که آنرا کاشالوت گویند و تولید کننده‌عنبر است

۲ــ مامورین درشت ؛ سخت — ۳ــ حضور ؛ اجازه

سگی را کلوخی بو سر آید — زشادی برجهد کین استخوانی است
وگر نعشی دو کس بردوش گیرند — لئیم الطبع پندارد که خوانی است

اما صاحب دنیا بعین عنایت حق ملحوظست و بحلال ازحرام محفوظ. من همانا که تقریر این سخن نکردم و برهان وبیان نیاوردم انصاف از تو توقع دارم هرگز دیده‌ای دست دعائی بر کتف بسته یابینوائی برندان در نشسته یا پردهٔ معصومی دریده یا کفی ازمعصم[1] بریده الابعلت درویشی. شیرمردان را بحکم ضرورت در نقبها گرفته‌اند و کعبها[2] سفته ومحتمل است آنکه یکی را از درویشان نفس اماره طلب کند چوقوت احصانش[3] نباشد بعصیان مبتلا گردد که بطن وفرج توأم‌اند یعنی دوفرزند یك شکم‌اند مادام که این یکی برجایست آن دگر برپایست شنیدم که درویشی را باحدثی[4] برخبثی گرفتند باآنکه شرمساری بردبیم سنگساری بود گفت: ای مسلمانان قوت ندارم که زن کنم وطاقت نه که صبر کنم. چکنم؟ **لارهبانیة فی الاسلام**[5] وازجمله مواجب سکون وجمعیت درون که مرتوانگررا میسر میشود یکی آنکه هرشب صنمی دربر گیرد که هرروز بدوجوانی ازسر گیرد صبح تابان رادست ازصباحت اوبردل وسروخرامان را پای ازخجالت اودر گل.

بخون عزیزان فرو برده چنگ — سر انگشتها کرده عناب رنك

محالست که باحسن طلعت او گردمناهی گردد یاقصد تباهی کند.

دلی که حور بهشتی ربودویغما کرد — کی التفات کند بربتان یغمائی
من کان بین یدیه مااشتهی رطب — یغنیه ذلك عن رجم العناقید[6]

۱- (بکسرمیم وسکون عین وفتح صاد)مچ وبند دست
۲- شتالنگ که آنرا پاشنه پاگویند — **۳- حفاظت ونگهداری،**
۴- جوان ۵- ترك دنیا وکناره گیری از مردم در اسلام نیست ۶- آنکه درپیش وی هرچه خرمای تازه دلش بخواهد هست ، اینکار وی را بی نیاز میکند از اینکه سنگ بخوشه‌ها بیندازد

اغلب تهیدستان دامن عصمت بمعصیت آلایندو گرسنگان نان ربایند.

چون سگ درنده گوشت یافت نپرسد	کین شتر صالحست یاخر دجال

چه مایه مستوران بعلت درویشی درعین فساد افتاده‌اند وعرض گرامی بباد زشت نامی برداده.

باگرسنگی قوت پرهیز نماند	افلاس عنان از کف تقوی بستاند

وآنچه گفتی دربروی مسکینان میبندند حاتم طائی که بیابان نشین بوداگر شهری بودی ازجوش گدایان بیچاره شدی وجامه بروپاره کردندی. گفتا نه که من برحال ایشان رحمت میبرم گفتم نه که برمال ایشان حسرت میخوری. ما دراین گفتار وهردو بهم گرفتار هر بیدقی[۱] که براندی بدفع آن بکوشیدمی وهر شاهی که بخواندی بفرزین[۲] بپوشیدمی تا نقد کیسه همت در باخت و تیر جعبه حجت همه بینداخت.

هان تا سپر نیفکنی از حمله فصیح	کو را بجز مبالغهٔ مستعار نیست

دین‌ورزومعرفت که‌سخندان‌سجع گوی	بردرسلاح‌داردو کس درحصار نیست

تاعاقبت‌الامر دلیلش نماند ذلیلش کردم دست تعدی دراز کرد و بیهده گفتن آغاز وسنت جاهلانست که چون بدلیل ازخصم فرومانند سلسله خصومت بجنبانند چون آذر بت‌تراش[۳] که بحجت باپسر برنیامد بجنگش برخاست که **لئن لم تنته لارجمنك**[۴] دشنام‌داد سقطش گفتم. گریبانم درید زنخدانش گرفتم.

او در من و من درو فتاده	خلق ازپی ما روان وخندان

انگشت تعجب جهانی	از گفت و شنید ما بدندان

۱ـ پیاده شطرنج ۲ـ وزیر شطرنج

۳ـ بنا برقول بعضی عموی حضرت ابراهیم و بقول برخی نام پدر آن‌حضرت‌است.

۴ـ آیهٔ‌شریفه : اگر از کارخود بازنایستی تراسنگسار کنم.

القصه مرافعه این سخن پیش قاضی بردیم و بحکومت عدل راضی شدیم تا حاکم مسلمانان مصلحتی بجوید و میان توانگران و درویشان فرقی بگوید. قاضی چون حالت ما بدید و حجت ما بشنید سر بجیب تفکر فروبرد و پس از تأمل بسیار برآورد و گفت ای آنکه توانگران را ثنا گفتی و بر درویشان جفا رواداشتی. بدان که هر کجا که گل است خارست و با خمر خمارست و برسر گنج مار است و آنجا که در شاهوار است نهنگ مردم‌خوار است لذت عیش دنیارا لدغه[۱] اجل در پس است و نعیم بهشت را دیو مکاره در پیش.

جور دشمن چه کند گر نکشد طالب دوست　　گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهمند

نظر نکنی در بوستان که بید مشگست و چوب خشك همچنین در زمرهٔ توانگران شاکرند و کفور و در حلقهٔ درویشان صابرند و ضجور[۲].

اگر ژاله هر قطره‌ای در شدی　　چو خرمهره بازار ازو پر شدی

مقربان حق جل و علا توانگرانند درویش سیرت و درویشانند توانگر همت و مهین توانگران آنست که غم درویش خورد و بهین درویشان آنست که کم توانگران گیرد و **من یتوکل علی الله وهو حسبه**[۳] پس روی عتاب از من بجانب درویش آورد و گفت: ای که گفتی توانگران مشتغلند و ساهی[۴] و مست و ملاهی[۵]، نعم طایفه‌ای هستند برین صفت که بیان کردی قاصر همت کافر نعمت که ببرند و بنهند و نخورند و ندهند و گر بمثل باران نبارد یا طوفان جهان بردارد باعتماد مکنت خویش از محنت درویش نپرسند و از خدای عزوجل نترسند و گویند:

گر از نیستی دیگری شد هلاك　　مرا هست. بط[۶] را ز طوفان چه باك؟

۱ـ گزیدن.　۲ـ دلتنگ.　۳ـ و آنکه بر خدا توکل کند، خداوی را کفایت کننده است.　۴ـ سهو کننده و فراموشکار　۵ـ بازیها و کارهای مشغول کننده.　۶ـ مرغابی

و راکبات نیاق فی هواد جها لم یلتفتن الی من غاص فی الکثب[1]

✿✿✿

دونان چو گلیم خویش بیرون بردند گویند چه غم گر همه عالم مردند

قومی برین نمط[2] که شنیدی و طایفه‌ای خوان نعمت نهاده و دست کرم گشاده طالب نامند و معرفت و صاحب دنیا و آخرت چون بندگان حضرت پادشاه عالم عادل مؤید مظفر منصور مالك ازمهٔ[3] انام حامی ثغور[4] اسلام وارث ملك سلیمان اعدل ملوك زمان مظفر الدنیا والدین اتابك ابو بکر سعد **ادام الله ایامه و نصر اعلامه و اجری بالخیر اقلامه**[5]

پدر بجای پسر هرگز این کرم نکند که دست جود تو با خاندان آدم کرد

خدای خواست که بر عالمی ببخشاید ترا برحمت خود پادشاه عالم کرد

قاضی چون سخن بدین غایت رسانید و ازحد قیاس ما اسب مبالغه در گذرانید بمقتضای حکم قضا رضا دادیم و از مامضی[6] در گذشتیم و بعد ازمجارا[7] طریق مدارا گرفتیم و سر بتدارك برقدم یکدیگر نهادیم و بوسه برسر وروی هم دادیم و ختم سخن برین بود.

مکن ز گردش گیتی شکایت ای درویش که تیره بختی اگر هم براین نسق مردی

توانگرا چو دل و دست کامرانت هست بخور، ببخش که دنیا و آخرت بردی

۱- زنانی که در کجاوه‌ها برشتران ماده سوارند هیچ توجهی ندارند بکسی که در توده‌های ریگ فرورفته است. ۲- روش، طریقه. ۳- جمع زمام بمعنی مهار ۴- جمع ثغر بمعنی مرز، سرحد. ۵- خداوند روزهای او را پاینده دارد وعلمهای ویرا یاری کند وقلمهای ویرا بکار خیر روان سازد. ۶- آنچه گذشته. ۷- دراصل مجاراة بوده یعنی بایکدیگر برابری کردن

باب هشتم

در آداب صحبت

مال از بهر آسایش عمرست نه عمر از بهر گرد کردن مال.

عاقلی را پرسیدند: نیکبخت کیست و بدبختی چیست؟ گفت نیکبخت آنکه خورد و کشت و بدبخت آنکه مرد و هشت.

مکن نماز بر آن هیچ کس که هیچ نکرد ... که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد

☆☆☆

موسی علیه السلام قارون را نصیحت کرد که **احسن کما احسن الله الیك** نشنید و عاقبتش شنیدی.

آن کس که بدینار و درم خیر نیندوخت ... سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد

خواهی متمتع شوی از دنیی و عقبی؟! ... با خلق کرم کن چو خدا با تو کرم کرد

عرب گوید: **جدولا تمنن فان الفائدة الیك عائدة** . یعنی ببخش و منت منه، که نفع آن بتو بازمیگردد.

درخت کرم هر کجا بیخ کرد — گذشت از فلك شاخ و بالای او
گر امیدواری، کزو بر خوری — بمنت منه اره برپای او

✿✿✿

شکر خدای کن که موفق شدی بخیر — ز انعام و فضل او نه معطل گذاشتت
منت منه که خدمت سلطان کنی همی — منت شناس از او که بخدمت بداشتت

✿✿✿

دو کس رنج بیهوده بردند وسعی بیفایده کردند: یکی آنکه اندوخت و نخورد و دیگری آنکه آموخت و نکرد.

علم چندان که بیشتر خوانی — چون عمل در تو نیست نادانی
نه محقق بود نه دانشمند — چارپائی براو کتابی چند
آن تهی مغز را چه علم و خبر — که برو هیزمست یا دفتر

✿✿✿

علم از بهر دین پروردنست نه از بهر دنیا خوردن.

هر که پرهیز و علم و زهد فروخت — خرمنی گرد کرد و پاك بسوخت

✿✿✿

عالم نا پرهیزگار کور مشعله‌دار است.

بیفایده هر که عمر درباخت — چیزی نخرید و زر بینداخت

ملك از خردمندان جمال گیرد و دین از پرهیزگاران کمال یابد. پادشاهان بصحبت خردمندان از آن محتاج‌ترند که خردمندان بصحبت پادشاهان.

پندی اگر بشنوی ای پادشاه — درهمه عالم به ازاین پند نیست
جز بخردمند مفرما عمل — گرچه عمل کار خردمند نیست

✿✿✿

سه‌چیز پایدار نماند مال بی‌تجارت و علم بی‌بحث و ملك بی‌سیاست.

✿✿✿

رحم آوردن بر بدان ستمست بر نیکان و عفو کردن از ظالمان جورست بردرویشان.

خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی بدولت تو نگه می کند بانبازی

✿✿✿

بدوستی پادشاهان اعتماد نتوان کرد و بر آواز خوش کودکان؛ که آن بخیالی مبدل شود و این بخوابی متغیر گردد.

معشوق هزار دوست را دل ندهی ور میدهی آن دل بجدائی بنهی

✿✿✿

هر سری که داری با دوست درمیان منه چه دانی که وقتی دشمن گردد و هر گزندی که توانی بدشمن مرسان که باشد که وقتی دوست شود.

✿✿✿

رازی که نهان خواهی با کس در میان منه و گرچه دوست مخلص باشد که مر آن دوست را نیز دوستان مخلص باشد همچنین مسلسل.

خامشی به که ضمیر دل خویش با کسی گفتن و گفتن که مگوی

ای سلیم آب ز سر چشمه ببند که چو پر شد نتوان بستن جوی

سخنی در نهان نباید گفت که بر انجمن نشاید گفت

✿✿✿

دشمنی ضعیف که در طاعت آید و دوستی نماید مقصود وی جز آن نیست که

دشمنی قوی گردد و گفته‌اند بر دوستی دوستان اعتماد نیست تا بتملق دشمنان چه رسد و هر که دشمن کوچك را حقیر میدارد بدان ماند که آتش اندك را مهمل میگذارد.

امروز بکش چو می‌توان کشت کاتش چو بلند شد جهانسوخت
مگذار که زه[1] کند کمان را دشمن که بتیر میتوان دوخت

✿✿✿

سخن میان دو دشمن چنان گوی که گر دوست گردند شرم‌زده نشوی.

میان دو کس جنگ چون آتشست سخن چین بدبخت هیزم کشست
کنند این و آن خوش دگرباره دل وی اندر میان کوربخت و خجل
میان دو تن آتش افروختن نه عقلست و خود در میان سوختن

در سخن با دوستان آهسته باش تا ندارد دشمن خونخوار گوش
پیش دیوار آن چه گوئی هوش‌دار تا نباشد در پس دیوار گوش

✿✿✿

هر که با دشمنان صلح میکند سر آزار دوستان دارد.

بشوی ای خردمند از آن دوست دست که با دشمنانت بود هم نشست

✿✿✿

چون در امضای[2] کاری متردد باشی آن طرف اختیار کن که بی آزارتر بر آید

با مردم سهل خوی دشخواز مگوی با آنکه در صلح زند جنگ مجوی

✿✿✿

تا کار بزر برمیآید جان در خطر افکندن نشاید.

چو دست از همه حیلتی در گسست حلالست بردن بشمشیر دست

۱– بند کمان ۲– پذیرفتن ، گذراندن

بر عجز دشمن رحمت مکن که اگر قادر شود بر تو نبخشاید .

دشمن چو بینی ناتوان، لاف از بروت[1] خود مزن

مغزیست در هر استخوان مردیست در هر پیرهن

✡✡✡

هر که بدی‌را بکشد خلق را از بلای او برهاند واورا ازعذاب خدای عزوجل

پسندیده است بخشایش ولیکن | منه بر ریش خلق آزار مرهم
ندانست آنکه رحمت کرد برمار | که آن ظلمست بر فرزند آدم

✡✡✡

نصیحت ازدشمن پذیرفتن خطاست ولیکن شنیدن رواست تا بخلاف آن کار کنی، که عین صوابست .

حذر کن زآنچه دشمن گوید آن کن | که بر زانو زنی دست تغابن
گرت راهی نماید راست چون تیر | ازو بر گرد و راه دست چپ گیر

✡✡✡

خشم بیش از حد گرفتن وحشت آرد و لطف بی وقت هیبت ببرد، نه چندان درشتی کن که از تو سیر گردند و نه چندان نرمی که بر تو دلیر شوند .

درشتی و نرمی بهم در بهست | چو رگزن که جراح و مرهم نهست
درشتی نگیرد خردمند پیش | نه سستی که نازل کند قدر خویش
نه مر خویشتن را فزونی نهد | نه یکباره تن در مذلت دهد

شبانی با پدر گفت ای خردمند | مرا تعلیم ده پیرانه یك پند
بگفتا نیك مردی کن نه چندان | که گردد خیره گرگ تیز دندان

۱- سبیل

✿✿✿

دو کس دشمن ملك ودین‌اند : پادشاه بی‌حلم و زاهد بی‌علم .

برسرملك مباد آن ملك فرمانده که خدا را نبود بنده فرمان‌بردار

✿✿✿

پادشه باید که تا بحدی خشم بر دشمنان نراند که دوستان را اعتماد نماند آتش خشم اول در خداوند خشم اوفتد پس آنکه زبانه بخصم رسد یا نرسد .

نشاید بنی آدم خاك زاد که‌درسر کند کبروتندی و باد

ترا با چنین گرمی وسر کشی نپندارم از خاکی از آتشی

در خاك بیلقان[1] برسیدم بعابدی گفتم مرا بتربیت از جهل پاك کن

گفتا بروچو خاك تحمل کن‌ای فقیه یاهرچه خوانده‌ای همه‌درزیر خاك کن

✿✿✿

بدخوی در دست دشمنی گرفتار است که هر کجا رود از چنگ عقوبت او خلاص نیابد .

اگر زدست بلا برفلك رود بدخوی ز دست خوی بد خویش در بلا باشد

✿✿✿

چو بینی که در سپاه دشمن تفرقه افتاده است تو جمع باش و گر جمع شوند از پریشانی اندیشه کن .

۱ـ شهری است در خاك قراچه داغ میان شروان وآذربایجان که سابقاً جزء ایران بوده است

برو با دوستان آسوده بنشین — چو بینی درمیان دشمنان جنگ
وگر بینی که با هم یك زبانند — کمان را زه کن و بر باره[۱] برسنگ

✿✿✿

دشمن چو از همه حیلتی فروماند سلسله دوستی بجنباند پس آنگه بدوستی کارهائی کند که هیچ دشمن نتواند.

✿✿✿

سر مار بدست دشمن بکوب که ازاحدی الحسنین[۲] خالی نباشد: اگر این غالب آمد، مار کشتی. وگر آن، ازدشمن رستی.

بروز معرکه ایمن مشو زخصم ضعیف — که مغز شیر بر آرد چو دل زجان برداشت

✿✿✿

خبری که دانی دلی بیازارد توخاموش تا دیگری بیارد.

بلبلا مژده بهار بیار — خبر بد ببوم باز گذار

✿✿✿

پادشه را بر خیانت کسی واقف مگردان مگر آنکه بر قبول کلی واثق باشی وگرنه در هلاك خویش همی کوشی.

بسیج[۳] سخن گفتن آنگاه کن — که دانی که در کار گیرد سخن

✿✿✿

هر که نصیحت خود رأی میکند او خود بنصیحت گری محتاجست.

✿✿✿

۱– برج ، قلعه ۲– یکی از دوخوبی ۳– تهیه

فریب دشمن مخور و غرور مداح مخر که این دام زرق نهاده است و آن دامن طمع گشاده. احمق را ستایش خوش آید چون لاشه که در کعبش[1] دمی فربه نماید.

الا[2] تا نشنوی مدح سخنگوی — که اندك مایه نفعی از تو دارد
که گر روزی مرادش بر نیاری — دو صد چندان عیوبت بر شمارد

✿✿✿

متکلم را تا کسی عیب نگیرد سخنش صلاح نپذیرد.

مشو غره بر حسن گفتار خویش — بتحسین نادان و پندار خویش

✿✿✿

همه کس را عقل خود بکمال نماید و فرزند خود بجمال.

یکی جهود و مسلمان نزاع میکردند — چنانکه خنده گرفت از حدیث ایشانم
بطیره[3] گفت مسلمان گر این قبالهٔ من — درست نیست خدایا جهود میرانم
جهود گفت بتوریة میخورم سوگند — و گر خلاف کنم همچو تو مسلمانم
گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد — بخود گمان نبرد هیچکس که نادانم

✿✿✿

ده آدمی بر سفره‌ای بخورند و دو سگ بر مرداری باهم بسر نبرند. حریص با جهانی گرسنه است و قانع بنانی سیر. حکما گفته‌اند: توانگری بقناعت به از توانگری ببضاعت.

رودهٔ تنگ بیك نان جوین پر گردد — نعمت روی زمین پر نکند دیدهٔ تنگ

✿✿✿

۱– استخوان شتالنگ که آنرا قوزك گویند — ۲– زنهار، آگاه باش
۳– سبکی و خجالت و خشم که در این جا معنی اخیر مراد است.

پدر چون دورعمرش منقضی گشت ‌ ‌ ‌ مرا این یك نصیحت کردو بگذشت
که شهوت آتشست از وی بپرهیز ‌ ‌ ‌ بخود بر آتش دوزخ مکن تیز
در آن آتش نداری طاقت سوز ‌ ‌ ‌ بصبر آبی برین آتش زن امروز

✿✿✿

هر که درحال توانائی نکوئی نکند دروقت ناتوانی سختی بیند.

بداخترتر از مردم آزار نیست ‌ ‌ ‌ که روزمصیبت کسش یار نیست

✿✿✿

هرچه زود بر آید دیر نپاید

خاك مشرق شنیده‌ام که کنند ‌ ‌ ‌ بچهل سال کاسه‌ای چینی
صد بروزی کنند در مردشت ‌ ‌ ‌ لاجرم قیمتش همی بینی

مرغك از بیضه برون آیدوروزی‌طلبد ‌ ‌ ‌ وآدمی بچه ندارد خبر و عقل وتمیز
آنکه ناگاه کسی گشت بچیزی نرسید ‌ ‌ ‌ وین بتمکین فضیلت بگذشت ازهمه‌چیز
آبگینه همه‌جا یابی از آن قدرش نیست ‌ ‌ ‌ لعل دشخوار بدست آید از آنست عزیز

✿✿✿

کارها بصبر بر آید ومستعجل بسردر آید

بچشم خویش دیدم در بیابان ‌ ‌ ‌ که آهسته سبق بردازشتابان
سمندبادپای از تك فروماند ‌ ‌ ‌ شتربان همچنان آهسته‌میراند

✿✿✿

نادان را به ازخامشی نیست وگر این مصلحت بدانستی نادان نبودی

چون نداری کمال‌وفضل آن به ‌ ‌ ‌ که زبان درز دهان نگه داری

۱ـ نام بلوکی درفارس نزدیك استخرکه آنرا مرودشت نیز گویند.

آدمی را زبان فضیحه کند　　جوز بی مغز را سبکساری

خری را ابلهی تعلیم می‌داد　　برو برصرف کردی سعی دائم
حکیمی گفتش ای نادان چه کوشی　　درین سودا بترس از لوم لائم
نیاموزد بهائم از تو گفتار　　تو خاموشی بیاموز از بهائم

هر که تأمل نکند در جواب　　بیشتر آید سخنش ناصواب
یا سخن آرای چو مردم بهوش　　یا بنشین همچو بهائم خموش

✿✿✿

هر که با داناتر از خود بحث کند تا بدانند که داناست بدانند که نادانست
چون در آید مه از توئی بسخن　　گرچه به دانی اعتراض مکن

✿✿✿

هر که با بدان نشیند نیکی نبیند
گر نشیند فرشته‌ای با دیو　　وحشت آموزد وخیانت وریو
از بدان نیکوئی نیاموزی　　نکند گرگ پوستین دوزی

✿✿✿

مردمان را عیب نهانی پیدا مکن که مر ایشان را رسوا کنی وخود را بی اعتماد.
هر که علم خواند وعمل نکند بدان ماند که گاو راند وتخم نیفشاند

✿✿✿

از تن بی‌دل طاعت نیاید وپوستِ بی‌مغز بضاعت را نشاید

✿✿✿

نه هر که در مجادله چست در معامله درست.

بس قامت خوش که زیر چادر باشد چون باز کنی مادر مادر باشد

✡✡✡

اگر شبها همه قدر بودی شب قدر بی قدر بودی

گر سنگ همه لعل بدخشان بودی پس قیمت لعل و سنگ یکسان بودی

✡✡✡

نه هر که بصورت نکوست سیرت زیبا در وست کار اندرون دارد نه پوست

توان شناخت بیکروز در شمایل مرد که تا کجاش رسیده است پایگاه علوم

ولی ز باطنش ایمن مباش و غره مشو که خبث نفس نگردد بسالها معلوم

✡✡✡

هر که با بزرگان ستیزد خون خود ریزد

خویشتن را بزرگ پنداری راست گفتند یك دو بیند لوچ

زود بینی شکسته پیشانی تو که بازی کنی بسر باقوچ

✡✡✡

پنجه با شیر زدن ومشت بر شمشیر کار خردمندان نیست.

جنگ وزور آوری مکن بامست پیش سرپنجه در بغل نه دست

✡✡✡

ضعیفی که باقوی دلاوری کند یار دشمنست در هلاك خویش

سایه پرورده راچه طاقت آن که رود با مبارزان به قتال

سست بازو بجهل می فکند پنجه بامرد آهنین چنگال

✡✡✡

بی هنران هنرمند را نتوانند که بینند همچنانکه سگان بازاری سگ صید

را مشغله[1] بر آرند و پیش آمدن نیارند یعنی سفله چون بهنر با کسی بر نیاید بخبثش در پوستین افتد .

کند هر آینه عیب حسود کوته دست   که در مقابله گنگش بود زبان مقال

✡✡✡

گر جور شکم نیستی هیچ مرغ در دام صیاد نیوفتادی بلکه صیاد خود دام ننهادی. حکیمان دیر دیر خورند و عابدان نیم‌سیر و زاهدان سد رمق و جوانان تا طبق بر گیرند و پیران تا عرق بکنند اما قلندران چندانکه در معده جای نفس نماند و بر سفره روزی کس.

اسیر بندشکم را دوشب نگیرد خواب   شبی ز معدهٔ سنگی، شبی ز دل تنگی

✡✡✡

مشورت با زنان تباهست وسخاوت با مفسدان گناه

✡✡✡

هر کرا دشمن پیشست اگر نکشد دشمن خویشست

سنگ بر دست و مار سر بر سنگ   خیره رائی بود قیاس و درنگ

و گروهی بخلاف این مصلحت دیده‌اند و گفته‌اند که در کشتن بندیان تأمل اولی‌ترست بحکم آنکه اختیار باقیست توان کشت و توان بخشید و گر بی‌تأمل کشته شود محتمل است که مصلحتی فوت شود که تدارك مثل آن ممتنع باشد .

نیك سهلست زنده بیجان کرد   کشته را باز زنده نتوان کرد

شرط عقلست صبر تیر انداز   که چو رفت از کمان، نیاید باز

✡✡✡

۱ـ مشغله دراین‌جا بمعنی فریاد وهیاهو است .

حکیمی که باجهال درافتد توقع عزت ندارد واگرجاهلی بزبان آوری بر حکیمی غالب آید عجب نیست که سنگیست که گوهرهمی شکند.

نه عجب گرفرو رود نفسش عندلیبی، غراب هم قفسش

گر هنرمند از اوباش جفائی بیند تا دل خویش نیازارد و درهم نشود
سنك بد گوهرا گر کاسهٔ زرین بشکست قیمت سنك نیفزاید و زر کم نشود

✿✿✿

خردمندی را که درزمرهٔ اجلاف[۱] سخن صورت نبندد شگفت مدار که آواز بربط باغلبهٔ دهل برنیاید وبوی عبیراز گند سیر فروماند.

بلندآواز نادان گردن افراخت که دانارا به‌بی‌شرمی بینداخت
نمی‌داند که آهنگ حجازی فروماند زبانك طبل غازی[۲]

✿✿✿

جوهراگردرخلاب[۳] افتد همان نفیس‌است وغبارا گر بفلك رسد همان‌خسیس

✿✿✿

استعداد بی تربیت دریغ است وتربیت نامستعد ضایع. خاکستر نسبی عالی دارد که‌آتش جوهر علویست ولیکن چون بنفس خود هنری ندارد با خاك برابر است وقیمت شکر نه ازنی‌است که‌آن خود خاصیت وی‌است.

چو کنعان[۴] را طبیعت بی‌هنربود پیمبر زادگی قدرش نیفزود
هنربنمای اگرداری نه گوهر گل ازخارست وابراهیم ازآزر

۱- مردم فرومایه وستمکارکم‌خرد ۲- جنگ کننده.

۳- زمین آلوده، جای کثیف، مزبله ۴- نام پسرنوح علیه‌السلام است که نسبت به آن‌حضرت نافرمانی‌کرد وباکفار همراه‌شد تاگرفتار طوفان هلاك گردید

✿✿✿

مشك آنست که خود ببوید نه آنکه عطار بگوید. دانا چو طبله عطارست خاموش و هنرنمای و نادان چو طبل غازی بلندآواز و میان تهی.

عالم اندر میانهٔ جهال مثلی گفته اند صدیقان
شاهدی در میان کورانست مصحفی در سرای زندیقان[۱]

✿✿✿

دوستی را که بعمری فرا چنگ آرند نشاید که بیکدم بیازارند.

سنگی به‌چند سال شود لعل پاره‌ای زنهار تا بیك نفسش نشکنی بسنگ

✿✿✿

عقل در دست نفس چنان گرفتاراست که مرد عاجز با زن گربز[۲].

✿✿✿

رأی بی‌قوت مکر وفسونست و قوت بی‌رأی جهل‌وجنون.

تمیز باید و تدبیر وعقل و آنگه ملك که‌ملك‌ودولت‌نادان‌سلاح‌جنك‌خداست

✿✿✿

جوانمردی که بخورد و بدهد به از عابدی که روزه دارد و بنهد. هر که ترك شهوات ازبهر قبول خلق داده‌است ازشهوتی حلال درشهوتی حرام افتاده‌است.

عابد که نه‌ازبهر خدا گوشه نشیند بیچاره در آئینهٔ تاریك چه بیند؟

✿✿✿

اندك اندك خیلی شود و قطره قطره سیلی گردد. یعنی آنان که دست قوت ندارند سنگ خرده نگهدارند تا بوقت فرصت دمار ازدماغ ظالم برآرند

۱ــ دراوائل‌اسلام پیروان مانی را زندیق میگفتند و بعد بهر آدم بی‌دین و بی‌عقیده اطلاق گردید.

۲ــ مکارومحیل

و قطر علی قطر اذا انفقت نهر ونهر الی نهر اذا اجتمعت بحر[۱]

اندك اندك بهم شود بسیار دانه دانه است غله در انبار

✿✿✿

عالم را نشاید که سفاهت از عامی بحلم در گذراند که هردو طرف را زیان دارد هیبت این کم شود و جهل آن مستحکم.

چو با سفله گوئی بلطف و خوشی فزون گرددش کبر و گردنکشی

معصیت از هر که صادر شود ناپسند است و از علماء ناخوب‌تر که علم سلاح جنگ شیطانست و خداوند سلاح را چون به‌اسیری برند شرمساری بیش برد.

عام نادان پریشان روزگار به ز دانشمند ناپرهیزگار
کان به‌نابینائی از راه اوفتاد وین دو چشمش بود ودرچاه اوفتاد

✿✿✿

جان درحمایت یك دمست و دنیا وجودی میان دوعدم، دین بدنیافروشان خرند. یوسف بفروشند تا چه‌خرند! **الم اعهد الیکم یابنی آدم ان لاتعبدو الشیطان انه لکم عدو مبین؟**[۲]

بقول دشمن پیمان دوست بشکستی ببین که از که بریدی و با که‌پیوستی

✿✿✿

شیطان با مخلصان برنمی‌آید و سلطان با مفلسان.

وامش مده آنکه بی‌نماز است گرچه دهنش زفاقه باز است

۱ـ قطره باقطره چون متفق گردید نهری شود و چون نهری بر نهری افزون شد دریائی گردد.

۲ـ آیه‌شریفه: ای فرزندان آدم یاشما پیمان نبستم که پرستش شیطان نکنید اودشمن آشکارشماست.

کو فرض خدا نمیگذارد — از قرض تو نیز غم ندارد

✿✿✿

هر که درزندگانی نانش نخورند چون بمیرد نامش نبرند.

✿✿✿

لذت انگور بیوه داند نه‌خداوند میوه، یوسف صدیق علیه‌السلام درخشکسال مصر سیر نخوردی تا گرسنگان فراموش نکند.

آنکه در راحت و تنعم زیست — اوچه‌داند که حال گرسنه چیست
حال درماندگان کسی داند — که باحوال خویش درماند

ای که برمرکب تازنده‌سواری هشدار — که خرخارکش‌مسکین‌درآب‌وگلست
آتش از خانهٔ همسایهٔ درویش مخواه — کانچه بر روزن او میگذرد دود دلست

✿✿✿

درویش ضعیف‌حال را در تنگی خشکسال مپرس که چونی الا بشرط آنکه مرهمی برریشش نهی و معلومی درپیشش.

خری که بینی و باری بگل در افتاده — بدل برو شفقت کن ولی مرو بسرش
کنونکه‌رفتی وپرسیدیش که‌چون‌افتاد — میان‌ببند وچومردان‌بگیر دمب خرش

✿✿✿

دو چیز محال عقل است: خوردن بیش از رزق مقسوم و مردن پیش از وقت معلوم.

قضا دگر نشود ور هزار ناله و آه — بکفر یا بشکایت برآید از دهنی
فرشته‌ای که‌وکیلست برخزائن‌باد — چه غم‌خورد که‌بمیرد چراغ‌پیرزنی

✿✿✿

ای طالب روزی ، بنشین که بخوری . و ای مطلوب اجل! مرو که جان نبری.

جهد رزق ار کنی و گر نکنی　　برساند خدای عز و جل
ور روی در دهان شیر و پلنگ　　نخورندت مگر به روز اجل

✿✿✿

بنانهاده دست نرسد و نهاده هر کجا هست برسد .

شنیده‌ای که سکندر[1] برفت در ظلمات　　بچندمحنت وخورد آنکه خورد آب حیات

✿✿✿

صیاد بی‌روزی دردجله ماهی نگیرد و ماهی بی‌اجل درخشکی نمیرد .

مسکین حریص درهمه عالم همی رود　　او درقفای رزق و اجل در قفای او

✿✿✿

توانگر فاسق کلوخ زراندود است و درویش صالح شاهد خاك آلود این دلق موسی است مرقع و آن ریش فرعون مرصع .

✿✿✿

شدت نیکان روی درفرج دارد و دولت بدان سر در نشیب .

هر که را جاه و دولتست وبدان　　خاطری خسته درنخواهدیافت،
خبرش ده که هیچ دولت و جاه　　بسرای دگر نخواهد یافت

✿✿✿

حسود از نعمت حق بخیلست و بنده بیگناه را دشمن میدارد .

۱ـ معروف است که اسکندر برای زندگانی جاوید درعقب آب حیات بجانب ظلمات برفت و کامیاب نگردید درصورتیکه حضرت خضرعلیه‌السلام آب حیات نوشیدوزندگی ابدی یافت*.

مردکی خشک مغز را دیدم رفته در پوستین صاحب جاه
گفتم: ای خواجه، گر تو بدبختی مردم نیک بخت را چه گناه؟

الا تا نخواهی بلا بر حسود که آن بخت برگشته خوددر بلاست
چه حاجت که با او کنی دشمنی که اورا چنین دشمنی در قفاست

✪✪✪

تلمیذ بی‌ارادت عاشق بی‌زرست و روندهٔ بی‌معرفت مرغ بی‌پر و عالم بی‌عمل درخت بی‌بر و زاهد بی‌علم خانه بی‌در.

✪✪✪

مراد از نزول قرآن تحصیل سیرت خوبست نه ترتیل[1] سورت مکتوب.

✪✪✪

عامی متعبد پیادهٔ رفته‌است و عالم متهاون[2] سوار خفته. عاصی که دست بردارد به از عابد که درسر دارد.

سرهنگ لطیف خوی دلدار بهتر ز فقیه مردم آزار

✪✪✪

یکی را گفتند: عالم بی‌عمل بچه ماند؟ گفت به زنبور بی‌عسل.

زنبور درشت بی‌مروت را گوی: بازی چو عسل نمیدهی نیش مزن

✪✪✪

مردی بی‌مروت زنست و عابد باطمع رهزن.

ای به‌ناموس کرده جامه سپید بهر پندار خلق و نامه سیاه،

۱ـ نیکو وشمرده خواندن قرآن ۲ـ سهل انگار و سست درامور.

دست کوتاه باید از دنیا آستین خوه دراز و خوه کوتاه

✿✿✿

دو کس‌را حسرت ازدل نرود وپای تغابن از گل بر نیاید: تاجر کشتی‌شکسته و وارث با قلندران نشسته.

پیش درویشان بود خونت مباح گر نباشد در میان مالت سبیل
یا مرو با یار ازرق پیرهن[1] یا بکش برخان‌ومان انگشت نیل
یا مکن با پیلبانان دوستی یاطلب کن‌خانه‌ای در خورد پیل

✿✿✿

خلعت سلطان اگرچه عزیز است‌جامه‌خلقان[2] خودبعزت‌تروخوان‌بزرگان اگرچه لذیذ است خردهٔ انبان‌خود بلذت‌تر.

سر که از دست رنج خویش‌وتره بهتر از نان دهخدا و بره

✿✿✿

خلاف‌راه صوابست وعکس رأی‌اولوالالباب‌داروبگمان خوردن و راه‌نادیده پی‌کاروان‌رفتن. امام مرشد محمد غزالی[3]را‌پرسیدند که‌چگونه‌رسیدی بدین‌منزلت در علوم؟ گفت: بدانکه هرچه ندانستم ازپرسیدن آن ننگ نداشتم.

امید عافیت آنگه بود موافق عقل که نبض را بطبیعت شناس بنمائی
بپرس هرچه ندانی، که ذل‌پرسیدن دلیل راه تو باشد بعز دانائی

۱ـ کنایه ازقلندران که پیراهن کبود می پوشیدند ۲ـ کهنه.
۳ـ حجة‌الاسلام ابوحامد محمد غزالی طوسی از علماء وحکمای بزرگ ایران است درسنهٔ ۴۸۴ سمت‌مدرسی مدرسه‌نظامیهٔ بغداد برقرار گردید دراواخرعمر طریق‌زهدوعزلت پیش گرفت‌ودرسنه ۵۰۵ وفات‌یافت‌صاحب تصانیف و تألیف بسیار است ازجمله کتاب احیاء علوم‌الدین درعلم‌اخلاق.

✿✿✿

هرچه دانی که هرآینه معلوم تو گردد بپرسیدن آن تعجیل مکن که هیبت سلطنت را زیان دارد:

چو لقمان دید کاندر دست داود همی آهن بمعجز موم گردد
نپرسیدش چه‌میسازی، که دانست که بی پرسیدنش معلوم گردد

✿✿✿

یکی از لوازم صحبت آنست که خانه بپردازی یا با خانه خدای در سازی.

حکایت بر مزاج مستمع گوی اگر خواهی که دارد با تو میلی
هر آن عاقل که با مجنون نشیند نباید کردنش جز ذکر لیلی

✿✿✿

هر که با بدان نشیند اگر نیز طبیعت ایشان دروا ثر نکند بطریقت ایشان متهم گردد و گر بخرابات رود بنماز کردن، منسوب شود بخمر خوردن.

رقم بر خود بنادانی کشیدی که نادان را بصحبت بر گزیدی
طلب کردم ز دانائی یکی پند مرا فرمود با نادان مپیوند
که گر دانای دهری خر بباشی وگر نادانی ابله تر بباشی

✿✿✿

حلم شتر چنانکه معلومست اگر طفلی مهارش گیرد و صد فرسنگ برد گردن از متابعتش نپیچد. اما اگر دره‌ای هولناك پیش آید که موجب هلاك باشد و طفل آنجا بنادانی خواهد شدن زمام از کفش در گسلاند و بیش مطاوعت[1] نکند که هنگام درشتی ملاطفت مذمومست و گویند دشمن بملاطفت دوست نگردد بلکه طمع زیادت کند.

۱ـ فرمانبرداری

کسی که لطف کند با تو خاك پایش باش — وگر ستیزه بردر دو چشمش آکن خاك
سخن بلطف و کرم با درشتخوی مگوی — که زنگ خورده نگردد بنرم سوهان پاك

✿✿✿

هر که در پیش سخن دیگران افتد تا پایهٔ فضلش بدانند مایهٔ جهلش شناسند.

ندهد مرد هوشمند جواب — مگر آنگه کزو سؤال کنند
گرچه برحق بود مزاج سخن — حمل دعویش بر محال کنند

✿✿✿

ریشی درون جامه داشتم وشیخ از آن هر روز بپرسیدی که چونست و نپرسیدی کجاست؟ دانستم از آن احتراز میکند که ذکر همه عضوی روا نباشد و خردمندان گفته‌اند هر که سخن نسنجد ازجوابش برنجد.

تا نیك ندانی که سخن عین صوابست — باید که بگفتن دهن از هم نگشائی
گر راست سخن گوئی ودر بند بمانی — به ز آنکه دروغت دهد از بند رهائی

✿✿✿

دروغ گفتن بضربت لازم ماند که اگر نیز جراحت درست شود نشان بماند چون برادران یوسف که بدروغی موسوم شدند نیز براست گفتن ایشان اعتماد نماند.

قال بل سولت لکم انفسکم امراً فصبر جمیل[1]

یکی را که عادت بود راستی — خطائی رود در گذارند ازو
وگر نامور شد بقول دروغ — دگر راست باور ندارند ازو

✿✿✿

۱ــ یعقوب فرمود بلکه نفسهای شما این کار را برای شما بیاراست وجلوه داد پس در این هنگام صبر نیکو پیشه باید گرفت.

اجل "کائنات از روی ظاهر آدمیست واذل" موجودات سگ و باتفاق خردمندان سگ حق‌شناس به از آدمی ناسپاس .

سگی رالقمه‌ای هرگز فراموش   نگردد گر زنی صد نوبتش سنگ
وگر عمری نوازی سفله‌ای را   بکمتر تندی آید با تو در جنگ

✿✿✿

از نفس پرور هنروری نیاید وبی‌هنر سروری را نشاید .

مکن رحم بر گاو بسیار خوار   که بسیار خسبست بسیار خوار
چو گاو ارهمی بایدت فربهی   چو خر تن بجور کسان دردهی

✿✿✿

در انجیل آمده است که ای فرزند آدم گر توانگری دهمت مشتغل شوی به‌مال ازمن. و گردرویش کنمت تنگدل نشینی، پس حلاوت ذکر من کجا دریابی وبعبادت من کی‌شتابی ؟

گه اندر نعمتی مغرور و غافل   گه اندر تنگدستی خسته وریش
چو درسرا و ضرا[1] حالت اینست   ندانم کی‌بحق‌پردازی ازخویش؟

✿✿✿

ارادت بیچون یکی را از تخت‌شاهی فرودآرد و دیگری را در شکم ماهی نکو دارد .

وقتیست‌خوش آنرا که‌بودذکر تو مونس   ورخودبود اندر شکم حوت چویونس

✿✿✿

۱ـ سرا بمعنی‌شادی وفراخی‌عیش وضرا بمعنی‌سختی وتنگدستی است.

گز تیغ قهر بر کشد نبی وولی سردر کشد و گر غمزهٔ لطف بجنباند بدان بنیکان در رساند.

گر بمحشر خطاب قهر کند — انبیا را چه جای معذرتست
پرده از روی لطف گو بردار — کاشقیا را امید مغفرتست

هر که بتأدیب دنیا راه صواب نگیرد بتعذیب عقبی گرفتار آید **ولنذیقنهم من العذاب الادنی دون العذاب الاکبر**

پندست خطاب مهتران آنگه بند — چون پند دهند و نشنوی بند نهند

✿✿✿

نیک بختان بحکایت وامثال پیشینیان پند گیرند زآن پیشتر که پسینیان بواقعه او مثل زنند ودزدان دست کوته نکنند تا دستشان کوته کنند.

نرود مرغ سوی دانه فراز — چون دگر مرغ بیند اندر بند
پند گیر از مصائب دگران — تا نگیرند دیگران بتو پند

✿✿✿

آنرا که گوش ارادت گران آفریده‌اند چون کند که بشنود وآنرا که کمند سعادت کشان میبرد چه کند که نرود؟

شب تاریک دوستان خدای — می بتابد چو روز رخشنده
وین سعادت بزور بازو نیست — تا نبخشد خدای بخشنده

از تو بکه نالم که دگر داور نیست — وز دست تو هیچ دست بالاتر نیست
آنرا که تو رهبری، کسی گم نکند — وآنرا که تو گم کنی، کسی رهبر نیست

✿✿✿

۱ـ هرآینه ایشان‌را ازعذاب کوچکتر وفروتر می‌چشانیم نه‌از عذاب بزرگتر.

گدای نیك انجام به‌از پادشاه بدفرجام .

غمی کز پیش شادمانی بری به از شادئی کز پسش غم‌خوری

✡✡✡

زمین‌رااز آسمان‌نثاراست و آسمان رااززمین‌غبار. **کل اناء یترشح بمافیه**[1]

گرت خوی من آمد ناسزاوار توخوی‌نیك‌خویش ازدست‌مگذار

✡✡✡

حق‌جل وعلا می‌بیند و میپوشد وهمسایه نمی‌بیند و میخروشد .

نعوذبالله[2] اگر خلق غیب‌دان بودی کسی بحال‌خودازدست کس‌نیاسودی

✡✡✡

زراز معدن بکان کندن بدرآید وازدست بخیل بجان کندن

دونان‌نخورند و گوش دارند گویند امید به که خورده

روزی بینی بکام دشمن زر مانده وخاکسار مرده

✡✡✡

هر که برزیردستان نبخشاید بجورزبردستان گرفتارآید

نه هربازو که در وی قوتی هست بمردی عاجزان را بشکند دست

ضعیفان را مکن بردل گزندی که درمانی بجور زورمندی

✡✡✡

عاقل چون خلاف اندرمیان آمد بجهد وچون صلح بیند لنگر بنهد که آنجا سلامت بر کرانست واینجا حلاوت درمیان .

۱ــ هرظرفی آنچه درآن‌است تراوش کند (ازکوزه همان برون‌تراودکه دراوست)

۲ــ بخدا پناه‌میبریم

✿✿✿

مقامر[1] را سه‌شش می باید ولیکن سه یك می آید.

هزار بار چراگاه خوشتر ازمیدان / ولیکن اسب ندارد بدست خویش عنان

✿✿✿

درویشی بمناجات درمیگفت: یارب بر بدان رحمت کن که بر نیکان خود رحمت کرده‌ای که مرایشان را نیك آفریده‌ای.

اول کسی که علم برجامه کرد وانگشتری دردست، جمشید بود. گفتندش: چرا همه زینت بچپ دادی وفضیلت راست راست؟ گفت: راست را زینت راستی تمامست.

فریدون گفت نقاشان چین را. / که پیرامون خرگاهش بدوزند

بدان را نیك دارای مرد هشیار / که نیکان خود بزرگ و نیك روزند

✿✿✿

بزرگی را پرسیدند باچندین فضیلت که دست راست راهست خاتم درانگشت چپ چرا میکنند گفت ندانی که اهل فضیلت همیشه محروم باشند.

آنکه خط آفرید وروزی سخت / یا فضیلت همی دهد یابخت

✿✿✿

نصیحت پادشاهان کردن کسی را مسلم بود که بیم سر ندارد یاامیدزر.

موحد چه درپای ریزی زرش / چه شمشیر هندی نهی بر سرش؟

امید وهراسش نباشد زکس / برا ینست بنیاد توحید وبس

✿✿✿

۱- قمارباز

شاه ازبهردفع ستمکارانست وشحنه برای خونخواران وقاضی‌مصلحت جوی طراران . هرگزدوخصم بحق راضی پیش قاضی نروند .

چوحق معاینه دانی که‌می‌باید داد — بلطف به که‌بجنگ‌آوری ودلتنگی
خراج اگر نگزارد کسی بطیبت نفس — بقهر ازو بستانند و مزد سرهنگی

✿✿✿

همه کس رادندان بترشی کند شود مگر قاضیان را که بشیرینی .

قاضی چوبرشوت بخورد پنج خیار — ثابت کند از بهر تو ده خربزه را

✿✿✿

قحبهٔ پیرازنابکاری چه کند که توبه نکند وشحنهٔ معزول‌ازمردم آزاری؟

جوان گوشه نشین شیرمرد راه خداست — که‌پیرخودنتواندز گوشه‌ای برخاست

✿✿✿

جوان‌سخت‌می‌باید که ازشهوت بپرهیزد — که‌پیرسست‌رغبت‌راخودآلت بر نمیخیزد

✿✿✿

حکیمی را پرسیدند: چندین درخت نامور که خدای عزوجل آفریده‌است برومند، هیچ‌یك را آزاد نخوانده‌اند مگرسرورا که ثمره‌ای ندارد گوئی‌درین چه حکمتست ؟ گفت هریکی را دخلی معین‌است ووقتی معلوم که گاهی بوجود آن تازه‌اند و گاهی بعدم‌آن پژمرده و سرورا هیچ ازین نیست و همه وقتی خوشست واینست صفت‌آزادگان .

بر آنچه‌میگذرددل‌منه که دجله بسی — پس‌ازخلیفه بخواهد گذشت در بغداد
گرت‌زدست‌برآید چونخل‌باش کریم — ورت ز دست نیاید چوسرو باش آزاد

✿✿✿

دو کس مردند وتحسر بردند : یکی آنکه داشت ونخورد ودیگر آنکه دانست ونکرد .

کس نبیند بخیل فاضل را — که نه درعیب گفتنش کوشد
ور کریمی دو صد گنه دارد — کرمش عیبها فرو پوشد

✿✿✿

تمام شد گلستان والله المستعان بتوفیق باری عزاسمه . درین جمله چنانکه رسم مؤلفانست ازشعر متقدمان بطریق استعارت تلفیقی نرفت

کهن خرقهٔ خویش پیراستن — به از جامهٔ عاریت خواستن

غالب گفتار سعدی طرب انگیزاست وطیبت آمیز و کوته نظرانرا بدین علت بزبان طعن دراز گردد که مغزدماغ بیهوده بردن و دود چراغ بیفایده خوردن کار خردمندان نیست ولیکن بررأی روشن صاحبدلان که روی سخن در ایشانست پوشیده نماند که در موعظه‌های شافی را در سلك عبارت کشیده است و داروی تلخ نصیحت بشهد ظرافت برآمیخته تاطبع ملول ایشان ازدولت قبول محروم نماند .

ما نصیحت بجای خود کردیم — روزگاری درین بسر بردیم
گر نیاید بگوش رغبت کس — بر رسولان پیام باشد وبس

✿✿✿

یا ناظراً فیه سل بالله مرحمة — علی المصنف واستغفر لصاحبه
واطلب لنفسك من خیر تریدبها — من بعد ذلك غفراناً لکاتبه[1]

پایان گلستان

۱ــ ای کسی که درین کتاب مینگری ، برای خود هر فایده‌ای که لازم میدانی ازآن طلب کن وازخدا برای مصنف ونویسنده آن آمرزش بخواه .

بوستان

Title [illegible]

Author x

Accession No. [illegible]

Call No. [illegible] N 45 B

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام خداوند جان آفرین حکیم سخن در زبان آفرین

خداوند بخشندهٔ دستگیر کریم خطابخش پوزش پذیر

عزیزی که هر کز درش سر بتافت بهر در که شد هیچ عزت نیافت

سر پادشاهان گردن فراز بدرگاه او بر زمین نیاز

نه گردنکشان را بگیرد بفور نه عذر آوران را براند بجور

وگر خشم گیرد ز کردار زشت چو باز آمدی ماجرا در نوشت

اگر با پدر جنگ جوید کسی پدر بی گمان خشم گیرد بسی

وگر خویش راضی نباشد زخویش چو بیگانگانش براند زپیش

وگر بنده چابك نباشد بکار عزیزش ندارد خداوندگار

وگر بر رفیقان نباشی شفیق بفرسنگ بگریزد ازتو رفیق

وگر ترك خدمت کند لشکری شود شاه‌لشکر کش ازوی بری

ولیکن خداوند بالا و پست بعصیان در رزق بر کس نبست

دو کونش یکی قطره از بحر علم گنه بیند و پرده پوشد بحلم

ادیم زمین سفرهٔ عام اوست
برین خوان یغما چه دشمن چه دوست

اگر بر جفا پیشه بشتافتی
کی از دست قهرش امان یافتی؟

بری ذاتش از تهمت ضد و جنس
غنی ملکش از طاعت جن و انس

پرستار امرش همه چیز و کس
بنی آدم و مرغ و مور و مگس

چنان پهن خوان کرم گسترد
که سیمرغ در قاف قسمت خورد

لطیف کرم گستر و کارساز
که دارای خلقست و دانای راز

مرو را رسد کبریا و منی
که ملکش قدیمست و ذاتش غنی

یکی را بسر بر نهد تاج بخت
یکی را بخاك اندر آرد ز تخت

کلاه سعادت یکی بر سرش
گلیم شقاوت یکی در برش

گلستان کند آتشی بر خلیل
گروهی بر آتش برد ز آب نیل

گر آنست منشور احسان اوست
ور اینست توقیع فرمان اوست

پس پرده بیند عملهای بد
همو پرده پوشد بآلای خود

بتهدید اگر بر کشد تیغ حکم
بمانند کروبیان صم بکم

وگر در دهد یك صلای کرم
عزازیل گوید نصیبی برم

بدرگاه لطف و بزرگیش بر
بزرگان نهاده بزرگی ز سر

فروماندگان را برحمت قریب
تضرع کنان را بدعوت مجیب

بر احوال نابوده علمش بصیر
باسرار ناگفته لطفش خبیر

بقدرت نگهدار بالا و شیب
خداوند دیوان روز حسیب

نه مستغنی از طاعتش پشت کس
نه بر حرف او جای انگشت کس

قدیمی نکوکار نیکی پسند
بکلك قضا در رحم نقشبند

زمشرق بمغرب مه و آفتاب
روان کرد و بنهاد گیتی بر آب

زمین از تب لرزه آمد ستوه
فرو کوفت بر دامنش میخ کوه

دهد نطفه را صورتی چون پری — که کرده است بر آب صورتگری؟
نهد لعل و پیروزه در صلب سنگ — گل لعل در شاخ پیروزه رنگ
ز ابر افکند قطره‌ای سوی یم — ز صلب[۱] آورد نطفه‌ای در شکم
از آن قطره لؤلؤی لالا کند — وزین صورتی سرو بالا کند
برو علم یك ذره پوشیده نیست — که پیدا و پنهان بنزدش یکیست
مهیا کن روزی مار و مور — اگرچند بیدست و پایند و زور
بامرش وجود از عدم نقش بست — که داند جز او کردن از نیست هست؟
دگر ره بکتم عدم در برد — وز آنجا بصحرای محشر برد
جهان متفق بر الهیتش — فرو مانده در کنه ماهیتش
بشر ماورای جلالش نیافت — بصر منتهای جمالش نیافت
نه بر اوج ذاتش پرد مرغ وهم — نه در ذیل وصفش رسد دست فهم
دراین ورطه کشتی فروشد هزار — که پیدا نشد تخته‌ای بر کنار
چه شبها نشستم دراین سیر گم — که دهشت گرفت آستینم که: قم[۲]
محیطست علم ملك بر بسیط — قیاس تو بروی نگردد محیط
نه ادراك در کنه ذاتش رسید — نه فکرت بغور صفاتش رسید
توان در بلاغت بسحبان رسد — نه در کنه بیچون سبحان رسید
که خاصان درین ره فرس رانده‌اند — به لا احصی[۳] ازتك فرو مانده‌اند
نه هرجای مرکب توان تاختن — که جاها سپر باید انداختن
وگر سالکی محرم راز گشت — ببندند بر وی در باز گشت
کسی را درین بزم ساغر دهند — که داروی بیهوشیش در دهند
یکی بازرا دیده بردوختست — یکی دیده‌ها باز و پرسوختست

۱- استخوانهای پشت ۲- برخیز ۳- یعنی: نمیشمارم ، نمیتوانم بشمارم

کسی ره سوی گنج قارون نبرد | و گر برد ره باز بیرون نبرد
بمردم درین موج دریای خون | کزو کس نبردست کشتی برون
اگر طالبی کاین زمین طی کنی | نخست اسب باز آمدن پی کنی
تأمل در آئینهٔ دل کنی | صفائی بتدریج حاصل کنی
مگر بوئی از عشق مستت کند | طلبکار عهد الستت کند
بپای طلب ره بدانجا بری | وز آنجا ببال محبت پری
بدرد یقین پرده های خیال | نماند سرا پرده الا جلال
دگر مرکب عقل را پویه نیست | عنانش بگیرد تحیر که بیست
درین بحر جز مرد داعی نرفت | گم آن شد که دنبال راعی نرفت
کسانی کزین راه بر گشته‌اند | برفتند بسیار و سرگشته‌اند
خلاف پیمبر کسی ره گزید | که هرگز بمنزل نخواهد رسید
مپندار سعدی که راه صفا | توان رفت جز در پی مصطفی

در ستایش پیغمبر
صلی الله علیه و آله و سلم

کریم السجایا ، جمیل الشیم — نبی البرایا ، شفیع الامم

امام رسل ، پیشوای سبیل — امین خدا ، مهبط جبرئیل

شفیع الوری، خواجهٔ بعث و نشر — امام الهدی صدر دیوان حشر

کلیمی که چرخ فلک طور اوست — همه نورها پرتو نور اوست

شفیع مطاع ، نبی کریم — قسیم جسیم نسیم وسیم

یتیمی که نا کرده قرآن درست — کتب خانهٔ چند ملت بشست

چو عزمش بر آهیخت شمشیر بیم — بمعجز میان قمر زد دو نیم

چو صیتش در افواه دنیا فتاد — تزلزل در ایوان کسری فتاد

به لا قامت لات بشکست خرد — باعزاز دین آب عزی ببرد

نه از لات و عزی بر آورد گرد — که توریة و انجیل منسوخ کرد

شبی بر نشست از فلک بر گذشت — بتمکین وجاه از ملك در گذشت

چنان گرم در تیه قربت براند — که برسد ره جبریل ازو بازماند

بدو گفت سالار بیت‌الحرام
که ای حامل وحی برتر خرام

چو در دوستی مخلصم یافتی
عنانم زصحبت چرا تافتی ؟

بگفتا فراتر مجالم نماند
بماندم که نیروی بالم نماند

اگر یك سر موی برتر پرم
فروغ تجلی بسوزد پرم

نماند بعصیان کسی در گرو
که دارد چنین سیدی پیشرو

چه نعت پسندیده گویم تورا؟
علیك السلام ای نبی الورا

درود ملك بر روان تو باد
بر اصحاب و برپیروان تو باد

نخستین ابوبکر پیر مرید
عمر پنجه بر پیچ دیو مرید

خردمند عثمان شب زنده‌دار
چهارم علی، شاه دلدل سوار

خدایا بحق بنی فاطمه
که بر قولم ایمان کنم خاتمه

اگر دعوتم رد کنی ور قبول
من و دست و دامان آل رسول

چه کم گردد ای صدر فرخنده‌پی
زقدر رفیعت بدرگاه حی

که باشند مشتی گدایان خیل
بمهمان دار السلامت طفیل؟

خدایت ثنا گفت وتبجیل کرد
زمین بوس قدرتو جبریل کرد

بلند آسمان پیش قدرت خجل
تومخلوق وآدم هنوز آب و گل

تواصل وجود آمدی از نخست
دگرهرچه موجودشد فرع تست

ندانم کدامین سخن گویمت
که والاتری زآنچه من گویمت

تورا عزلولاك تمکین بسست
ثنای توطه ویسن بسست

چه وصفت کند سعدی ناتمام ؟
علیك الصلوة ای نبی السلام

سبب نظم کتاب

در اقصای عالم بگشتم بسی / بسر بردم ایام با هر کسی

تمتع بهر گوشه‌ای یافتم / زهر خرمنی خوشه‌ای یافتم

چوپاکان شیراز خاکی نهاد / ندیدم که رحمت بر ین خاك باد!

تولای مردان این پاك بوم / برانگیختم خاطر از شام و روم

دریغ آمدم زآن همه بوستان / تهی دست رفتن سوی دوستان

بدل گفتم از مصرقند آورم / بر دوستان ارمغانی برم

مرا گر تهی بود از آن قند دست / سخن‌های شیرین تر از قند هست

نه قندی که مردم بصورت خورند / که ارباب معنی بکاغذ برند

چو این کاخ دولت بپرداختم / برو ده در از تربیت ساختم

یکی باب عدلست و تدبیر و رای / نگهبانی خلق و ترس خدای

دوم باب احسان نهادم اساس / که منعم کند فضل حق راسپاس

سوم باب عشقست و مستی و شور / نه عشقی که بندند بر خود بزور

چهارم تواضع . رضا پنجمین / ششم ذکر مرد قناعت گزین

بهفتم در از عالم تربیت
بهشتم در از شکر برعافیت

نهم باب توبه است وراه صواب
دهم درمناجات و ختم کتاب

بروز همایون و سال سعید
بتاریخ فرخ میان دوعید

زششصد فزون بود پنجاه وپنج
که پردرشداین نام بردار گنج

بماندست با دامنی گوهرم
هنوز از خجالت بزانو سرم

که دربحرلؤلؤ صدف نیزهست
درخت بلُندست در باغ وپست

الاای خردمند پاکیزه خوی
هنرمند نشنیده‌ام عیب جوی

قبا گرحریر است و گر پرنیان
بناچار حشوش بود در میان

توگر پرنیانی نیابی مجوش
کرم کارفرما و حشوش بپوش

ننازم بسرمایهٔ فضل خویش
بدریوزه آورده‌ام دست پیش

شنیدم که در روز امید وبیم
بدان را به نیکان ببخشد کریم

تو نیزاربدی بینیم در سخن
بخلق جهان آفرین کار کن

چوبیتی پسند آیدت از هزار
بمردی که دست ازتعنت بدار

همانا که در فارس انشاء من
چو مشکست بی‌قیمت اندرختن

چوبانك دهل هولم از دور بود
بغیبت درم عیب مستور بود

گل آورد سعدی سوی بوستان
بشوخی و فلفل بهندوستان

چوخرما بشیرینی اندوده پوست
چوبازش کنی استخوانی دروست

مدح أبوبکر سعد بن زنگی

مرا طبع ازین نوع خواهان نبود ... سر مدحت پادشاهان نبود

ولی نظم کردم بنام فلان ... مگر باز گویند صاحبدلان

که سعدی که گوی بلاغت ربود ... در ایام بوبکر بن سعد بود

سزد گر بدورش بنازم چنان ... که سید بدوران نوشین روان

جهانبان دین پرور دادگر ... نیامد چو بوبکر بعد از عمر

سر سرفرازان و تاج مهان ... بدوران عدلش بنازای جهان

گر از فتنه آید کسی در پناه ... ندارد جز این کشور آرامگاه

فطوبی لباب کبیت العتیق ... حوالیه من کل فج عمیق

ندیدم چنین گنج وملك وسریر ... که وقفست بر طفل ودرویش وپیر

نیامد برش دردناك غمی ... که ننهاد برخاطرش مرهمی

طلبکار خیر است امیدوار ... خدایا امیدی که دارد برآر

کله گوشه بر آسمان برین ... هنوز از تواضع سرش برزمین

گدا گر تواضع کند خوی اوست ... ز گردن فرازان تواضع نکوست

اگر زیردستی بیفتد، چه خاست؟ ... زبردست افتاده مرد خداست

نه ذکر جمیلش نهان میرود — که صیت کرم درجهان میرود

چنوئی خردمند فرخ نژاد — ندارد جهان تا جهانست یاد

نبینی در ایام اورنجه‌ای — که نالد ز بیداد سرپنجه‌ای

کس این رسم و ترتیب آئین ندید — فریدون ابا آن شکوه این ندید

از آن پیش حق پایگاهش قویست — که دست ضعیفان بجاهش قویست

چنان سایه گسترده برعالمی — که زالی نیندیشد از رستمی

همه وقت مردم زجور زمان — بنالند و از گردش آسمان

در ایام عدل توای شهریار — ندارد شکایت کس از روزگار

بعهد تو می‌بینم آرام خلق — پس از تو ندانم سرانجام خلق

هم از بخت فرخنده فرجام تست — که تاریخ سعدی در ایام تست

که تا بر فلک ماه و خورشید هست — درین دفترت ذکر جاوید هست

ملوك ار نکو نامی اندوختند — زپیشینگان سیرت آموختند

تو درسیرت پادشاهی خویش — سبق بردی از پادشاهان پیش

سکندر بدیوار روئین و سنگ — بکرد ازجهان راه یأجوج تنگ

تراسد یأجوج کفر از زرست — نه روئین چو دیوار اسکندرست

زبان آوری کاندرین امن وداد — سپاست نگوید، زبانش مباد

زهی بحر بخشایش و کان جود — که مستظهرند ازوجودت وجود

برون بینم اوصاف شاه ازحساب — نگنجد درین تنگ میدان کتاب

گر آن جمله را سعدی انشا کند — مگر دفتری دیگر املا کند

فروماندم از شکر چندین کرم — همان به که دست دعا گسترم

جهانت بکام و فلك یار باد — جهان آفرینت نگهدار باد

بلند اخترت عالم افروخته — زوال اختر دشمنت سوخته

غم از گردش روزگارت مباد ‌‌ ‌‌ ‌‌ وز اندیشه بر دل غبارت مباد

که بر خاطر پادشاهان غمی ‌‌ ‌‌ ‌‌ پریشان کند خاطر عالمی

دل و کشورت جمع و معمور باد ‌‌ ‌‌ ‌‌ زملکت پراکندگی دور باد

تنت باد پیوسته چون دین درست ‌‌ ‌‌ ‌‌ بداندیش را دل چو تدبیر سست

درونت بتأیید حق شاد باد ‌‌ ‌‌ ‌‌ دل ودین واقلیمت آباد باد

جهان آفرین بر تو رحمت کناد ‌‌ ‌‌ ‌‌ دگر هرچه گویم فسانه است و باد

همینت بس از کردگار مجید ‌‌ ‌‌ ‌‌ که توفیق خیرت بود برمزید

نرفت ازجهان سعد زنگی بدرد ‌‌ ‌‌ ‌‌ که چون تو خلف نامبردار کرد

عجب نیست این فرع از اصل پاک ‌‌ ‌‌ ‌‌ که جانش بر او جست و جسمش بخاک

خدایا بر آن تربت نامدار ‌‌ ‌‌ ‌‌ بفضلت که باران رحمت ببار

گر از سعد زنگی مثل ماند و یاد ‌‌ ‌‌ ‌‌ فلک یار سعد ابوبکر باد

مدح سعد بن ابی بکر بن سعد

اتابك محمد شه نیکبخت — خداوند تاج وخداوند تخت

جوان جوانبخت وروشن ضمیر — بدولت جوان و بتدبیر پیر

بدانش بزرگ و بهمت بلند — ببازو دلیر و بدل هوشمند

زهی دولت مادر روزگار — که رودی[1] چنین پرورد در کنار

بدست کرم آب دریا ببرد — برفعت محل ثریا ببرد

زهی چشم دولت بروی توباز — سر شهریاران گردن فراز

صدف راکه بینی زدردانه پر — نه آن قدر دارد که یکدانه در

توآن در مکنون یکدانه‌ای — که پیرایهٔ سلطنت خانه‌ای

نگه دار یارب بچشم خودش — بپرهیز از آسیب چشم بدش

خدایا در آفاق نامی کنش — بتوفیق طاعت گرامی کنش

مقیمش در انصاف وتقوی بدار — مرادش بدنیا و عقبی برآر

غم از دشمن ناپسندش مباد — وز اندیشه بردل گزندش مباد

بهشتی درخت آورد چون توبار — پسر نامجوی و پدر نامدار

۱ــ رود دراین جا بمعنی فرزند است

ازآن خاندان خیر بیگانه دان   که باشد بدخواه این خاندان

زهی دین و دانش زهی عدل‌وداد   زهی ملك و دولت که پاینده باد

نگنجد کرمهای حق در قیاس   چه خدمت گزارد زبان سپاس ؟

خدایا تو این‌شاه درویش دوست   که آسایش خلق در ظل اوست

بسی بر سر خلق پاینده دار   بتوفیق طاعت دلش زنده دار

برومند دارش درخت امید   سرش سبز و رویش برحمت سفید

براه تکلف مرو سعدیا   اگر صدق داری بیار و بیا

تو منزل شناسی و شه راهرو   تو حق‌گوی‌و خسرو حقایق شنو

چه حاجت که نه کرسی آسمان   نهی زیر پای قزل ارسلان

مگو پای عزت بر افلاك نه   بگو روی اخلاص بر خاك نه

بطاعت بنه چهره بر آستان   که اینست سجادهٔ راستان

اگر بنده‌ای سر برین در بنه   کلاه خداوندی از سر بنه

بدرگاه فرمانده ذوالجلال   چو درویش پیش توانگر بنال

چوطاعت کنی لبس شاهی مپوش   چو درویش مخلص برآورخروش

که پروردگارا توانگر توئی   توانا و درویش پرور توئی

نه کشور خدایم نه فرماندهم   یکی از گدایان این درگهم

تو بر خیر و نیکی دهم دسترس   وگرنه چه خیر آید ازمن بکس؟

دعاکن بشب چون گدایان بسوز   اگر میکنی پادشاهی بروز

کمربسته گردنکشان بر درت   تو بر آستان عبادت سرت

زهی بندگان را خداوندگار   خداوند را بندهٔ حقگزار

حکایت کنند از بزرگان دین   حقیقت شناسان عین‌الیقین

که صاحبدلی بر پلنگی نشست   همی راند رهوار و ماری بدست

یکی گفتش ای مرد راه خدای | بدین ره که رفتی مرا ره‌نمای
چه کردی که درنده رام تو شد | نگین سعادت بنام تو شد؟
بگفت ار پلنگم زبونست و مار | وگر پیل و کرکس، شگفتی مدار
توهم گردن از حکم داور مپیچ | که گردن نپیچد ز حکم تو هیچ
چو حاکم بفرمان داور بود | خدایش نگهبان و یاور بود
محالست چون دوست دارد ترا | که در دست دشمن گذارد ترا
ره اینست روی از طریقت متاب | بنه گام و، کامی که داری بیاب
نصیحت کسی سودمند آیدش | که گفتار سعدی پسند آیدش

باب اوّل

در عدل و تدبیر و رای

درعدل وتدبیر و رای

شنیدم که در وقت نزع روان
بهرمز چنین گفت: نوشین‌روان

که خاطر نگهدار درویش باش
نه در بند آسایش خویش باش

نیاساید اندر دیار تو کس
چو آسایش خویش جوئی و بس.

نباید بنزدیك دانا پسند
شبان خفته و گرگ در گوسفند

برو پاس درویش محتاج‌دار
که شاه از رعیت بود تاجدار

رعیت‌چو بیخند وسلطان درخت
درخت‌ای پسر باشداز بیخ‌سخت

مکن تا توانی دل خلق ریش
وگر میکنی، میکنی بیخ‌خویش.

اگر جاده‌ای بایدت مستقیم
ره پارسایان امیدست و بیم

طبیعت شود مرد را بخردی
بامید نیکی و بیم بدی

گرین هر دو در پادشه یافتی
در اقلیم و ملکش بنه یافتی

که بخشایش آرد بر امیدوار
بامید بخشایش کردگار

گزند کسانش نیاید پسند
که‌ترسد که‌درملکش آید گزند

وگردرسرشت‌وی‌اینخوی نیست
درآنکشور آسودگی‌روی‌نیست

اگرپای بندی رضا پیش گیر
وگریکسواره، سرخویش گیر

فراخی‌درآن مرزو کشورمخواه
که دلتنگ بینی رعیت ز شاه

ز مستکبران دلاور بترس — از آنکو نترسد ز داور بترس
دگر کشور آباد بیند بخواب — که دارد دل اهل کشور خراب
خرابی و بد نامی آید ز جور — رسد پیش بین این سخن را بغور
رعیت نشاید به بیداد کشت — که مر سلطنت را پناهند و پشت
مراعات دهقان کن از بهر خویش — که مزدور خوشدل کند کار بیش
مروت نباشد بدی با کسی — کزو نیکوئی دیده باشی بسی
شنیدم که خسرو بشیرویه گفت — در آندم که چشمش ز دیدن بخفت
بر آن باش تا هر چه نیت کنی — نظر در صلاح رعیت کنی
الا تا نپیچی سر از عدل و رای — که مردم ز دستت نپیچند پای
گریزد رعیت ز بیدادگر — کند نام زشتش بگیتی سمر
بسی بر نیاید که بنیاد خود — بکند آنکه بنهاد بنیاد بد
خرابی کند مرد شمشیر زن — نه چندانکه دود دل طفل و زن
چراغی که بیوه‌زنی بر فروخت — بسی دیده باشی که شهری بسوخت
از آن بهره‌ورتر در آفاق کیست — که در ملکرانی بانصاف زیست
چو نوبت رسد زین جهان غربتش — ترحم فرستند بر تربتش
بدو نیك مردم چو می بگذرند — همان به که نامت بنیکی برند

✡✡✡

خدا ترس را بر رعیت گمار — که معمار ملکست پرهیزگار
بداندیش تست آن و خونخوار خلق — که نفع تو جوید در آزار خلق
ریاست بدست کسانی خطاست — که از دستشان دستها بر خداست
نکو کار پرور نبیند بدی — چو بد پروری خصم جان خودی
مکافات موذی بمالش مکن — که بیخش بر آورد باید ز بن

مکن صبر بر عامل ظلم دوست	که از فربهی بایدش کند پوست
سر گرگ باید هم اول برید	نه چون گوسفندان مردم درید

✿✿✿

چه خوش گفت بازارگانی اسیر	چو گردش گرفتند دزدان بتیر
چو مردانگی آید از رهزنان	چه مردان لشکر، چه خیل زنان
شهنشه که بازارگان را بخست	در خیر بر شهر و لشکر ببست
کی آنجا دگر هوشمندان روند	چو آوازهٔ رسم بد بشنوند ؟
نکو بایدت نام و نیکی قبول	نکو دار بازارگان و رسول
بزرگان مسافر بجان پرورند	که نام نکوئی بعالم برند
تبه گردد آن مملکت عنقریب	کزو خاطر آزرده آید غریب
غریب آشنا باش و سیاح دوست	که سیاح جلاب نام نکوست
نکودار ضیف و مسافر عزیز	وز آسیبشان بر حذر باش نیز
بیگانه پرهیز کردن نکوست	که دشمن توان بوددرزی دوست
غریبی که بر فتنه باشد سرش	میازار وبیرون کن از کشورش
تو گرخشم بروی نگیری رواست	که خودخوی بدشمنش درقفاست
وگر پارسی باشدش زاد و بوم	بصنعاش مفرست و سقلاب و روم
هم آنجا امانش بده تا بچاشت	نشاید بلا بردگر کس گماشت
که گویند برگشته باد آن زمن	کزو مردم آیند بیرون چنین

✿✿✿

قدیمان خود را بیفزای قدر	که هرگز نیاید ز پرورده غدر
چو خدمتگزاریت گردد کهن	حق سالیانش فراموش مکن
گر اورا هرم[1] دست خدمت ببست	تورا بر کرم همچنان دست هست

۱- پیری

شنیدم که شاپور دم در کشید — چو خسرو برسمش قلم در کشید
چو شد حالش از بینوائی تباه — نبشت این حکایت بنزدیك شاه
چو بذل تو کردم جوانی خویش — بهنگام پیری مرانم ز پیش

✿✿✿

عمل گر دهی مرد منعم شناس — که مفلس ندارد ز سلطان هراس
چو مفلس فرو برد گردن بدوش — ازو بر نیاید دگر جز خروش
چومشرف دودست از امانت بداشت — بباید برو ناظری بر گماشت
ورو نیز در ساخت با خاطرش — ز مشرف عمل بر کن و ناظرش
خدا ترس باید امانت گزار — امین کز تو ترسد امینش مدار
امین باید از داور اندیشناك — نه از رفع دیوان وزجرو هلاك
بیفشان وبشمار و فارغ نشین — که از صد یکی را نبینی امین
دو همجنس دیرینه را هم قلم — نباید فرستاد یکجا بهم
چه‌دانی که همدست گردندویار — یکی دزد باشد یکی پرده‌دار
چودزدان زهم باك دارند و بیم — رود در میان کاروانی سلیم

✿✿✿

یکی را که معزول کردی زجاه — چو چندی بر آید ببخشش گناه
بر آوردن کام امیدوار — به از قید بندی شکستن هزار
نویسنده را گر ستون عمل — بیفتد نبرد طناب امل
به فرمانبران بر، شه دادگر — پدر وار خشم آورد بر پسر
گهش میزند تا شود دردناك — گهی میکند آبش ازدیده پاك
چو نرمی کنی خصم گردد دلیر — و گر خشم گیری شوند از توسیر
درشتی و نرمی بهم در، بهست — چور گزن که جراح ومرهم نهست

جوانمرد و خوشخوی و بخشنده باش / چو حق باتو باشد تو بابنده باش

نیامد کس اندرجهان کو بماند / مگر آن کزو نام نیکو بماند

نمرد آنکه ماند پس ازوی بجای / پل و خانی[1] وخان و مهمانسری

هر آنکو نماند ازپسش یادگار / درخت وجودش نیاورد بار

وگر رفت و آثار خیرش نماند / نشاید پس مرگش الحمد خواند

✿✿✿

چوخواهی که نامت بود جاودان / مکن نام نیک بزرگان نهان

همین نقش برخوان پس ازعهد خویش / که دیدی پس ازعهد شاهان پیش

همین کام و نام و طرب داشتند / بآخر برفتند و بگذاشتند

یکی نام نیکو ببرد از جهان / یکی رسم بدماند ازوجاودان

✿✿✿

بسمع رضا مشنو ایذای کس / وگر گفته آید بغورش برس

گنهکار را عذر نسیان بنه / چو زنهار خواهند زنهار ده

گر آید گنهکار اندر پناه / نه شرطست کشتن باول گناه

چو باری بگفتند و نشنید پند / بده گوشمالش بزندان و بند

وگر پند و بندش نیاید بکار / درختی خبیثست بیخش برآر

چو خشم آیدت بر گناه کسی / تأمل کنش در عقوبت بسی

که سهلست لعل بدخشان شکست / شکسته نشاید دگرباره بست

حکایت

ز دریای عمان بر آمد کسی / سفر کرده هامون و دریا بسی

۱- چشمه ، حوض آب

عرب دیده و ترك و تاجیك وروم ... زهر جنس در نفس پاکش علوم
جهان گشته و دانش اندوخته ... سفر کرده و صحبت آموخته
بهیکل قوی چون تناور درخت ... ولیکن فرومانده بی برگ سخت
دوصد رقعه بالای هم دوخته ... ز حراق و او در میان سوخته
بشهری در آمد ز دریا کنار ... بزرگی در آن ناحیت شهریار
که طبعی نکونامی اندیش داشت ... سر عجز درپای درویش داشت
بشستند خدمت گزاران شاه ... سر وتن بحمامش از گرد راه
چو بر آستان ملك سر نهاد ... نیایش کنان دست بر بر نهاد
در آمد بایوان شاهنشهی ... که بختت جوان بادو دولت رهی
شهنشاه گفت از کجا آمدی ... چه بودت که نزدیك ما آمدی ؟
چه دیدی درینکشور از خوب و زشت ... بگو ای نکونام نیکو سرشت
بگفت ای خداوند روی زمین ... خدایت معین بادو دولت قرین
نرفتم درین مملکت منزلی ... کز آسیب آزرده دیدم دلی
ندیدم کسی سر گران از شراب ... مگر هم خرابات دیدم خراب
ملك را همین ملك پیرایه بس ... که راضی نگردد بآزار کس
سخن گفت ودامان گوهر فشاند ... بنطقی که شه آستین برفشاند
پسند آمدش حسن گفتار مرد ... بنزد خودش خواند واکرام کرد
زرش داد و گوهر بشکر قدوم ... بپرسیدش از گوهر و زاد وبوم
بگفت آنچه پرسیدش ازسر گذشت ... بقربت زدیگر کسان بر گذشت
ملك بادل خویش با گفت و گو ... که دست وزارت سپارم بدو
ولیکن بتدریج ، تا انجمن ... بسستی نخندند بر رأی من
بعقلش بباید نخست آزمود ... بقدر هنر پایگاهش فزود

برد بر دل از جور غم بارها | که نا آزموده کند کارها
چو قاضی بفکرت نویسد سجل | نگردد ز دستاربندان خجل
نظر کن چو سوفار داری بشست | نه آنگه که پرتاب کردی ز دست
چو یوسف کسی در صلاح و تمیز | بیک سال باید که گردد عزیز
به ایام تا بر نیاید بسی | نشاید رسیدن بغور کسی
ز هر نوع اخلاق او کشف کرد | خردمند و پاکیزه دین بود مرد
نکوسیرتش دید و روشن قیاس | سخن سنج و مقدار مردم شناس
برای از بزرگان مهش دید و بیش | نشاندش زبردست دستور خویش
چنان حکمت و معرفت کار بست | که از امر و نهیش درونی نخست
در آورد ملکی بزیر قلم | کزو بر وجودی نیامد الم
زبان همه حرف گیران ببست | که حرفی بدش بر نیامد ز دست
حسودی که یك جو خیانت ندید | بکارش نیامد چو گندم طپید
ز روشن دلش ملك پرتو گرفت | وزیر کهن را غم نو گرفت
ندید آن خردمند را رخنه‌ای | که در وی تواند زدن طعنه‌ای
امین و بداندیش طشتند و مور | نشاید درو رخنه کردن بزور
ملك را دو خورشید طلعت غلام | بسر بر کمر بسته بودی مدام
دو پاکیزه پیکر چو حور و پری | چو خورشید و ماه از نکومنظری
دو صورت که گفتی یکی نیست بیش | نموده در آئینه همتای خویش
سخن‌های دانای شیرین سخن | گرفت اندر آن هر دو شمشاد بن
چو دیدند کاوصاف و خلقش نکوست | بطبعش هواخواه گشتند و دوست
• درو هم اثر کرد میل بشر | نه میلی چو کوتاه بینان به شر
چو خواهی که قدرت بماند بلند | دل ای خواجه در ساده رویان مبند

وگر خود نباشد غرض در میان | حذر کن که دارد بهیبت زیان
از آسایش آنگه خبر داشتی | که در روی ایشان نظر داشتی
وزیر اندرین شمه‌ای راه برد | بخبث این حکایت برشاه برد
که این را ندانم چه خوانند و کیست | نخواهد بسامان درین ملك زیست
سفر کردگان لاابالی زیند | که پروردهٔ ملك و دولت نیند
شنیدم که با بندگانش سرشت | خیانت پسنداست وشهوت پرست
نشاید چنین خیره روی تباه | که بدنامی آرد درایوان شاه
مگر نعمت شه فرامش کنم | که بینم تباهی و خامش کنم
بپندار نتوان سخن گفت زود | نگفتم تو را تا یقینم نبود
زفرمانبرانم کسی گوش داشت | که آغوش را اندر آغوش داشت
من این گفتم اکنون ملك راست رای | چو من آزمودم تو نیز آزمای
بنا خوبتر صورتی شرح داد | که بد مرد را نیك روزی مباد
بداندیش برخرده چون دست یافت | درون بزرگان بآتش بتافت
بخرده توان آتش افروختن | پس آنگه درخت کهن سوختن
ملك راچنان گرم کرد این خبر | که جوشش برآمد چو مرجل بسر
غضب دست در خون درویش داشت | ولیکن سکون دست در پیش داشت
که پرورده کشتن نه مردی بود | ستم در پی داد سردی بود
میازار پروردهٔ خویشتن | چو تیر تو دارد ، بتیرش مزن
بنعمت نبایست پروردنش | چو خواهی ببیداد خون خوردنش
ازو تا هنرها یقینت نشد | در ایوان شاهی قرینت نشد
کنون تا یقینت نگردد گناه | بگفتار دشمن گزندش مخواه
ملك در دل این راز پوشیده داشت | که قول حکیمان نیوشیده داشت

دلست ای خردمند زندان راز
چو گفتی، نیاید بزنجیر باز

نظر کرد پوشیده در کار مرد
خلل دید دررای هشیار مرد

که ناگه نظر زی یکی بنده کرد
پریچهره در زیر لب خنده کرد

دو کس را که باهم بود جان و هوش
حکایت کنانند و ایشان خموش

چو دیده بدیدار کردی دلیر
نگردی چو مستسقی ازدجله سیر

ملك را گمان بدی راست شد
زسودا برو خشمگین خواست شد

هم ازحسن تدبیر و رای تمام
بآهستگی گفتش ای نیك نام

تو را من خردمند پنداشتم
به اسرار ملکت امین داشتم

گمان بردمت زیرك و هوشمند
ندانستمت خیره و ناپسند

چنین مرتفع پایه جای تو نیست
گناه ازمن آمد خطای تو نیست

که چون بدگهر پرورم لاجرم
خیانت روا داردم در حرم

برآورد سر مرد بسیار دان
چنین گفت با خسرو کاردان

مرا چون بود دامن ازجرم پاك
نباشد ز خبث بداندیش باك

بخاطر درم هرگز این ظن نرفت
ندانم که گفت آنچه برمن نرفت

شهنشاه گفت آنچه گفتم برت
بگویند خصمان بروی اندرت

چنین گفت با من وزیر کهن
تو نیز آنچه داری بگوی و بکن

تبسم کنان دست بر لب گرفت
کزو هرچه آید نیاید شگفت

حسودی که بیند بجای خودم
کجا برزبان آورد جز بدم؟

من آنگاه انگاشتم دشمنش
که بنشاند شه زیر دستمنش

چو سلطان فضیلت نهد برویم
نداند که دشمن بود در پیم؟

مرا تا قیامت نگیرد بدوست
چو بیند که در عزمن ذل اوست

برینت بگویم حدیثی درست
اگر گوش با بنده داری نخست

حکایت

ندانم کجا دیده‌ام در کتاب / که‌ابلیس‌را دید شخصی بخواب
ببالا صنوبر بدیدن چو حور / چو خورشیدش‌از چهره میتافت نور
فرارفت‌و گفت‌ایعجب‌این توئی؟ / فرشته نباشد بدین نیکوئی
تو کاین روی داری بحسن‌قمر / چرا در جهانی بزشتی سمر؟
چرا نقشبندت در ایوان شاه / دژم روی کردست و زشت‌و تباه؟
شنید این‌سخن بخت‌بر گشته‌دیو / بزاری برآورد بانگ و غریو
که‌ای نیکبخت‌این نه‌شکل‌منست / و لیکن قلم در کف دشمنست
برانداختم بیخشان از بهشت / کنونم بکین می نگارند زشت
مرا همچنین نام نیکست لیك / زعلت نگوید بداندیش نیك
وزیری که جاه‌من آبش بریخت / بفرسنگ‌باید زمکرش گریخت
ولیکن نیندیشم ازخشم شاه / دلاور بود در سخن بیگناه
اگر محتسب گیرد آنرا غمست / که سنگ‌ترازوی بارش کمست
چو حرفم برآید درست از قلم / مرا ازهمه حرفگیران چه غم؟
ملك درسخن گفتنش خیره‌ماند / سر دست فرماندهی برفشاند
که مجرم بزرق و زبان آوری / زجرمی که دارد نگردد بری
ز خصمت همانا که نشنیده‌ام / نه آخر بچشم خودت دیده‌ام؟
کزین زمرهٔ خلق در بارگاه / نمی‌باشدت جز دراینان‌نگاه؟
بخندید مرد سخنگوی و گفت: / حقست‌اینسخن، حق‌نشاید نهفت
دراین نکته‌ای‌هست اگر بشنوی / که‌حکمت‌روان‌باد ودولت‌قوی
نبینی که درویش بی‌دستگاه / بحسرت کند در توانگر نگاه
مرا دستگاه جوانی برفت / بلهو و لعب زندگانی برفت

ز دیدار اینان ندارم شکیب
که سرمایهٔ ایشان حسنند وزیب

مرا همچنین چهره گلفام بود
بلورینم از خوبی اندام بود

درین غایتم زشت باید کفن
که مویم چو پنبه است و دو کم بدن

مرا همچنین جعد شبرنگ بود
قبا در بر از نازکی تنگ بود

دو رسته درم در دهن داشت جای
چو دیواری از خشت سیمین بپای

کنونم نگه کن بوقت سخن
بیفتاد یك یك چو سور[1] کهن

در اینان بحسرت چرا ننگرم
که عمر تلف کرده یاد آورم

برفت از من آن روزهای عزیز
بپایان رسد ناگه این روز نیز

چو دانشور این در معنی بسفت
بگفت این، کزین به محالست گفت

در ارکان دولت نگه کرد شاه
کزین خوبتر لفظ و معنی مخواه

کسی را نظر سوی شاهد رواست
که داند بدین شاهدی عذر خواست

بعقل ار نه آهستگی کردمی
بگفتار خصمش بیازردمی

بتندی سبك دست بردن بتیغ
بدندان برد پشت دست دریغ

زصاحب غرض تا سخن نشنوی
که گر کار بندی پشیمان شوی

نکو نام را جاه و تشریف و مال
بیفزود و بدگوی را گوشمال

بتدبیر دستور دانشورش
بنیکی بشد نام در کشورش

بعدل و کرم سالها ملك راند
برفت و نکونامی ازوی بماند

چنین پادشاهان که دین پرورند
ببازوی دین گوی دولت برند

ازآنان نبینم در این عهد کس
وگر هست بوبکر سعدست و بس

بهشتی درختی تو، ای پادشاه
که افکنده‌ای سایه یکساله راه

طمع بود ازبخت نیك اخترم
که بال همای افکند بر سرم

۱- بارهٔ شهر ، دیوار

خرد گفت دولت نبخشد همای | گر اقبال خواهی درین سایه آی
خدایا برحمت نظر کرده‌ای | که این سایه برخلق گسترده‌ای
دعاگوی این دولتم بنده‌وار | خدایا تو این سایه پاینده دار

✿✿✿

صوابست پیش از کشش بند کرد | که نتوانسته سر کشته پیوند کرد
خداوند فرمان و رأی و شکوه | زغوغای مردم نگردد ستوه
سر پر غرور از تحمل تهی | حرامش بود تاج شاهنشهی
نگویم چو جنگ آوری پایدار | چو خشم آیدت عقل برجای دار
تحمل کند هر کرا عقل هست | نه عقلی که خشمش کند زیردست
چو لشکر برون تاخت خشم از کمین | نه انصاف ماند نه تقوی نه دین
ندیدم چنین دیو زیر فلک | که ازوی گریزند چندین ملک

✿✿✿

نه برحکم شرع آب خوردن خطاست | و گر خون بفتوی بریزی رواست
کرا شرع فتوی دهد برهلاك | الا تا نداری ز کشتنش باك
و گر دانی اندر تبارش کسان | برایشان ببخشای وراحت رسان
گنه بود مرد ستمکاره را | چه تاوان زن وطفل بیچاره را ؟

✿✿✿

تنت زورمندست ولشکر گران | و لیکن در اقلیم دشمن مران
که وی برحصاری گریزد بلند | رسد کشوری بیگنه را گزند

✿✿✿

نظر کن در احوال زندانیان | که ممکن بود بیگنه درمیان
چو بازارگان در دیارت بمرد | بمالش خساست بود دستبرد

کز آن پس که بروی بگریند زار
بهم باز گویند خویش و تبار

که مسکین در اقلیم غربت بمرد
متاعی کزو ماند ظالم ببرد

بیندیش از آن طفلك بی‌پدر
وز آه دل دردمندش حذر

بسا نام نیکوی پنجاه سال
که یك نام زشتش کند پایمال

پسندیده کاران جاوید نام
تطاول نکردند بر مال عام

بر آفاق اگر سر بسر پادشاست
چو مال از توانگر ستاند گداست

بمرد از تهیدستی آزاد مرد
ز پهلوی مسکین شکم پر نکرد

حکایت

شنیدم که فرماندهی دادگر
قبا داشتی هردو روی آستر

یکی گفتش ای خسرو نیکروز
ز دیبای چینی قبائی بدوز

بگفت این قدر ستر و آسایشست
وزین بگذری زیب و آرایشست

نه ازبهر آن میستانم خراج
که زینت کنم برخود و تخت و تاج

چو همچون زنان حله[1] در تن کنم
بمردی کجا دفع دشمن کنم ؟

مرا هم زصد گونه آز و هواست
ولیکن خزینه نه تنها مراست

خزائن پر ازبهر لشکر بود
نه ازبهر آذین[2] و زیور بود

٭٭٭

سپاهی که خوشدل نباشد زشاه
ندارد حدود ولایت نگاه

چو دشمن خر روستائی برد
ملك باج وده‌یك چرا میخورد؟

۱- بضم اول جامه ، لباس نو.
۲- زیب و زیور

مخالف خرش برد و سلطان خراج　　　چه اقبال ماند در آن تخت و تاج؟
رعیت درختست اگر پروری　　　بکام دل دوستان بر خوری
به بیرحمی از بیخ و بارش مکن　　　که نادان کند حیف بر خویشتن
مروت نباشد برافتاده زور　　　برد مرغ دون دانه از پیش مور
کسان برخورند از جوانی و بخت　　　که برزیردستان نگیرند سخت
اگر زیردستی در آید زپای　　　حذر کن زنالیدنش بر خدای

***

چو شاید گرفتن بنرمی دیار　　　به پیکار خون از مشامی میار
بمردی که ملك سراسر زمین　　　نیرزد که خونی چکد برزمین
شنیدم که جمشید فرخ سرشت　　　بسرچشمه‌ای بر بسنگی نوشت :
برین چشمه چون ما بسی دم زدند　　　برفتند چون چشم برهم زدند
گرفتیم عالم بمردی وزور　　　ولیکن نبردیم با خود بگور

***

چو بردشمنی باشدت دسترس　　　مرنجانش کورا همین غصه بس
عدو زنده سر گشته پیرامنت　　　به از خون او گشته در گردنت

حکایت

شنیدم که دارای فرخ تبار　　　ز لشکر جدا ماند روز شکار
دوان آمدش گله بانی به‌پیش　　　بدل گفت دارای فرخنده کیش

مگر دشمنست اینکه آمد بجنك
زدورش بدوزم بتیر خدنك
کمان کیانی بزه راست کرد
بیکدم وجودش عدم خواست کرد
بگفت ای خداوند ایران وتور
که چشم بداز روزگار تو دور
من آنم که اسبان شه پرورم
بخدمت بدین مرغزار اندرم
ملك را دل رفته آمد بجای
بخندید و گفت ای نکوهیده‌رای
ترا یاوری کرد فرخ سروش
وگر نه زه آورده بودم بگوش
نگهبان مرعی بخندید و گفت
نصیحت ز منعم نباید نهفت
نه تدبیر محمودو رای نکوست
که دشمن نداند شهنشه زدوست
چنانست در مهتری شرط زیست
که هر کهتری را بدانی که کیست
مرا بارها در حضر دیده‌ای
ز خیل و چراگاه پرسیده ای
کنونت بمهر آمدم پیشباز
نمیدانیم از بداندیش باز؟
توانم من ای نامور شهریار
که اسبی برون آرم ازصدهزار
مراگله بانی به‌عقلست و رای
تو هم گلهٔ خویش باری بپای
در آن تخت وملك ازخلل غم بود
که تدبیر شاه از شبان کم بود

☆☆☆

تو کی بشنوی ناله دادخواه
بکیوان برت کله خوابگاه؟
چنان خسب کاید فغانت بگوش
اگردادخواهی بر آرد خروش
که نالد ز ظالم که‌دردورتست
که هرجور کو میکندجورتست
نه سك دامن کاروانی درید
که دهقان نادان که‌سك‌پرورید
دلیر آمدی سعدیا در سخن
چو تیغت بدستست فتحی بکن
بگوآنچه دانی که حق گفته به
نه رشوت ستانی و نه عشوه ده
طمع بند و دفترزحکمت بشوی
طمع بگسل وهرچه دانی بگوی

حکایت

خبر یافت گردنکشی در عراق که میگفت مسکینی از زیر طاق:
توهم بر دری هستی امیدوار پس امید بر در نشینان بر آر

✿✿✿

نخواهی که باشد دلت دردمند دل دردمندان بر آور ز بند
پریشانی خاطر دادخواه بر اندازد از مملکت پادشاه
توخفته خنك در حرم نیمروز غریب از برون گو بگرما بسوز
ستانندهٔ داد آنکس خداست که نتواند از پادشه دادخواست

حکایت

یکی از بزرگان اهل تمیز حکایت کند ز ابن عبد العزیز
که بودش نگینی در انگشتری فرو مانده درقیمتش جوهری
بشب گفتی آن جرم گیتی فروز دری بود از روشنائی روز
قضارا درآمد یکی خشکسال که شد بدر سیمای مردم هلال
چو درمردم آرام و قوت ندید خود آسوده بودن مروت ندید
چو بیند کسی زهر درکام خلق کیش بگذرد آب نوشین بحلق؟
بفرمود و ، بفروختندش بسیم که رحم آمدش برغریب ویتیم

بیك هفته نقدش بتاراج داد
بدرویش ومسکین و محتاج داد

فتادند دروی ملامت کنان
که دیگر بدستت نیاید چنان

شنیدم که میگفت و باران دمع
فرو میدویدش بعارض چوشمع

که زشتست پیرایه بر شهریار
دل شهری از ناتوانی فکار

مرا شاید انگشتری بی نگین
نشاید دل خلقی اندوهگین

خنك آنکه آسایش مرد وزن
گزیند بر آرایش خویشتن

نکردند رغبت هنر پروران
بشادی خویش از غم دیگران

✡✡✡

اگر خوش بخسبد ملك برسریر
نپندارم آسوده خسبد فقیر

وگر زنده دارد شب دیر باز
بخسبند مردم به آرام وناز

بحمدالله این سیرت وراه راست
اتابك ابوبكربن سعد راست

کس ازفتنه درپارس دیگر نشان
نبیند مگر قامت مهوشان

یکی پنج بیتم خوش آمد بگوش
که در مجلسی میسرودند دوش

مرا راحت اززند گی دوش بود
که آن ماهرویم درآغوش بود

مرورا چودیدم سرازخواب مست
بدو گفتم ای سرو پیش توپست

دمی نرگس ازخواب نوشین بشوی
چو گلبن بخندو چو بلبل بگوی

چه میخسبی ای فتنهٔ روزگار؟
بیا و می لعل نوشین بیار

نگه کرد شوریده ازخواب و گفت:
مرا فتنه خوانی و گوئی مخفت

در ایام سلطان روشن نفس
نبیند دگر فتنه بیدار کس

حکایت

در اخبار شاهان پیشینه هست | که چون تکله بر تخت زنگی نشست
بدورانش از کس نیازرد کس | سبق برد اگر خود همین بود و بس
چنین گفت یك ره بصاحب دلی | که عمرم بسر رفت بی حاصلی
بخواهم بکنج عبادت نشست | که دریابم این پنج روزی که هست
چومی بگذرد جاه وملك وسریر | نبرد از جهان دولت الا فقیر
چو بشنید دانای روشن نفس | بتندی بر آشفت، کای تکله بس
طریقت بجز خدمت خلق نیست | بتسبیح و سجاده و دلق نیست
تو بر تخت سلطانی خویش باش | باخلاق پاکیزه درویش باش
بصدق و ارادت میان بسته دار | ز طامات و دعوی زبان بسته دار
قدم باید اندر طریقت نه دم | که اصلی ندارد دم بی قدم
بزرگان که نقد صفا داشتند | چنین خرقه زیر قبا داشتند

حکایت

شنیدم که بگریست سلطان روم | بر نیکمردی ز اهل علوم
که پایانم از دست دشمن نماند | جز این قلعه وشهر بامن نماند
بسی جهد کردم که فرزند من | پس ازمن بود سرور انجمن

کنون دشمن بدگهر دست یافت — سر دست مردی و جهدم بتافت

چه تدبیر سازم چه درمان کنم؟ — که ازغم بفرسود جان در تنم

بگفت ای برادرغم خویش خور — که ازعمر بهتر شد و بیشتر

ترا این قدر تا بمانی بس است — چورفتی جهان جای دیگر کس است

اگر هوشمندست و گر بیخرد — غم اومخور کو غم خود خورد

مشقت نیرزد جهان داشتن — گرفتن بشمشیر و بگذاشتن

بدین پنج روز اقامت مناز — باندیشه تدبیر رفتن بساز

کرا دانی از خسروان عجم — ز عهد فریدون وضحاك وجم

که بر تخت وملکش نیامدزوال؟ — نماند بجز ملك ایزد تعال

کرا جاودان ماندن امید ماند — چو کس را نبینی که جاوید ماند؟

کرا سیم وزرماندو گنج ومال — پس از وی بجندی شود پایمال

وزان کس که خیری بماندروان — دمادم رسد رحمتش بر روان

بزرگی کزو نام نیکو بماند — توان گفت با اهل دل کو بماند

الا تا درخت کرم پروری — گر امیدواری کزو بر خوری

کرم کن که فردا که دیوان نهند — منازل بمقدار احسان دهند

یکی را که سعی قدم پیشتر — بدرگاه حق منزلت بیشتر

یکی باز پس خائن و شرمسار — بترسد همی مزد ناکرده کار

بهل تا بدندان گزد پشت دست — تنوری چنین گرم و نانی نبست

بدانی گه غله برداشتن — که سستی بود تخم ناکاشتن

حکایت

خردمند مردی در اقصای شام — گرفت ازجهان کنج غاری مقام

بصبرش در آن کنج تاریك جای — بگنج قناعت فرو رفته پای

شنیدم که نامش خدا دوست بود — ملك سیرتی آدمی پوست بود

بزرگان نهادند سر بر درش — که در می نیامد بدرها سرش

تمنا کند عارف پاکباز — بدریوزه از خویشتن ترك آز

چو هر ساعتش نفس گوید بده — بخواری بگرداندش ده بده

در آن مرز کاین پیر هشیار بود — یکی مرزبان ستمکار بود

که هر ناتوان را که دریافتی — بسر پنجگی پنجه بر تافتی

جهانسوزو بی‌رحمت و خیره کش — ز تلخیش روی جهانی ترش

گروهی برفتند از آن ظلم وعار — ببردند نام بدش در دیار

گروهی بماندند مسکین‌و ریش — پس چرخه نفرین گرفتند پیش

ید ظلم جائی که گردد دراز — نبینی لب مردم از خنده باز

بدیدار شیخ آمدی گاهگاه — خدا دوست در وی نکردی نگاه

ملك نوبتی گفتش ای نیکبخت — بنفرت ز من‌درمکش روی سخت

مرا با تو دانی سر دوستیست — ترا دشمنی بامن از بهر چیست؟

گرفتم که سالار کشور نیم — بعزت ز درویش کمتر نیم

نگویم فضیلت نهم بر کسی — چنان باش بامن که‌با هر کسی

شنید این سخن عابد هوشیار — بر آشفت و گفت ایملك هوشدار

وجودت پریشانی خلق ازوست ندارم پریشانی خلق دوست

تو با آنکه من دوستم دشمنی نپندارمت دوستدار منی

چرا دوست دارم بباطل منت چودانم که دارد خدا دشمنت؟

مده بوسه بر دست من دوستوار برو دوستداران من دوستدار

خدا دوست را گر بدرند پوست نخواهدشدن دشمن دوست دوست

عجب دارم از خواب آن سنگدل که خلقی بخسبند ازو تنگدل

☆☆☆

مها زورمندی مکن با کهان که بریک نمط می‌نماند جهان

سر پنجهٔ ناتوان بر مپیچ که گر دست یابد بر آئی بهیچ

عدو را بکوچك نباید شمرد که کوه کلان دیدم ازسنگ خرد

نبینی که چون باهم آیند مور ز شیران جنگی بر آرند شور

نه‌موری که‌موئی کز آن کمترست چو پر شد ز زنجیر محکمترست

مبر گفتمت پای مردم زجای که عاجز شوی گردر آئی زپای

دل دوستان جمع بهتر که گنج خزینه تهی به که مردم برنج

مینداز در پای کار کسی که افتد که در پایش افتی بسی

☆☆☆

تحمل کن ای ناتوان از قوی که روزی تواناتر از وی شوی

بهمت برآر از ستیهنده[1] شور که بازوی همت به از دست زور

لب خشك مظلوم را گو بخند که دندان ظالم بخواهند کند

☆☆☆

۱ــ ستیهیدن یعنی ستیزه کردن ، لجاجت ، سرکشی

ببانگ دهل خواجه بیدار گشت — چه داند شب پاسبان چون گذشت؟
خورد کاروانی غم بار خویش — نسوزد دلش برخر پشت ریش
گرفتم کز افتادگان نیستی — چو افتاده بینی چرا بیستی؟
برینت بگویم یکی سرگذشت — که سستی بود زین سخن در گذشت

حکایت

چنان قحط سالی شد اندر دمشق — که یاران فراموش کردند عشق
چنان آسمان برزمین شد بخیل — که لب ترنکردند زرع و نخیل
بخوشید سرچشمه‌های قدیم — نماند آب جز آب چشم یتیم
نبودی بجز آه بیوه زنی — اگر برشدی دودی از روزنی
چو درویش بی برگ دیدم درخت — قوی بازوان سست ودرمانده سخت
نه در کوه سبزی نه در باغ شخ — ملخ بوستان خورده مردم ملخ
درآن حال پیش آمدم دوستی — ازو مانده براستخوان پوستی
وگرچه بمکنت قوی حال بود — خداوند جاه وزر و مال بود
بدو گفتم ای یارپاکیزه خوی — چه درماندگی پیشت آمد بگوی؟
بتندید برمن که عقلت کجاست؟ — چو دانی وپرسی سؤالت خطاست
نبینی که سختی بغایت رسید — مشقت بحد نهایت رسید؟
نه باران همی آید از آسمان — نه برمیرود دود فریاد خوان
بدو گفتم آخر ترا باک نیست — کشد زهرجائی که تریاک نیست
گر از نیستی دیگری شد هلاک — ترا هست. بطراز طوفان چه باک؟

نگه کرد رنجیده در من فقیه
که مردار چه برساحلست ای رفیق
نگه کردن عالم اندر سفیه
نیاساید و ، دوستانش غریق
من از بینوائی نیم روی زرد
غم بینوایان رخم زرد کرد
نخواهد که بیند خردمند ریش
نه برعضومردم نه برعضوخویش
یکی اول از تندرستان منم
که ریشی ببینم بلرزد تنم
منغص بود عیش آن تندرست
که باشد بپهلوی بیمار سست
چوبینم که درویش مسکین نخورد
بکام اندرم لقمه زهرست و درد
یکی را بزندان درش دوستان
کجا ماندش عیش در بوستان ؟

حکایت

شبی دود خلق آتشی برفروخت
شنیدم که بغداد نیمی بسوخت
یکی شکر گفت اندر آن خاك ودود
که دکان مارا گزندی نبود
جهاندیده‌ای گفتش ای بوالهوس
ترا خود غم خویشتن بودوبس؟
پسندی که شهری بسوزد بنار
اگرچه سرایت بود برکنار؟
بجزسنگدل کی کند معده تنگ
چوبیند کسان برشکم بسته سنگ؟
توانگرخود آن لقمه‌چون میخورد
چو بیند که‌درویش‌خون‌میخورد؟
مگو تندرستست رنجور دار
که می‌پیچد از غصه رنجوروار
تنك دل چو یاران بمنزل رسند
نخسبد که واماندگان از پسند
دل پادشاهان شود بارکش
چو بینند درگل خر خارکش
اگر در سرای سعادت کسست
زگفتار سعدیش حرفی بسست

همینت پسند است اگر بشنوی — که گر خار کاری سمن ندروی

✿✿✿

خبر داری از خسروان عجم — که کردند بر زیردستان ستم

نه آن شوکت و پادشاهی بماند — نه آن ظلم بر روستائی بماند

خطا بین که بردست ظالم برفت — جهان ماند و او با مظالم برفت

خنك روز محشر تن دادگر — که در سایه عرش دارد مقر

بقومی که نیکی پسند خدای — دهد خسروی عادل و نیك رای

چو خواهد که ویران شود عالمی — کند ملك در پنجهٔ ظالمی

سگالند ازو نیکمردان حذر — که خشم خدایست بیدادگر

بزرگی ازو دان و منت شناس — که زایل شود نعمت ناسپاس

اگر شکر کردی برین ملك و مال — بمالی و ملکی رسی بیزوال

وگر جور در پادشائی کنی — پس از پادشائی، گدائی کنی

حرامست بر پادشه خواب خوش — چو باشد ضعیف از قوی بارکش

میازار عامی بیك خردله — که سلطان شبانست و عامی گله

چو پرخاش بینند و بیداد ازو — شبان نیست، گرگست. فریاد ازو

بدانجام رفت و بد اندیشه کرد — که با زیردستان جفاپیشه کرد

بسختی و سستی براین بگذرد — بماند برو سالها نام بد

نخواهی که نفرین کنند ازپست — نکو باش تا بد نگوید کست

حکایت

شنیدم که در مرزی از باختر — برادر دو بودند از یك پدر
سپهدار و گردنکش و پیلتن — نکو روی و دانا وشمشیرزن
پدر هردورا سهمگین مردیافت — طلبکار جولان و ناورد یافت
برفت آنزمین را دو قسمت نهاد — بهر یك پسر زآن نصیبی بداد
مبادا که بر یکدگر سر کشند — بپیکار شمشیر کین بر کشند
پدر بعد از آن روزگاری شمرد — بجان آفرین جان شیرین سپرد
اجل بگسلاندش طناب امل — وفاتش فرو بست دست عمل
مقرر شد آن مملکت بردوشاه — که بیحد ومر بود گنج و سپاه
بحکم نظر در به افتاد خویش — گرفتند هریك یکی راه پیش
یکی عدل تا نام نیکو برد — یکی ظلم، تا مال گرد آورد
یکی عاطفت سیرت خویش کرد — درم داد و تیمار درویش خورد
بنا کرد و نان داد ولشکر نواخت — شب از بهر درویش شبخانه ساخت
خزاین تهی کرد وپر کرد جیش — چنان کز خلایق بهنگام عیش
بر آمد همی بانگ شادی چو رعد — چو شیراز در عهد بوبکر سعد
خدیو خردمند فرخ نهاد — که شاخ امیدش برومند باد
حکایت شنو کان گو نامجوی — پسندیده پی بود وفرخنده خوی
ملازم بدلداری خاص وعام — ثنا گوی حق با مدادان و شام
در آن ملك قارون برفتی دلیر — که شه دادگر بود ودرویش سیر

نیامد در ایام او بر دلی
نگویم که خاری که برگ گلی

سر آمد بتأیید ملك از سران
نهادند سر بر خطش سروران

دگر خواست کافزون کند تخت و تاج
بیفزود بر مرد دهقان خراج

نگویم که بد خواه درویش بود
حقیقت که او دشمن خویش بود

طمع کرد در مال بازارگان
بلا ریخت بر جان بیچارگان

بامید بیشی ، نداد و نخورد
خردمند داند که ناخوب کرد

که تا جمع کرد آن زر از گربزی[1]
پراکنده شد لشگر از عاجزی

شنیدند بازارگانان خبر
که ظلم است در بوم آن بی‌هنر

بریدند از آنجا خرید و فروخت
زراعت نیامد، رعیت بسوخت

چو اقبالش از دوستی سر بتافت
بناکام دشمن برو دست یافت

ستیزه فلك بیخ و بارش بکند
سم اسب دشمن دیارش بکند

وفا در که جوید چو پیمان گسیخت؟
خراج از که خواهد چو دهقان گریخت؟

چه نیکی طمع دارد آن بی صفا
که باشد دعای بدش در قفا؟

چو بختش نگون بود در کاف کن
نکرد آنچه نیکانش گفتند کن

چه گفتند نیکان بدان نیکمرد؟
تو بر خور که بیداد گر بر نخورد

گمانش خطا بود و تدبیر سست
که در عدل بود آنچه در ظلم جست

حکایت

یکی بر سر شاخ بن میبرید
خداوند بستان نظر کرد و دید

۱- زیرکی، دلیری، مکاری

بگفتا گر این مرد بد میکند / نه بامن که با نفس خود میکند

✡✡✡

نصیحت بجایست اگر بشنوی / ضعیفان میفکن بکتف قوی
که فردا بداور بود خسروی / گدائی که پیشت نیرزد جوی
چو خواهی که فردا بوی مهتری / مکن دشمن خویشتن کهتری
که چون بگذرد بر تو این سلطنت / بگیرد بقهر آن گدا دامنت
مکن پنجه از ناتوانان بدار / که گر بفکنندت شوی شرمسار
که زشتست درچشم آزادگان / بیفتادن از دست افتادگان
بزرگان روشندل نیکبخت / بفرزانگی تاج بردند وتخت
بدنبالهٔ راستان کج مرو / وگر راست خواهی، ز سعدی شنو

✡✡✡

مگو جاهی از سلطنت بیش نیست / که ایمن تر از ملك درویش نیست
سبکبار مردم سبکتر روند / حق اینست صاحبدلان بشنوند
تهیدست تشویش نانی خورد / جهانبان بقدر جهانی خورد
گدا را چو حاصل شود نان شام / چنان خوش بخسبد که سلطان شام
غم و شادمانی بسر میرود / بمرگ این دو از سر بدر میرود
چه آنرا که بر سر نهادند تاج / چه آنرا که بر گردن آمد خراج
اگر سر فرازی بکیوان برست / وگر تنگدستی بزندان درست
چو خیل اجل برسر هردو تاخت / نمی‌شاید از یکدگرشان شناخت

حکایت

شنیدم که یکبار در حله‌ای[1] سخن گفت باعابدی کله‌ای

که من فر فرماندهی داشتم بسر بر کلاه مهی داشتم

سپهرم مدد کرد ونصرت‌وفاق گرفتم ببازوی دولت عراق

طمع کرده‌بودم که کرمان‌خورم که ناگه بخوردند کرمان‌سرم

بکن پنبهٔ غفلت از گوش هوش که از مردگان‌پندت‌آید بگوش

✿✿✿

نکوکار مردم نباشد بدش نورزد کسی بدکه نیك افتدش

شرانگیز هم بر سر شر شود چو کژدم که با خانه کمتر شود

اگر نفع کس در نهادتو نیست چنین گوهرو سنگ خارایکیست

غلط گفتم ای یار شایسته خوی که نفعست در آهن‌وسنگ وروی

چنین آدمی مرده به ننگ را که بروی فضیلت بود سنگ را

نه هر آدمیزاده از دد بهست که دد ز آدمیزادهٔ بد بهست

بهست از دد انسان صاحب خرد نه انسان که در مردم افتدچودد

چوانسان نداند بجز خوردو خواب کدامش فضیلت بود بر دواب ؟

سوار نگون بخت بی راهرو پیاده برد زو برفتن گرو

کسی دانهٔ نیك مردی نکاشت کزو خرمن کام دل بر نداشت

نه هر گز شنیدیم در عمر خویش که بد مرد را نیکی آمد بپیش

۱ـ حله بکسراول بمعنی‌محله ومجلس ومحل اجتماع مردم است

حکایت

گزیری[1] بچاهی در افتاده بود | که از هول اوشیر نر ماده بود
بداندیش مردم بجز بد ندید | بیفتاد و عاجزتر ازخود ندید
همه شب زفریاد وزاری نخفت | یکی بر سرش کوفت سنگی و گفت
تو هرگز رسیدی بفریاد کس | که می‌خواهی امروز فریادرس؟
همه تخم نامردمی کاشتی | ببین لاجرم بر که برداشتی
که برجان ریشت نهد مرهمی؟ | که دلها ز ریشت بنالد همی
تو ما را همی چاه کندی براه | بسر لاجرم در فتادی بچاه
دو کس چه کنندازپی خاص‌وعام | یکی نیک محضر دگر زشتنام
یکی تشنه‌را تا کند تازه حلق | دگر تا بگردن در افتند خلق
اگر بد کنی چشم نیکی مدار | که‌هر گز نیارد گز انگور بار
نپندارم ای درخزان کشته جو | که گندم ستانی بوقت درو
درخت زقوم اربجان پروری | مپندار هرگز کزو بر خوری
رطب ناورد چوب خرزهره بار | چوتخم‌افکنی برهمان چشم‌دار

حکایت

حکایت کنند از یکی نیک مرد | که اکرام حجاج یوسف نکرد

۱– پیشکار ، داروغه . عسس ، پهلوان

بسرهنك ديوان نگه كرد تيز — كه نطعش بينداز وخونش بريز

چوحجت نماند جفا جوی را — بپرخاش در هم كشد روی را

بخنديد وبگريست مرد خدای — عجب داشت سنگين دل تيره رای

چوديدش كه خنديد و ديگر گريست — بپرسيد كاين خنده و گريه چيست؟

بگفتا همی گريم از روز گار — كه طفلان بيچاره دارم چهار

همی خندم از لطف يزدان پاك — كه مظلوم رفتم نه ظالم بخاك

پسر گفتش ای نامور شهريار — يكی دست از اين مرد صوفی بدار

كه خلقی برو روی دارند و پشت — نه رايست خلقی بيكبار كشت

بزرگی و عفو و كرم پيشه كن — ز خردی اطفالش انديشه كن

شنيدم كه نشنيد و خونش بريخت — زفرمان داور كه داند گريخت؟

بزرگی در آن فكرت آنشب بخفت — بخواب اندرش ديد و پرسيد و گفت:

دمی بيش برمن سياست نراند — عقوبت بر او تا قيامت بماند

نخفتست مظلوم ز آهش بترس — ز دود دل صبحگاهش بترس

نترسی كه پاك اندرونی شبی — بر آرد زسوز جگر ياربی؟

نه ابليس بد كرد و نيكی نديد؟ — بر پاك نايد ز تخم پليد

مدر پردهٔ كس بهنگام جنگ — كه باشد ترا نيز در پرده ننگ

مزن بانگ برشير مردان درشت — چو با كودكان برنيائی بمشت

✿✿✿

يكی پند ميداد فرزند را — نگه دار پند خردمند را

مكن جور با خردگان ای پسر — كه يكروزت افتد بزرگی بسر

نميترسی ای گرگ كم خرد — كه روزی پلنگيت از هم درد؟

بخردی درم زور و سرپنجه بود — دل زيردستان زمن رنجه بود

بخوردم یکی مشت زورآوران | نکردم دگر زور بر لاغران

☆☆☆

الا تا بغفلت نخوابی که نوم[1] | حرامست بر چشم سالار قوم
غم زیر دستان بخور زینهار | بترس از زبردستی روزگار
نصیحت که خالی بود از غرض | چو داروی تلخست دفع مرض

حکایت

یکی را حکایت کنند از ملوك | که بیماری رشته[2] کردش چودوك
چنانش درانداخت ضعف جسد | که میبرد بر زیردستان حسد
که شاه ارچه برعرصه نام آورست | چوضعف آمد از بیدقی کمترست
ندیمی زمین ملك بوسه داد | که ملك خداوند جاوید باد
درین شهر مردی مبارك دمست | که در پارسائی چنوئی کمست
نرفتست هرگز ره ناصواب | دلی روشن و دعوتی مستجاب
نبردند پیشش مهمات کس | که مقصود حاصل نشد در نفس
بخوان تا بخواند دعائی برین | که رحمت رسد ز آسمان برین
بفرمود تا مهتران خدم | بخواندند پیر مبارك قدم
برفتند و گفتند و آمد فقیر | تنی محتشم در لباسی فقیر
بگفتا دعائی کن ای هوشمند | که در رشته چون سوزنم پای بند
شنید اینسخن پیر خم بوده پشت | بتندی برآورد بانگی درشت

۱ــ (بضم نون و سکون واو) خواب

۲ــ نام مرضی است که رشته‌های دراز و باریك مانند کرم در زیر پوست بدن پیدا میشود

که حق مهربانست بر دادگر | ببخشای و بخشایش حق نگر
دعای منت کی شود سودمند | اسیران محتاج در چاه و بند ؟
تو ناکرده بر خلق بخشایشی | کجا بینی از دولت آسایشی؟
ببایدت عذر خطا خواستن | پس از شیخ صالح دعا خواستن
کجا دست گیرد دعای ویت | دعای ستمدیدگان درپیت ؟
شنید این سخن شهریار عجم | ز خشم و خجالت برآمد بهم
برنجید وپس بادل خویش گفت | چه رنجم؟ حقست اینکه دویش گفت
بفرمود تا هر که در بند بود | بفرمانش آزاد کردند زود
جهاندیده بعداز دو رکعت نماز | بداور برآورد دست نیاز
که : ای برفرازندهٔ آسمان | بجنگش گرفتی بصلحش بمان
ولی همچنان بر دعاداشت دست | که‌سر برآورد و برپای جست
تو گفتی زشادی بخواهد پرید | چوطاوس، چون رشته درپا ندید
بفرمود گنجینهٔ گوهرش | فشاندند درپای و زر بر سرش
حق از بهر باطل نشاید نهفت | از آن جمله دامن بیفشاندو گفت
مرو با سر رشته بار دگر | مبادا که دیگر کند رشته سر
چو باری فتادی، نگهدار پای | که یکبار دیگر بلغزد ز جای
زسعدی‌شنو کاین سخن راستست | نه نه هر باری افتاده برخاستست

❀❀❀

جهان ای پسر ملک جاوید نیست | ز دنیا وفاداری امید نیست
نه بر باد رفتی سحرگاه و شام | سریر سلیمان علیه السلام ؟
بآخر ندیدی که بر باد رفت؟ | خنك آنکه بادانش و داد رفت
کسی زین میان گوی دولت ربود | که در بند آسایش خلق بود

بکار آمد آنها که برداشتند
نه گرد آوریدند و بگذاشتند

حکایت

شنیدم که درمصر میری اجل
سپه تاخت بر روز گارش اجل

جمالش برفت از رخ دلفروز
چو خور زرد شد بس نماند زروز

گزیدند فرزانگان دست فوت
که درطب ندیدند داروی موت

همه تخت وملکی پذیرد زوال
بجز ملك فرماندهٔ لایزال

چو نزدیك شد روز عمرش بشب
شنیدند میگفت در زیر لب

که درمصر چون من عزیزی نبود
چو حاصل همین بود چیزی نبود

جهان گرد کردم نخوردم برش
برفتم چو بیچارگان ازسرش

پسندیده رائی که بخشیدو خورد
جهان ازپی خویشتن گرد کرد

درین کوش تا باتو ماند مقیم
که هرچ از تو ماند دریغست و بیم

کند خواجه بر بستر جانگداز
یکی دست کوتاه و دیگر دراز

درآن دم ترا مینماید بدست
که دهشت زبانش ز گفتن ببست

که دستی بجود و کرم کن دراز
دگر دست کوته کن از ظلم و آز

کنونت که دستست خاری بکن
دگر کی برآری تو دست از کفن

بتابد بسی ماه و پروین و هور
که سر بر نداری ز بالین گور

حکایت

قزل ارسلان قلعه‌ای سخت داشت — که گردن بالوند برمیفراشت
نه اندیشه از کس نه حاجت بهیچ — چوزلف عروسان رهش پیچ پیچ
چنان نادر افتاده در روضه‌ای — که برلاجوردی طبن بیضه‌ای
شنیدم که مردی مبارك حضور — بنزدیك شاه آمد از راه دور
حقایق شناسی جهان دیده‌ای — هنرمندی آفاق گردیده‌ای
بزرگی، زبان آوری کاردان — حکیمی سخنگوی بسیاردان
قزل گفت چندین که گردیده‌ای — چنین جای محکم دگردیده‌ای؟
بخندید کاین قلعه‌ای خرمست — ولیکن نپندارمش محکمست
نه پیش از تو گردنکشان داشتند — دمی چند بودند و بگذاشتند ؟
نه بعد از تو شاهان دیگر برند — درخت امید ترا برخورند؟
زدوران ملك پدر یاد کن — دل از بند اندیشه آزاد کن
چنان روزگارش بکنجی نشاند — که بریك پشیزش تصرف نماند
چو نومید ماند ازهمه‌چیز و کس — امیدش بفضل خدا ماند وبس
برمرد هشیار دنیا خس است — که هرمدتی جای دیگر کسست

✡✡✡

چنین گفت شوریده‌ای در عجم — بکسری که ای وارث ملك جم
اگر ملك برجم بماندی وبخت — تراکی میسر شدی تاج وتخت
اگر گنج قارون بدست آوری — نماند مگر آن چه بخشی بری

☆☆☆

چو الب ارسلان جان بجانبخش داد
پسر تاج شاهی بسر برنهاد

بتربت سپردندش از جایگاه
نه جای نشستن بد آماجگاه

چنین گفت دیوانه‌ای هوشیار
چودیدش پسر روز دیگر سوار

زهی ملك ودوران سر درنشیب
پدر رفت وپای پسر درر کیب

چنینست گردیدن روزگار
سبکسیر و بد عهد و ناپایدار

چو دیرینه روزی سر آورد عهد
جوان دولتی سر برآرد ز مهد

منه برجهان دل که بیگانه ایست
چومطرب که‌هرروزدرخانه‌ایست

نه‌لایق بود عیش بادلبری
که هر بامدادش بود شوهری

نکوئی کن امسال‌چون ده‌تراست
که سال دگر دیگری دهخداست

حکایت

حکیمی دعا کرد بر کیقباد
که در پادشاهی زوالت مباد

بزرگی‌درین‌خرده‌بروی گرفت
که دانا نگوید محال‌ایش‌گفت

که درتخت وملکش نیامدزوال
ز فرزانه مردم نزیبد محال

کراجاودان ماندن امید ماند؟
تودیدی کسیرا که جاویدماند؟

چنین گفت فرزانهٔ هوشمند
که دانا نگوید سخن ناپسند

مراوورا نه عمر ابد خواستم
بتوفیق خیرش مدد خواستم

که گرپارسا باشد و پاکرو
طریقت شناس و نصیحت شنو

ازین ملك روزی که دل بر کند
سراپرده در ملك دیگر زند

پس این مملکت را نباشد زوال — زملکی بملکی کند انتقال
زمر گش چه نقصان اگر پارساست — که در دینی و آخرت پادشاست
کسیرا که گنجست وفرمان وجیش — جهانداری وشوکت وکام وعیش
گرش سیرت خوب وزیبا بود — همه وقت عیشش مهیا بود
وگر زورمندی کند با فقیر — همین پنجروزش بود دارو گیر
چو فرعون ترك تباهی نکرد — بجز تالب گور شاهی نکرد

حکایت

شنیدم که از پادشاهان غور — یکی پادشه خر گرفتی بزور
خران زیر بار گران بی‌علف — بروزی دومسکین شدندی تلف
چومنعم کند سفله را روزگار — نهد بردل تنگ درویش بار
چوبام بلندش بود خودپرست — کندبول و خاشاك بر بام پست
شنیدم که باری بعزم شکار — برون رفت بیداد گرشهریار
تکاور بدنبال صیدی براند — شبش در گرفت ازحشم بازماند
بتنها ندانست روی ورهی — بینداخت ناکام شب در دهی
یکی پیرمرد اندر آن ده مقیم — ز پیران مردم شناس قدیم
پسررا همیگفت کای شاد بهر — خرت را مبر بامدادان بشهر
که این ناجوانمرد بر گشته بخت — که تابوت بینمش برجای تخت
کمربسته دارد بفرمان دیو — بگردون بر ازدست جورش غریو
درین کشور آسایش وخرمی — ندید و نبیند بچشم آدمی

مگر کاین سیه نامهٔ بی‌صفا — بدوزخ برد لعنت اندر قفا

پسر گفت راه درازست وسخت — پیاده نیارم شد ای نیکبخت

طریقی بیندیش ورائی بزن — که رأی، توروشن‌تر از رأی من

پدر گفت اگر پند من بشنوی — یکی سنگ برداشت باید قوی

زدن برخر نامور چند بار — سرودست وپهلوش کردن فکار

مگر کان فرومایهٔ زشت کیش — بکارش نیاید خرپشت ریش

چوخضر پیمبر که کشتی شکست — وزو دست جبار ظالم ببست

بسالی که دربحر کشتی گرفت — بسی سالها نام زشتی گرفت

تفو برچنان ملک‌ودولت که‌راند — که شنعت برو تا قیامت بماند

پسرچون‌شنیداین حدیث‌ازپدر — سراز خط فرمان نبردش بدر

فرو کوفت بیچاره خر رابسنك — خرازدست عاجزشدازپای‌لنگ

پدر گفتش اکنون‌سر خویش گیر — هر آن‌ره که میبایدت پیش گیر

پسر در پی کاروان اوفتاد — زدشنام چندان که دانست داد

وزآنسو پدر روی در آستان — که یارب بسجادهٔ راستان

که چندان‌امانم ده ازروزگار — کزین نحس ظالم برآید دمار

اگر من نبینم مرو را هلاك — شب گور چشمم نخسبد بخاك

اگر مار زاید زن باردار — به از آدمیزادهٔ دیوسار

زن ازمرد موذی ببسیار به — سگ ازمردم مردم آزار به

مخنث که بیداد برخود کند — از آن به که بادیگری بد کند

این جمله بشنید وچیزی نگفت — ببست اسب‌وسر بر نمدزین بخفت

همه شب به بیداری‌اخترشمرد — زسودا واندیشه خوابش نبرد

چوآواز مرغ سحر گوش کرد — پریشانی شب فراموش کرد

سواران همه شب همی تاختند سحرگه پی اسب بشتافتند
بر آن عرصه بر اسب دیدند شاه پیاده دویدند یکسر سپاه
بخدمت نهادند سر بر زمین چو دریا شد از موج لشکر زمین
یکی گفتش از دوستان قدیم که شب حاجبش بود و روزش ندیم:
رعیت چه نزلت[1] نهادند دوش؟ که ما را نه چشم آرمید و نه گوش
شهنشه نیارست کردن حدیث که بر وی چه آمد ز خبث خبیث
هم آهسته سر برد پیش سرش فرو گفت پنهان بگوش اندرش
کسم پای مرغی نیاورد پیش ولی دست خر رفت از اندازه بیش،
بزرگان نشستند و خوان خواستند بخوردند و مجلس بیاراستند
چو شور و طرب در نهاد آمدش ز دهقان دوشینه یاد آمدش
بفرمود جستند و بستند سخت بخواری فکندند در پای تخت
سیه دل برآهخت شمشیر تیز ندانست بیچاره راه گریز
سر نا امیدی بر آورد و گفت: نشاید شب گور در خانه خفت
نه تنها منت گفتم ای شهریار که برگشته بختی و بد روزگار
چرا خشم بر من گرفتی و بس؟ منت پیش گفتم همه خلق پس
چو بیداد کردی توقع مدار که نامت بنیکی رود در دیار
ور ایدون که دشوارت آمد سخن دگر هرچه دشوار آمد مکن
ترا چاره از ظلم برگشتنست نه بیچارهٔ بی گنه کشتنست
مرا پنج روز دگر مانده گیر دو روز دگر عیش خوش رانده گیر
نماند ستمکار بد روزگار بماند بر او لعنت پایدار
ترا نیك پندست اگر بشنوی و گر نشنوی خود پشیمان شوی
بدان کی ستوده شود پادشاه که خلقش ستایند در بارگاه؟

۱- نزل (بضم نون) خوردنی ، طعام

چه سود آفرین بر سر انجمن — پس چرخه نفرین کنان پیرزن
همی گفت و شمشیر بالای سر — سپر کرده جان پیش تیر قدر
نبینی که چون کارد برسر بود — قلم را زبانش روان تر بود
شه از مستی غفلت آمد بهوش — بگوشش فرو گفت فرخ سروش
کزین پیر دست عقوبت بدار — یکی کشته گیر ازهزاران هزار
زمانی سر اندر گریبان بماند — پس آنگه بعفو آستین برفشاند
بدستان خود بند ازو بر گرفت — سرش را ببوسید ودر بر گرفت
بزرگیش بخشید و فرماندهی — ز شاخ امیدش برآمد بهی
بگیتی حکایت شد این داستان — رود نیکبخت از پی راستان
بیاموزی ازعاقلان حسن خوی — نه چندانکه ازغافل عیبجوی
ستایش سرایان نه یار تواند — نکوهش کنان دوستدار تواند
زدشمن شنوسیرت خود، که دوست — هر آنچ از تو آید بچشمش نکوست
وبالست دادن برنجور قند — که داروی تلخش بودسودمند
ترشروی بهتر کند سرزنش — که یاران خوش طبع شیرین منش
ازبن به نصیحت نگوید کست — اگر عاقلی یك اشارت بست

حکایت

چو دور خلافت به مأمون رسید — یکی ماه پیکر کنیزك خرید
بچهر آفتابی ، بتن گلبنی — بعقل خردمند بازی کنی
بخون عزیزان فرو برده چنگ — سرانگشتها کرده عناب رنگ

بر ابروی عابد فریبش خضاب — چو قوس قزح بود بر آفتاب
شب خلوت آن لعبت حور زاد — مگر تن در آغوش مأمون نداد
گرفت آتش جشم در وی عظیم — سرش خواست کردن چو جوز ادو نیم
بگفتا سر اینك بشمشیر تیز — بینداز و بامن مکن خفت و خیز
بگفت از چه بر دل گزند آمدت؟ — چه خصلت زمن ناپسند آمدت؟
بگفت ار کشی ور شکافی سرم — زبوی دهانت برنج اندرم
کشد تیر پیکار و تیغ ستم — بیك بار و بوی دهن دم بدم
شنید این سخن سرور نیکبخت — بر آشفت تند و برنجید سخت
همه شب درین فکر بودو نخفت — دگر روز با هوشمندان بگفت
طبیعت شناسان هر کشوری — سخن گفت با هریك از هر دری
دلش گرچه درحال او رنجه شد — دوا کرد و خوشبوی چون غنچه شد
پریچهره را همنشین کرد و دوست — که این عیب من گفت یار من اوست
بنزد من آنکس نکوخواه تست — که گوید فلان خار درراه تست
بگمراه گفتن نکو میروی — جفائی تمامست و جوری قوی
هر آنگه که عیبت نگویند پیش — هنر دانی از جاهلی عیب خویش
مگو شهد شیرین شکر فایقست — کسی را که سقمونیا لایقست
چه خوش گفت یکروز داروفروش — شفا بایدت داروی تلخ نوش
اگر شربتی بایدت سودمند — زسعدی ستان تلخ داروی پند
به پرویزن[1] معرفت[2] بیخته — به شهد ظرافت برآمیخته

۱ـ غربال ۲ـ بیختن یعنی غربال کردن

حکایت

شنیدم که از نیك مردی فقیر — دل آزرده شد پادشاهی کبیر

مگر برزبانش حقی رفته بود — زگردنکشی بر وی آشفته بود

بزندان فرستادش ازبارگاه — که زور آزمایست بازوی جاه

زیاران کسی گفتش اندر نهفت — مصالح نبود اینسخن گفت، گفت:

رسانیدن امر حق طاعتست — ززندان نترسم که یك ساعتست

هماندم که درخفیه این راز رفت — حکایت بگوش ملك باز رفت

بخندید کو ظن بیهوده برد — نداند که خواهد دراین حبس مرد

غلامی بدرویش برد این پیام — بگفتا بخسرو بگو ای غلام:

مرا بار غم بر دل ریش نیست — که دنیا همین ساعتی بیش نیست

نه گر دستگیری کنی خرمم — نه گر سر بری بردل آید غمم

تو گر کامرانی بفرمان و گنج — دگر کس فرومانده درضعف و رنج

بدروازهٔ مرگ چون درشویم — بیك هفته باهم برابر شویم

منه دل براین دولت پنج روز — بدود دل خلق خود را مسوز

نه پیش از تو بیش از تو اندوختند؟ — ببیداد کردن جهان سوختند؟

چنان زی که ذکرت بتحسین کنند — چومردی، نه بر گور نفرین کنند

نباید برسم بد آیین نهاد — که گویند لعنت بر آن کاین نهاد

وگر بر سر آید خداوند زور — نه زیرش کند عاقبت خاك گور؟

بفرمود دلتنگ روی از جفا — که بیرون کنندش زبان از قفا

چنین گفت مرد حقایق‌شناس :
کزین هم که گفتی ندارم هراس،

من از بی‌زبانی ندارم غمی
که دانم که ناگفته داند همی

اگر بینوائی برم ور ستم
گرم عاقبت خیر باشد چه غم؟

عروسی بود نوبت ماتمت
گرت نیک روزی بود خاتمت

حکایت

یکی مشت‌زن بخت‌روزی نداشت
نه اسباب شامش مهیا، نه‌چاشت

زجور شکم گل کشیدی بپشت
که‌روزی محالست‌خوردن بمشت

مدام از پریشانی روزگار
دلش حسرت آورد وتن‌سوگوار

گهش جنگ با عالم‌خیره کش
گه از بخت‌شوریده رویش ترش

گه ازدیدن عیش شیرین‌خلق
فرو میشدی آب تلخش بحلق

گه از کار آشفته بگریستی
که کس‌دید ازاین‌تلخ‌ترزیستی؟

کسان شهد نوشند و مرغ‌وبره
مرا روی نان می نبیند تره

گر انصاف‌پرسی، نه نیکوست‌این
برهنه من و گربه را پوستین

چه‌بودی که پایم دراین کار گل
بگنجی فرو رفتی از کام دل

مگر روزگاری هوس راندمی
زخود گرد محنت بیفشاندمی

شنیدم که روزی زمین میشکافت
عظام زنخدان پوسیده یافت

بخاك اندرش عقد بگسیخته
گهرهای دندان فرو ریخته

دهان بی‌زبان پند میگفت‌وراز
که ای خواجه با بینوائی‌بساز

نه اینست‌حال دهن زیر گل؟
شکر خورده انگار یا خون‌دل

غم از گردش روزگاران مدار   که بی‌ما بگردد بسی روزگار
همان لحظه کاین خاطرش رویداد   غم از خاطرش رخت یکسو نهاد
که ای نفس بی‌رأی و تدبیر و هش   بکش بار تیمار و خودرا مکش
اگر بنده‌ای بار برسر برد   وگر سر به‌اوج فلك بربرد
در آندم که حالش دگرگون شود   بمرگ‌ازسرش هردو بیرون شود
غم و شادمانی نماند ولیك   جزای عمل ماند و نام نیك
کرم پای‌دارد ، نه دیهیم و تخت   بده کز تو این ماند ای نیکبخت
مکن تکیه بر ملك و جاه‌وحشم   که‌پیش‌از تو بودست و بعداز تو هم
خداوند دولت غم دین خورد   که دنیا بهرحال می بگذرد
نخواهی که ملکت برآید بهم   غم ملك و دین هردو باید بهم
زرافشان‌چو دنیا بخواهی گذاشت   که‌سعدی‌درافشاندا گرزر نداشت

حکایت

حکایت کنند از جفا گستری   که‌فرماندهی داشت‌بر کشوری
درایام او روز مردم چو شام   شب از بیم او خواب مردم حرام
همه روز نیکان ازو در بلا   بشب دست پاکان از او بر دعا
گروهی بر شیخ آن روزگار   ز دست ستمگر گرستند زار
که ای پیر دانای فرخنده رای   بگو این‌جوان‌را بترس‌ازخدای
بگفتا دریغ آیدم نام دوست   که‌هر کس نه‌درخوردپیغام‌اوست
کسی‌را که بینی زحق بر کران   منه باوی‌ای‌خواجه حق‌درمیان

دریغست با سفله گفت از علوم / که ضایع شود تخم درشوره بوم
چو در وی نگیرد عدو داندت / برنجد بجان و برنجاندت
حقت گفتم ای خسرو نیکرای / توان گفت حق پیش مرد خدای
ترا عادت ای پادشه حق رویست / دل مرد حقگوی زین جا قویست
نگین خصلتی دارد ای نیکبخت / که در موم گیرد نه در سنگ سخت
عجب نیست گر ظالم ازمن بجان / برنجد. که دزدست و من پاسبان
تو هم پاسبانی بانصاف و داد / که حفظ خدا پاسبان تو باد
ترا نیست منت ز روی قیاس / خداوند را من و فضل وسپاس
که در کار خیرت بخدمت بداشت / نه چون دیگرانت معطل گذاشت
همه کس بمیدان کوشش درند / ولی گوی بخشش نه هر کس برند
توحاصل نکردی بکوشش بهشت / خدا در تو خوی بهشتی بهشت
دلت روشن و وقت مجموع باد / قدم ثابت و پایه مرفوع باد
حیاتت خوش و رفتنت برصواب / عبادت قبول و دعا مستجاب

✡✡✡

همی تا برآید بتدبیر کار / مدارای دشمن به از کارزار
چو نتوان عدو را بقوت شکست / بنعمت بباید در فتنه بست
گر اندیشه باشد زخصمت گزند / بتعویذ احسان زبانش ببند
عدو را بجای خسك زر بریز / که احسان کند کند دندان تیز
چو دستی نشاید گزیدن ببوس / که باغالبان چاره زرقست و لوس
بتدبیر رستم برآمد ببند / که اسفندیارش نجست از کمند
عدو را بفرصت توان کند پوست / پس اورا مدارا چنان کن که دوست
حذر کن ز پیکار کمتر کسی / که از قطره سیلاب دیدم بسی

مزن تا توانی بر ابرو گره
که دشمن اگر چه زبون، دوست به

بود دشمنش تازه و دوست ریش
کسی کش بود دشمن از دوست بیش

مزن با سپاهی ز خود بیشتر
که نتوان زد انگشت بر نیشتر

وگر زو تواناتری در نبرد
نه مردیست بر ناتوان زور کرد

اگر پیل‌زوری وگر شیرچنگ
بنزدیك من صلح بهتر که جنگ

چو دست از همه حیلتی در گسست
حلالست بردن بشمشیر دست

اگر صلح خواهد عدو سر مپیچ
وگر جنگ جوید عنان بر مپیچ

که گروی ببندد در کارزار
ترا قدر و هیبت شود یك هزار

وگر پای جنگ آورد در رکاب
نخواهد بحشر از تو داور حساب

تو هم جنگ را باش چون کینه خواست
که با کینه‌ور مهربانی خطاست

چو با سفله گوئی بلطف و خوشی
فزون گرددش کبر و گردنکشی

به‌اسبان تازی و مردان مرد
برآر از نهاد بداندیش گرد

وگر می بر آید بنرمی و هوش
بتندی و خشم و درشتی مکوش

چو دشمن بعجز اندر آمد ز در
نباید که .پرخاش جوئی دگر

چو زنهار خواهد کرم پیشه کن
ببخشای و از مکرش اندیشه کن

ز تدبیر پیر کهن بر مگرد
که کار آزموده بود سالخورد

در آرند بنیاد روئین ز پای
جوانان بنیروی و پیران به‌رای

✡✡✡

بیندیش در قلب هیجا مفر
چه‌دانی که زآن که باشد ظفر؟

چو بینی که لشکر ز هم دست داد
بتنها مده جان شیرین بباد

اگر بر کناری، برفتن بکوش
وگر در میان، لبس دشمن بپوش

وگر خود هزاری و دشمن دویست
چو شب شد در اقلیم دشمن مایست

شب تیره پنجه سوار از کمین
چو پانصد بهیبت بدرد زمین

چو خواهی بریدن بشب راهها
حذر کن نخست از کمینگاهها

میان دو لشگر چو یکروز راه
بماند، بزن خیمه بر جایگاه

گر او پیشدستی کند غم مدار
ور افراسیاب است مغزش برآر

ندانی که لشکر چو یکروزه راند
سر پنجهٔ زورمندش نماند؟

تو آسوده بر لشگر مانده زن
که نادان ستم کرد بر خویشتن

چو دشمن شکستی، بیفکن علم
که بازش نیاید جراحت بهم

بسی در قفای هزیمت مران
نباید که دور افتی از یاوران

هوا بینی از گرد هیجا چو میغ
بگیرند گردت بزوبین و تیغ

بدنبال غارت نراند سپاه
که خالی بماند پس پشت شاه

سپه را نگهبانی شهریار
به از جنگ در حلقهٔ کارزار

✡✡✡

دلاور که باری تهور نمود
بباید بمقدارش اندر فزود

که بار دگر دل نهد برهلاك
ندارد ز پیکار یأجوج باك

سپاهی در آسودگی خوش بدار
که در حالت سختی آید بکار

سپاهی که کارش نباشد ببرگ
چرا دل نهد روز هیجا بمرگ؟

کنون دست مردان جنگی ببوس
نه آنگه که دشمن فرو کوفت کوس

نواحی ملك از کف بدسگال
بلشکر نگهدار و لشکر بمال

ملك را بود بر عدو دست چیر
چو لشکر دل آسوده باشند وسیر

بهای سر خویشتن می‌خورد
نه انصاف باشد که سختی برد

چو دارند گنج از سپاهی دریغ
دریغ آیدش دست بردن بتیغ

چه مردی کند در صف کارزار
که دستش تهی باشد و کارزار؟

۞۞۞

بپیکار دشمن دلیران فرست — هژبران به‌ناورد[1] شیران فرست

برأی جهاندیدگان کار کن — که صید آزمودست گرگ کهن

مترس از جوانان شمشیر زن — حذر کن ز پیران بسیار فن

جوانان پیل افکن شیر گیر — ندانند دستان روباه پیر

خردمند باشد جهاندیده مرد — که بسیار گرم آزمودست و سرد

جوانان شایستهٔ بختور — ز گفتار پیران نپیچند سر

گرت مملکت باید آراسته — مده کار معظم بنو خاسته

سپه را مکن پیشرو جز کسی — که در جنگها بوده باشد بسی

بخردان مفرمای کار درشت — که‌سندان نشاید شکستن بمشت

رعیت نوازی و سرلشکری — نه کاریست بازیچه و سرسری

نخواهی که ضایع شود روزگار — بنا کار دیده مفرمای کار

نتابد سگ صید روی از پلنگ — ز روبه رمد شیر نادیده جنگ

چو پرورده باشد پسر در شکار — نترسد چو پیش آیدش کارزار

بکشتی و نخجیر و آماج و گوی — دلاور شود مرد پرخاشجوی

بگرمابه پرورده وعیش و ناز — برنجد چو بیند درجنگ باز

دومردش نشانند برپشت زین — بود کش زند کودکی بر زمین

۞۞۞

یکی را که‌دیدی تو درجنگ پشت — بکش گر عدو در مصافش نکشت

مخنث به از مرد شمشیرزن — که روز وغا[2] سر بتابد چوزن

چه‌خوش گفت گرگین بفرزند خویش — چوفرمان پیکار بربست و کیش

۱- جنگ ۲- شور و غوغای جنگ

اگر چون زنان جست خواهی گریز مرو آب مردان جنگی مریز
سواری که در جنگ بنمود پشت نه خودرا که نام آوران را بکشت

✿✿✿

شجاعت نیاید مگر زآن دویار که افتند در حلقهٔ کار زار
دو همجنس همسفرهٔ همزمان بکوشند در قلب هیجا بجان
که ننگ آیدش رفتن از پیش تیر برادر بچنگال دشمن اسیر
چو بینی که یاران نباشند یار هزیمت زمیدان غنیمت شمار

✿✿✿

دو تن پرورای شاه کشور گشای یکی اهل رزم ودگر اهل رای
زنام آوران گوی دولت برند که دانا وشمشیر زن پرورند
هر آنکو قلم را نورزید و تیغ بروگر بمیرد مگو ایدریغ
قلمزن نکو دار و شمشیرزن نه مطرب، که مردی نیاید ززن
نه مردیست دشمن در اسباب جنگ تو مدهوش ساقی و آواز چنگ
بسا اهل دولت ببازی نشست که دولت برفتش ببازی زدست

✿✿✿

نگویم زجنگ بد اندیش ترس در آوازهٔ صلح او بیش ترس
بسا کس بروز آیت صلح خواند چوشب شد سپه برسر خفته راند
زره پوش خسبند مرداوژنان که بستر بود خوابگاه زنان
بخیمه درون مرد شمشیر زن برهنه نخسبد چو در خانه زن
بباید نهان جنگ را ساختن که دشمن نهان آورد تاختن
حذر کار مردان کار آگهست یزک[۱] سد روئین لشگر گهست

۱ــ جلودار، پیشروسپاه، طلایه.

✿✿✿

میان دو بدخواه کوتاه دست
نه فرزانگی باشد ایمن نشست

که گرهردو باهم سگالند راز
شود دست کوتاه ایشان دراز

یکی‌را بنیرنگ مشغول دار
دگررا برآور زهستی دمار

اگر دشمنی پیش گیرد ستیز
بشمشیر تدبیر خونش بریز

برو دوستی گیر با دشمنش
که زندان سود پیرهن برتنش

چو درلشکر دشمن افتد خلاف
تو بگذار شمشیر خود در غلاف

چو گرگان‌پسندند برهم گزند
برآساید اندر میان گوسفند

چودشمن بدشمن بود مشتغل
تو بادوست بنشین بآرام دل

✿✿✿

چو شمشیر پیکار برداشتی
نگه دار پنهان ره آشتی

که لشکر شکوفان مغفر شکاف
نهان صلح‌جستند وپیدا مصاف

دل مرد میدان نهانی بجوی
که باشد که‌درپایت افتدچو گوی

چوسالاری از دشمن افتد بچنگ
بکشتن درش کرد باید درنك

که افتد کزین نیمه هم سروری
بماند گرفتار در چنبری

اگر کشتی این بندی ریش را
نبینی دگر بندی خویش را

نترسد که دورانش بندی کند
که‌بر بندیان زورمندی کند ؟

کسی بندیان را بود دستگیر
که‌خود بوده باشد ببندی اسیر

اگر سرنهد بر خطت سروری
چو نیکش بداری، نهد دیگری

اگر خفیه ده دل بدست‌آوری
از آن به که صدره شبیخون‌بری

✿✿✿

گرت خویش دشمن شود دوستدار
زتلبیسش ایمن مشو زینهار

که گردد درونش بکین توریش
چو یاد آیدش مهر پیوند خویش

بداندیش را لفظ شیرین مبین
که ممکن بود زهر در انگبین

کسی جان از آسیب دشمن ببرد
که مر دوستانرا بدشمن شمرد

نگه دارد آن شوخ در کیسه در
که بیند همه خلق را کیسه بر

✡✡✡

سپاهی که عاصی شود در امیر
ورا تاتوانی بخدمت مگیر

ندانست سالار خود را سپاس
ترا هم نداند، ز غدرش هراس

بسوگند و عهد استوارش مدار
نگهبان پنهان برو بر گمار

نوآموز را ریسمان کن دراز
نه بگسل که دیگر نبینیش باز

✡✡✡

چو اقلیم دشمن بجنگ و حصار
گرفتی ، بزندانیانش سپار

که بندی چو دندان بخون در برد
ز حلقوم بیدادگر خون خورد

✡✡✡

چو بر کندی از دست دشمن دیار
رعیت بسامانتر از وی بدار

که گر باز کوبد در کارزار
بر آرند عام از دماغش دمار

و گر شهریان را رسانی گزند
در شهر بر روی دشمن مبند

مگو دشمن تیغ زن بر در است
که انباز دشمن بشهر اندر است

✡✡✡

بتدبیر جنگ بد اندیش کوش
مصالح بیندیش و نیت بپوش

منه در میان راز با هر کسی
که جاسوس همکاسه دیدم بسی

سکندر که با شرقیان حرب داشت
در خیمه گویند در غرب داشت

چو بهمن به‌زابلستان‌خواست‌شد — چپ آوازه افکند واز راست‌شد
اگرجز تو داند که عزم تو چیست — بر آن‌رای‌ودانش بباید گریست

✿✿✿

کرم کن، نه‌برخاش‌وکین آوری — که عالم بزیر نگین آوری
چوکاری برآید بلطف‌و خوشی — چه‌حاجت بتندی‌وگردنکشی؟
نخواهی که باشددلت دردمند — دل دردمندان برآور زبند
ببازو توانا نباشد سپاه — برو همت از ناتوانان بخواه
دعای ضعیفـان امیدوار — ز بازوی مردی، به آید بکار
هرآنك‌استعانت بدرویش برد — اگر بر فریدون زد از پیش برد

بابِ دوّم

در احسان

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

در احسان

اگر هوشمندی بمعنی گرای
که معنی بماندز صورت بجای

کرا دانش و جودو تقوی نبود
بصورت درش هیچ معنی نبود

کسی خسبد آسوده در زیر گل
که خسبند ازو مردم آسوده دل

غم خویش درزندگی خور که خویش
بمرده نپردازداز حرص خویش

نخواهی که باشی پراکنده دل
پراکندگان را ز خاطر مهل

پریشان کن امروز گنجینه چست
که فردا کلیدش نه در دست تست

تو با خود ببر توشهٔ خویشتن
که شفقت نیاید ز فرزند وزن

کسی گوی دولت ز دنیا برد
که با خود نصیبی بعقبی برد

بغمخوارگی چون سرانگشت من
نخارد کس اندرجهان پشت من

مکن، بر کف دست نه هر چه هست
که فردا بدندان بری پشت دست

بپوشیدن ستر درویش کوش
که ستر خدایت بود پرده پوش

مگردان غریب از درت بی نصیب
مبادا که گردی به درها غریب

بزرگی رساند به محتاج خیر
که ترسد که محتاج گردد بغیر

بحال دل خستگان در نگر
که روزی تودلخسته باشی مگر

درون فروماندگان شاد کن
ز روز فرو ماندگی یاد کن

نه خواهنده‌ای بر در دیگران؟ بشکرانه خواهنده از در مران

✿✿✿

پدر مرده را سایه بر سر فکن غبارش بیفشان و خارش بکن

ندانی چه بودش فرومانده سخت بود تازه بی‌بیخ هرگز درخت؟

چو بینی یتیمی سر افکنده پیش مده بوسه بر روی فرزند خویش

یتیم ار بگرید، که نازش خرد؟ وگر خشم گیرد، که بارش برد؟

الا تا نگرید، که عرش عظیم بلرزد همه گر بگرید یتیم

برحمت بکن آبش از دیده پاك بشفقت بیفشانش از چهره خاك

اگر سایه‌ای خود برفت از سرش تو در سایهٔ خویشتن پرورش

من آنگه سر تاجور داشتم که سر در کنار پدر داشتم

اگر بر وجودم نشستی مگس پریشان شدی خاطر چند کس

کنون دشمنان گر برندم اسیر نباشد کس از دوستانم نصیر

مرا باشد از درد طفلان خبر که در طفلی از سر برفتم پدر

حکایت

یکی خار پای یتیمی بکند بخواب اندرش دید صدر خجند

همیگفت و در روضه‌ها می‌چمید کز آن خار بر من چه گلها دمید.

✿✿✿

مشو تا توانی ز رحمت بری که رحمت برندت چو رحمت بری

چو انعام کردی مشو خودپرست که من سرورم دیگران زیردست

اگر تیغ دورانش انداختست / نه‌شمشیر دوران هنوز آختست؟
چو بینی دعا گوی دولت هزار / خداوند را شکر نعمت گذار
که چشم ازتو دارند مردم بسی / نه تو چشم داری زدست کسی
کرم خوانده‌ام سیرت سروران / غلط گفتم ، اخلاق پیغمبران

حکایت

شنیدم که یك هفته ابن‌السبیل / نیامد بمهمانسرای خلیل
زفرخنده خوئی نخوردی پگاه / مگر بینوائی در آید زراه
برون رفت وهرجانبی بنگرید / براطراف‌وادی نگه کرد ودید
بتنها یکی در بیابان چو بید / سرومویش ازگرد پیری سپید
بدلداریش مرحبائی بگفت / برسم کریمان صلائی بگفت
که ای چشمهای مرا مردمك / یکی مردمی کن بنان ونمك
نعم[1] گفت‌وبرجست‌وبرداشت گام / که دانست خلقش علیه‌السلام
رقیبان مهمانسرای خلیل / بعزت نشاندند پیر ذلیل
بفرمود و ترتیب کردند خوان / نشستند برهر طرف همگنان
چو بسم الله آغاز کردند جمع / نیامد زپیرش حدیثی بسمع
چنین گفتش ای پیردیرینه روز / چوپیران نمی بینمت صدق‌وسوز
نه‌شرطست وقتیکه روزی‌خوری / که نام خداوند روزی برې؟
بگفتا: نگیرم طریقی بدست / که نشنیدم از پیر آذر پرست

۱ــ آری

بدانست . پیغمبر نیکفال
که گبرست پیر تبه بوده‌حال

بخواری براندش‌چو بیگانه دید
که منکر بود پیش پاکان‌پلید

سروش آمد از کردگار جلیل
بهیبت ملامت کنان کای‌خلیل

منش داده صد سال‌روزی وجان
ترا نفرت آمد ازویکزمان؟

گراو میبرد پیش آتش سجود
تو واپس‌چرامی بری‌دست جود

گره برسر بند احسان مزن
که‌اینزرق‌و شیدست وآن مکروفن

☆☆☆

زیان می کند مرد تفسیر دان
که علم و ادب میفروشد بنان

کجاعقل، یاشرع ، فتوی دهد
که اهل خرد دین بدنیادهد؟

ولیکن تو بستان که‌صاحب خرد
از ارزان‌فروشان برغبت خرد

حکایت

زباندانی آمد بصاحب دلی
که محکم فرو مانده‌ام در گلی

یکی سفله را ده درم برمنست
که دانگی ازو بردلم‌ده‌منست

همه‌شب پریشان ازوحال من
همه روز چون سایه دنبال‌من

بکرد ازسخن‌های خاطر پریش
درون دلم چون درخانه‌ریش

خدایش مگر تا ز مادر بزاد
جز این‌ده درم چیزدیگر نداد؟

ندانسته از دفتر دین الف
نخوانده بجز باب لا ینصرف

خور از کوه یکروز سر بر نزد
که آن قلتبان حلقه بردر نزد

در اندیشه‌ام تا کدامم کریم
از آن سنگدل دست گیرد بسیم

شنید اینسخن پیر فرخ نهاد
زر افتاد در دست افسانه گوی
یکی گفت شیخ‌این ندانیکه کیست
گدائیکه برشیر نرزین نهد
برآشفت‌عابد که خاموش باش
اگر راست بود آنچه پنداشتم
وگر شوخ چشمی و سالوس کرد
که خود را نگه داشتم آبروی
بدونیك را بذل کن‌سیم و زر
خنك آنکه در صحبت عاقلان
گرت عقل ورایست‌وتدبیروهوش
که اغلب درین شیوه دارد مقال

درستی دو ، در آستینش نهاد
برونرفت‌ازآنجاچوزرتازه‌روی
براو گر بمیرد نباید گریست
ابو زید رااسب و فرزین نهد
تومردزبان نیستی گوش باش
ز خلق آبرویش نگه داشتم
الا تا نپنداری افسوس کرد
زدست‌چنان گربزی یاوه گوی
که‌اینکسب‌خیرست ، و آندفع شر
بیاموزد اخلاق صاحب دلان
بعزت کنی.پند سعدی بگوش
نه‌درچشم‌وزلف وبنا گوش‌وخال

حکایت

یکی‌رفت و دینارازو صد هزار
نه‌چون‌ممسکان‌دست برزر گرفت
ز درویش خالی نبودی درش
دل‌خویش‌وبیگانه خرسند کرد
ملامت کنی گفتش ای باد دست
بسالی توان خرمن اندوختن

خلف برد صاحب دلی هوشیار
چوآزاد گان دست‌ازوبر گرفت
مسافر بمهمان سرای اندرش
نه همچون پدر سیم‌وزربند کرد
بیکره‌پریشان‌مکن هرچه‌هست
بیکدم نه مردی بود سوختن

زر و ناز و نعمت نماند بسی — مگر کاین حکایت نگفتت کسی؟

در این روزها زاهدی با پسر — شنیدم که میگفت: جان پدر،

مجرد رو خانه پرداز باش — جوانمرد دنیا برانداز باش

پسر پیش بین بود و کار آزمای — پدر را ثنا گفت کای نیکرای

چو در تنگدستی نداری شکیب — نگه دار وقت فراخی حسیب

بدختر چه خوش گفت بانوی ده — که روز نوا برگ سختی بنه

همه وقت بردار مشك و سبوی — که پیوسته در ده روان نیست جوی

بدنیا توان آخرت یافتن — بزر ، پنجهٔ شیر بر تافتن

بیکبار بردوستان زر مپاش — وز آسیب دشمن باندیشه باش

اگر روی بر خاك پایش نهی — جوابت نگوید بدست تهی

خداوند زر بر کند چشم دیو — بدام آورد صخر جنی بریو[1]

تهیدست ، در خوبرویان مپیچ — که بی سیم مردم نیرزند هیچ

بدست تهی بر نیاید امید — بزر بر کنی چشم دیو سفید

وگر هرچه یابی بکف برنهی — کفت وقت حاجت بماند تهی

گدایان بسعی تو هرگز قوی — نگردند ، ترسم تو لاغر شوی

چومناع خیر این حکایت بگفت — زغیرت جوانمرد را رگ نخفت

پراکنده دل گشت از آن عیبجوی — برآشفت و گفت ای پراکنده گوی

مرا دستگاهی که پیرامنست — پدر گفت میراث جد منست

نه ایشان بخست نگه داشتند — بحسرت بمردند و بگذاشتند؟

بدستم نیفتاد مال پدر — که بعد از من افتد بدست پسر

همان به که امروز مردم خورند — که فردا پس از من بیغما برند

۱- حیله و نیرنگ

خورد و پوش و بخشای و راحت رسان
نگه می چه داری ز بهر کسان؟

برند از جهان با خود اصحاب رای
فرو مایه ماند بحسرت بجای

زر و نعمت اکنون بده کان تست
که بعد از تو بیرون ز فرمان تست

بدنیا توانی که عقبی خری
بخر جان من ور نه حسرت بری

چنان خورد و بخشید کاهل نظر
ندیدند از آن عین[۲] با او اثر

بآزاد مردی ستودش کسی
که در راه حق سعی کردی بسی

جوابش نگر تا چه مردانه گفت
که چندین ستایش چه گوئی بخفت؟

همی گفت سر در گریبان خجل
چه گردم که بر وی توان بست دل؟

امیدی که دارم بفضل خداست
که بر سعی خود تکیه کردن خطاست

طریقت همینست کاهل یقین
نکوکار بودند و تقصیر بین

مشایخ همه شب دعا خوانده اند
سحرگاه سجاده افشانده اند

مقامات مردان بمردی شنو
نه از سعدی از سهروردی شنو

حکایت

مرا شیخ دانای مرشد شهاب
دو اندرز فرمود بر روی آب:

یکی آنکه در جمع بدبین مباش
دویم آنکه در نفس خود بین مباش

شنیدم که بگریستی شیخ زار
چو برخواندی آیات اصحاب نار

شبی دانم از هول دوزخ نخفت
بگوشم آمد صبحگاهی که گفت

چه بودی که دوزخ ز من پر شدی
مگر دیگران را رهائی بدی

۲- طلا

کسی گوی دولت زمیدان ربود / که دربند آسایش خلق بود

حکایت

بزارید وقتی زنی پیش شوی / که دیگر مخر نان زبقال کوی
ببازار گندم فروشان گرای / که این جوفروشست و گندم نمای
نه از مشتری کز زحام مگس / بیک هفته رویش ندیدست کس
بدلداری آن مرد صاحب نیاز / بزن گفت کای روشنائی، بساز
بامید ما کلبه اینجا گرفت / نه مردی بود نفع ازاو واگرفت
ره نیکمردان آزاده گیر / چه استاده ای دست افتاده گیر
ببخشای، کآنان که مرد حقند / خریدار دکان بی رونقند
جوانمرد اگر راست خواهی ولیست / کرم پیشهٔ شاه مردان علیست

حکایت

شنیدم که پیری براه حجاز / بهر خطوه[1] کردی دو رکعت نماز
چنان گرم رو در طریق خدای / که خار مغیلان نکندی زپای
بآخر ز وسواس خاطر پریش / پسند آمدش در نظر کار خویش
بتلبیس ابلیس در چاه رفت / که نتوان ازین خوبتر راه رفت

۱ـ قدم

گرش رحمت حق نه دریافتی
غرورش سر از جاده برتافتی
یکی هاتف ازغیبش آواز داد
که ای نیک بخت مبارك نهاد
مپندار اگر طاعتی کرده‌ای
که نزلی بدین حضرت آورده‌ای
باحسانی آسوده کردن دلی
به از الف[1] رکعت بهر منزلی

حکایت

بسرهنگ سلطان چنین گفت زن
که خیزای مبارك در رزق زن
برو تا زخوانت نصیبی دهند
که فرزندگانت نظر بررهند
بگفتا بود مطبخ امروز سرد
که سلطان بشب نیت روزه کرد
زن از ناامیدی سرانداخت پیش
همیگفت باخوددل ازفاقه ریش
که سلطان ازین روزه گوئی چه خواست
که افطاراو عید طفلان ماست
خورنده که خیرش برآیدزدست
به از صائم الدهر دنیا پرست
مسلم کسی رابود روزه داشت
که درمانده‌ای رادهدنان چاشت
وگرنه چه لازم که سعیی بری
زخودباز گیری وهم خودخودی؟
خیالات نادان خلوت نشین
بهم بر کند عاقبت کفر ودین
صفائیست در آب و آئینه نیز
ولیکن صفا را بباید تمیز

حکایت

یکی را کرم بود وقوت نبود
کفافش بقدر مروت نبود

1 – (بفتح الف وسکون لام) هزار

که سفله خداوند هستی مباد ‌‌‌‌ — جوانمرد را تنگ دستی مباد
کسی را که همت بلند اوفتد — مرادش کم اندر کمند اوفتد
چو سیلاب ریزان که در کوهسار — نگیرد همی بر بلندی قرار
نه در خورد سرمایه کردی کرم — تنك مایه بودی ازین لاجرم
برش تنگدستی دو حرفی نوشت — که ای خوب فرجام نیکو سرشت
یکی دست گیرم بچندین درم — که چندیست تا من بزندان درم
بچشم اندرش قدر چیزی نبود — ولیکن بدستش پشیزی نبود
بخصمان بندی فرستاد مرد — که ای نیك نامان آزاد مرد
بدارید چندی کف از دامنش — وگر میگریزد ضمان برمنش
وز آنجا بزندانی آمد که خیز — وزین شهر تا پای داری گریز
چو گنجشك در باز دید از قفس — قرارش نماند اندر آن یك نفس
چو باد صبا زآن زمین سیر کرد — نه سیری که بادش رسیدی بگرد
گرفتند، حالی، جوانمرد را — که حاصل کنی سیم یا مرد را
به بیچارگی راه زندان گرفت — که مرغ از قفس رفته نتوان گرفت
شنیدم که در حبس چندی بماند — نه شکوت نوشت و نه فریاد خواند
زمانها نیاسود و شبها نخفت — برو پارسائی گذر کرد و گفت
نپندارمت مال مردم خوری — چه پیش آمدت تا بزندان دری؟
بگفت ای جلیس مبارك نفس — نخوردم بحیلت گری مال کس
یکی ناتوان دیدم از بند ریش — خلاصش ندیدم بجز بند خویش
ندیدم بنزدیك رایم پسند — من آسوده و دیگری پای بند
بمرد آخر و نیکنامی ببرد — زهی زندگانی که نامش نمرد
تنی زنده دل، خفته در زیر گل — به از عالمی زندهٔ مرده دل

دل زنده هرگز نگردد هلاك
تن زنده‌دل گر بمیرد چه باك؟

حکایت

یکی در بیابان سگی تشنه یافت
برون از رمق در حیاتش نیافت

کله دلو کرد آن پسندیده کیش
چو حبل[1] اندران بست دستار خویش

بخدمت میان بست و بازو گشاد
سگ ناتوان را دمی آب داد

خبر داد پیغمبر از حال مرد
که داور گناهان ازو عفو کرد

الاگر جفاکاری اندیشه کن
وفا پیش گیر و کرم پیشه کن

که‌حق باسگی نیکوئی گم نکرد
کجا گم شود خیر بانیکمرد ؟

کرم کن چنان کت برآید زدست
جهانبان درخیر بر کس نبست

گرت دربیابان نباشد چهی
چراغی بنه در زیارتگهی

بقنطار زر بخش کردن ز گنج
نباشد چو قیراطی ازدسترنج

برد هر کسی بار درخورد زور
گرانست پای ملخ پیش مور

✡✡✡

تو باخلق سهلی کن ای نیکبخت
که فردا نگیرد خدا باتوسخت

گر از پا درآید، نماند اسیر
که افتادگان را بود دستگیر

بآزار فرمان مده بررهی
که باشد که افتد بفرماندهی

چو تمکین وجاهت بود بردوام
مکن زور برمرددرویش وعام

که افتد که باجاه‌وتمکین شود
چو بیدق که ناگاه‌فرزین‌شود

۱ــ رشته ، ریسمان

نصیحت شنو مردم دور بین
نباشند درهیچ دل تخم کین

خداوند خرمن زیان میکند
که بر خوشه‌چین سر گران میکند

نترسد که نعمت بمسکین دهند
وزآن بار غم بردل این نهند

بسا زور مندا که افتاد سخت
بس افتاده را یاوری کرد بخت

دل زیر دستان نباید شکست
مبادا که روزی شوی زیردست

حکایت

بنالید درویشی ازضعف حال
بر تند روئی خداوند مال

نه دینار دادش سیه‌دل نه دانك
براوزد بسر باری ازطیره بانگ

دل سائل ازجوراو خون گرفت
سرازغم بر آورد و گفت ایشگفت

توانگر ترشروی، باری، چراست؟
مگرمی نترسد زتلخی خواست

بفرمود کوته نظر تا غلام
براندش بخواری وزجر تمام

به ناکردن شکر پروردگار
شنیدم که برگشت ازوروزگار

بزرگیش سر در تباهی نهاد
عطارد قلم در سیاهی نهاد

شقاوت برهنه نشاندش چوسیر
نه بارش رها کرد و نه بارگیر

فشاندش قضا برسرازفاقه‌خاك
مشعبد صفت کیسه‌و دست پاك

سراپای حالش دگر گونه گشت
براین ماجرا مدتی برگذشت

غلامش بدست کریمی فتاد
توانگر دل و دست وروشن نهاد

بدیدار مسکین آشفته حال
چنان شاد بودی که مسکین بمال

شبانگه یکی بردرش لقمه جست
زسختی کشیدن قدمهاش سست

بفرمود صاحب نظر بنده را ‌ ‌ ‌ که خشنود کن مرد درمنده را
چو نزدیک بردش ز خوان بهره‌ای ‌ ‌ ‌ بر آورد بی خویشتن نعره‌ای
شکسته دل آمد بر خواجه باز ‌ ‌ ‌ عیان کرده اشکش بدیباچه راز
بپرسید سالار فرخنده خوی ‌ ‌ ‌ که اشکت ز جور که آمد بروی؟
بگفت اندرونم بشورید سخت ‌ ‌ ‌ بر احوال این پیر شوریده‌بخت
که مملوک وی بودم اندر قدیم ‌ ‌ ‌ خداوند املاک و اسباب و سیم
چو کوتاه شد دستش از عز و ناز ‌ ‌ ‌ کند دست خواهش بدرها دراز
بخندید و گفت ای پسر جور نیست ‌ ‌ ‌ ستم بر کس از گردش دور نیست
نه آن تند رویست بازارگان ‌ ‌ ‌ که بردی سر از کبر بر آسمان؟
من آنم که آن روز از در براند ‌ ‌ ‌ بروز منش دور گیتی نشاند
نگه کرد باز آسمان سوی من ‌ ‌ ‌ فروشست گرد غم از روی من
خدای ار بحکمت ببندد دری ‌ ‌ ‌ گشاید بفضل و کرم دیگری
بسا مفلس بی‌نوا سیر شد ‌ ‌ ‌ بسا کار منعم زبر ، زیر شد

حکایت

یکی سیرت نیک مردان شنو ‌ ‌ ‌ اگر نیک بختی و مردانه رو
که شبلی ز حانوت گندم فروش ‌ ‌ ‌ بده برد انبان گندم به دوش
نگه کرد موری در آن غله دید ‌ ‌ ‌ که سر گشته هر گوشه‌ای میدوید
ز رحمت بر او شب نیارست خفت ‌ ‌ ‌ بماوای خود بازش آورد و گفت
مروت نباشد که این مور ریش ‌ ‌ ‌ پراکنده گردانم از جای خویش

درون پراکندگان جمع دار
که جمعیتت باشد از روزگار

چه خوش گفت فردوسی پاکزاد
که رحمت بر آن تربت پاك باد

میازار موری که دانه کشست
که جان دارد و جان شیرین خوشست

سیاه اندرون باشد و سنگدل
که خواهد که موری شود تنگدل

مزن بر سر ناتوان دست زور
که روزی بپایش در افتی چو مور

درون فروماندگان شاد کن
ز روز فروماندگی یاد کن

نبخشود بر حال پروانه شمع
نگه کن که چون سوخت در پیش جمع

گرفتم ز تو ناتوان تر بسیست
توانا تر از تو هم آخر کسیست

✡✡✡

ببخش ای پسر کآدمیزاده صید
باحسان توان کرد و وحشی بقید

عدو را بالطاف گردن ببند
که نتوان بریدن بتیغ این کمند

چو دشمن کرم بیند و لطف و جود
نیاید دگر خبث ازو در وجود

مکن بد که بد بینی از یار نیك
نروید ز تخم بدی بار نیك

چو بادوست دشخوار گیری و تنك
نخواهد که بیند ترا نقش و رنك

وگر خواجه بادشمنان نیکخوست
بسی بر نیاید که گردند دوست

حکایت

بره بر، یکی پیشم آمد جوان
بتك در پیش گوسفندی دوان

بدو گفتم این ریسمانست و بند
که می آید اندر پی ات گوسفند

سبك طوق و زنجیر ازو باز کرد
چپ و راست پوئیدن آغاز کرد

هنوز از پیش تازیان میدوید
که جو خورده بود از کف مرد و خوید

چو باز آمد از عیش و شادی بجای
مرا دید و گفت ای خداوند رای

نه این ریسمان میبرد با منش
که احسان کمندیست در گردنش

بلطفی که دیدست پیل دمان
نیارد همی حمله بر پیلبان

بدانرا نوازش کن ای نیك مرد
که سگ پاس دارد چو نان تو خورد

بر آن مرد کندست دندان یوز
که مالد زبان بر پنیرش دو روز

حکایت

یکی روبهی دید بی‌دست و پای
فرو ماند در لطف وصنع خدای

که چون زندگانی بسر میبرد ؟
بدین دست و پای از کجا میخورد ؟

درین بود درویش شوریده رنگ
که شیری در آمد شغالی بچنگ

شغال نگونبخت را شیر خورد
بماند آنچه روباه از آن سیر خورد

دگر روز باز اتفاق اوفتاد
که روزی رسان قوت روزش بداد

یقین مرد را دیده بیننده کرد
شد و تکیه بر آفریننده کرد

کزین پس به کنجی نشینم چو مور
که روزی نخوردند پیلان بزور

زنخدان فرو برد چندی بجیب
که بخشنده روزی فرستد زغیب

نه بیگانه تیمار خوردش نه دوست
چو چنگش رگ و استخوان ماند و پوست

چو صبرش نماند از ضعیفی و هوش
ز دیوارش آوازی آمد بگوش:

برو شیر درنده باش ای دغل
مینداز خود را چو روباه شل

چنان سعی کن کز تو ماند چو شیر
چه باشی چو روبه بوامانده سیر ؟

چو شیر آنکه را گردنی فربهست — گر افتد چو روبه‌سگ‌ازوی بهست

بچنگ آر و با دیگران نوش کن — نه بر فضلهٔ دیگران گوش کن

بخور تا توانی ببازوی خویش — که سعیت بوٌد رر ترازوی خویش

چو مردان ببر رنج و راحت رسان — مخنث خورد دسترنج کسان

بگیر ای جوان دست درویش پیر — نه خودرا بیفکن که دستم بگیر

خدا را بر آن بنده بخشایشست — که خلق ار وجودش در آسایشست

کرم‌ورزد آن‌سر که مغزی دروست — که دون همتانند بی‌مغز و پوست

کسی نیك بیند بهر دو سرای — که نیکی رساند بخلق خدای

حکایت

شنیدم که مردیست پاکیزه بوم — شناسا و رهرو در اقصای روم

من و چند سیاح صحرا نورد — برفتیم قاصد بدیدار مرد

سر و چشم هریك ببوسید و دست — بتمکین و عزت نشاند و نشست

زرش دیدم و زرع و شاگرد ورخت — ولی بی‌مروت چو بی‌بر درخت

بلطف و سخن گرمرو مرد بود — ولی دیگدانش عجب سرد بود

همه شب نبودش قرار و هجوع — ز تسبیح و تهلیل[1] و ما را زجوع

سحر گه میان بست و در باز کرد — همان لطف و بوسیدن آغاز کرد

یکی بد که شیرین و خوش‌طبع بود — که با ما مسافر درآن ربع[2] بود

مرا بوسه گفتا بتصحیف[3] ده — که درویش را توشه از بوسه به

۱ـ تسبیح کردن ، لااله الاالله گفتن ۲ـ بفتح اول : خانه ، منزل ، محله

۳ـ تغییردادن کلمه باکم‌وزیادیاپس‌وپیش کردن نقطه‌های آن .

بخدمت‌منه دست بر کفش من
مرا نان ده و کفش برسر بزن

بایثار مردان سبق برده‌اند
نه شب زنده‌داران دل مرده‌اند

همین‌دیدم از پاسبان تتار
دل مرده و چشم شب زنده‌دار

کرامت جوانمردی‌و نانده‌یست
مقالات بیهوده طبل تهیست

قیامت کسی بینی اندر بهشت
که‌معنی‌طلب کرد‌ودعوی بهشت

بمعنی توان کرد دعوی درست
دم بی‌قدم تکیه گاهیست‌سست

حکایت

شنیدم در ایام حاتم که بود
بخیل اندرش بادپائی چو دود

صبا سرعتی رعد بانك ادهمی
که بربرق پیشی گرفتی همی

بتك‌ژاله‌میریخت بر کوه‌ودشت
تو گفتی مگر ابر نیسان گذشت

یکی سیل رفتار هامون نورد
که‌باداز‌پیش‌بازماندی‌چو گرد

زاو صاف حاتم بهرمرز و بوم
بگفتند برخی بسلطان روم

که همتای‌او در کرم مرد نیست
چو اسبش بجولان‌و‌ناورد نیست

بیابان نوردی چو کشتی‌بر‌آب
که بالای سیرش نپرد عقاب

بدستور داناچنین گفت شاه
که دعوی خجالت بود بی گناه

من ازحاتم آن اسب تازی‌نژاد
بخواهم گراو مکرمت کردوداد

بدانم که در وی شکوه مهیست
وگر رد کند، بانگ طبل‌تهیست

رسولی هنرمند و عالم به‌طی
روان کرد و ده‌مرد همراه وی

زمین مرده و ابر گریان‌براو
صبا کرده بارد گر جان دراو

بمنزلگه حاتم آمد فرود برآسود چون تشنه بر زنده رود
سماطی بیفکند و اسبی بکشت بدامن شکر دادشان ، زر بمشت
شب آنجا ببودند و روز دگر بگفت آنچه دانست صاحب خبر
همی گفت حاتم پریشان چومست بدندان زحسرت همیکند دست
که ای بهره‌ور موبد نیك نام چرا پیش ازینم نگفتی پیام؟
من آن باد رفتار دلدل شتاب زبهر شما دوش کردم کباب
که دانستم از هول باران وسیل نشاید شدن در چراگاه خیل
بنوعی دگر روی وراهم نبود جز او بردر بارگاهم نبود
مروت ندیدم در آیین خویش که مهمان بخسبد دل ازفاقه ریش
مرا نام باید در اقلیم فاش دگر مرکب نامور گو مباش
کسان رادرم داد وتشریف واسب طبیعیست اخلاق نیکو نه کسب
خبرشد بروم از جوانمرد طی هزار آفرین گفت برطبع وی
زحاتم بدین نکته راضی مشو ازاین خوبتر ماجرائی شنو

حکایت

ندانم که گفت این حکایت بمن که بودست فرماندهی دریمن
زنام آوران گوی دولت ربود که در گنج بخشی نظیرش نبود
توان گفت او را سحاب کرم که دستش چوباران فشاندی درم
کسی نام حاتم نبردی برش که سودا نرفتی ازو برسرش
که چند ازمقالات آن بادسنج که نه ملك دارد نه فرمان نه گنج

شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت چو چنگ اندر آن بزم خلقی نواخت

در ذکر حاتم کسی باز کرد دگر کس ثنا گفتن آغاز کرد

حسد مرد را بر سر کینه داشت یکی را بخون خوردنش بر گماشت

که تا هست حاتم در ایام من نخواهد بنیکی شدن نام من

بلاجوی راه بنی طی گرفت بکشتن جوانمرد را پی گرفت

جوانی بره پیش باز آمدش کزو بوی انسی فراز آمدش

نکوروی ودانا و شیرین زبان برخویش برد آن شبش میهمان

کرم کرد وغم خورد و پوزش نمود بداندیش را دل به نیکی ربود

نهادش سحر بوسه بر دست و پای که نزدیک ما چند روزی بپای

بگفتا نیارم شد اینجا مقیم که در پیش دارم مهمی عظیم

بگفت ار نهی با من اندر میان چو یاران یکدل بکوشم بجان

بمن دار گفت ای جوانمرد گوش که دانم جوانمرد را پرده‌پوش

دراین بوم حاتم شناسی مگر که فرخنده رایست و نیکو سیر ؟

سرش پادشاه یمن خواستست ندانم چه کین در میان خاستست؟

گرم ره نمائی بدانجا که اوست همین چشم دارم ز لطف تو دوست

بخندید برنا که حاتم منم سر اینك جدا کن بتیغ از تنم

نباید که چون صبح گردد سفید گزندت رسد یا شوی ناامید

چو حاتم بآزادگی سر نهاد جوان را بر آمد خروش از نهاد

بخاك اندر افتاد و بر پای جست گهش خاك بوسید و گه پای و دست

بینداخت شمشیر و ترکش نهاد چو بیچارگان دست بر کش نهاد

که من گر گلی بر وجودت زنم بنزدیك مردان نه مردم زنم

دو چشمش ببوسید و در بر گرفت واز آنجا طریق یمن بر گرفت

ملك درميان دو ابروی مرد بدانست حالی که کاری نکرد
بگفتا بیا تاچه داری خبر؟ چرا سر نبستی بفتراك بر؟
مگر برتونام‌آوری حمله کرد نیاوردی از ضعف تاب نبرد؟
جوانمرد شاطر زمین بوسه داد ملك راثنا گفت وتمکین نهاد
که در یافتم حاتم نامجوی هنرمند وخوش‌منظروخوبروی
جوانمرد وصاحب خرددیدمش بمردانگی فوق خود دیدمش
مرا بار لطفش دوتا کرد پشت بشمشیر احسان و فضلم بکشت
بگفت آنچه‌دید از کرمهای وی شهنشه ثنا گفت برآل طی
فرستاده را داد مهری درم که مهراست برنام حاتم کرم
مراورا سزد گر گواهی دهند که معنی و آوازه اش همرهند

حکایت

شنیدم که طی در زمان رسول نکردند منشور ایمان قبول
فرستاد لشگر بشیر و نذیر گرفتند ازایشان گروهی اسیر
بفرمود کشتن بشمشیر کین که ناپاك بودند و ناپاك دین
زنی گفت: من دختر حاتمم بخواهید از این نامور حاکمم
کرم کن بجان من ای محترم که مولای من بود زاهل کرم
بفرمان پیغمبر نیك رای گشادند زنجیرش از دست‌وپای
در آن قوم باقی نهادند تیغ که رانند سیلاب خون بیدریغ
بزاری بشمشیر زن گفت زن مرا نیز با جمله گردن بزن

مروت نبینم رهائی ز بند بتنها و یارانم اندر کمند
همیگفت و گریان براحوال طی بسمع رسول آمد آواز وی
ببخشود آن قوم و دیگر عطا که هرگز نکرد اصل گوهر خطا

حکایت

ز بنگاه حاتم یکی پیر مرد طلب ده درم سنگ فانید کرد
ز راوی چنان یاد دارم خبر که پیشش فرستاد تنگی شکر
زن از خیمه گفت اینچه تدبیر بود همان ده درم حاجت پیر بود
شنید این سخن نامبردار طی بخندید و گفت ای دلارام حی
گر او در خور حاجت خویش خواست جوانمردی آل حاتم کجاست؟

❁ ❁ ❁

چو حاتم بآزاد مردی دگر ز دوران گیتی نیامد، مگر
ابوبکر سعد آنکه دست نوال نهد همتش بر دهان سؤال
رعیت پناها دلت شاد باد بسعیت مسلمانی آباد باد
سرافرازد این خاک فرخنده بوم زعدلت بر اقلیم یونان و روم
چو حاتم اگر نیستی کام وی نبردی کس اندرجهان نام طی
ثنا ماند از آن نامور در کتاب ترا هم ثنا ماند و هم ثواب
که حاتم بدان نام و آوازه خواست تراسعی و جهد از برای خداست
تکلف بر مرد در ویش نیست وصیت همین یکسخن بیش نیست
که چندانکه جهدت بود خیر کن ز تو خیر ماند ز سعدی سخن

حکایت

یکی‌را خری در گل افتاده بود
زسوداش خون در دل افتاده بود

بیابان و باران و سرما و سیل
فرو هشته ظلمت بر آفاق ذیل

همه شب دراین غصه تا با مداد
سقط گفت و نفرین و دشنام داد

نه دشمن برست ازز بانش نه دوست
نه سلطان که این بوم و برز آن اوست

قضا را خداوند آن پهن دشت
در آنحال منکر براو بر گذشت

شنید این سخنهای دور از صواب
نه صبر شنیدن نه روی جواب

ملك شرمگین درحشم بنگریست
که سودای این بر من از بهر چیست

یکی گفت: شاها بتیغش بزن
که نگذاشت کس را نه مرد و نه زن

نگه کرد سلطان عالی محل
خودش در بلا دید وخر در وحل[1]

ببخشود بر حال مسکین مرد
فرو خورد خشم سخنهای سرد

زرش داد و اسب و قبا پوستین
چه نیکو بود مهر در وقت کین

یکی گفتش ای پیر بیعقل وهوش
عجب رستی از قتل! گفتا: خموش

اگر من بنالیدم از درد خویش
وی انعام فرمود درخورد خویش

بدی را بدی سهل باشد جزا
اگر مردی احسن الی ما اسا

۱ــ گل‌ولای، منجلاب

حکایت

شنیدم که مغروری از کبر مست
در خانه بر روی سائل ببست

بکنجی فروماند و بنشست مرد
جگر گرم و آه از تف سینه سزد

شنیدش یکی مرد پوشیده چشم
بپرسیدش از موجب کین وخشم

فرو گفت وبگریست بر خاك کوی
جفائی کز آنشخصش آمد بروی

بگفت ای فلان ترك آزار کن
یك امشب بنزد من افطار کن

بخلق و فریبش گریبان کشید
بخانه درآوردش و خوان کشید

بر آسود درویش روشن نهاد
بگفت ایزدت روشنائی دهاد

شب از نرگسش قطره چندی چکید
سحر دیده بر کرد و دنیا بدید

حکایت بشهر اندر افتاد و جوش
که بی‌دیده‌ای دیده بر کرد دوش

شنید این سخن خواجهٔ سنگدل
که بر گشت درویش از اوتنگدل

بگفتا حکایت کن ای نیکبخت
که چون سهل شد بر تو اینکار سخت

که بر کردت این شمع گیتی فروز؟
بگفت ای ستمکار آشفته روز

تو کوته نظر بودی و سست رای
که مشغول گشتی بجعد از همای

بروی من این در کسی کرد باز
که کردی تو بر روی وی در فراز

اگر بوسه بر خاك مردان زنی
بمردی که پیش آیدت روشنی

کسانیکه پوشیده چشم دلند
همانا کزین توتیا غافلند

چو برگشته دولت ملامت شنید
سر انگشت حیرت بدندان گزید

که شهباز من صید دام تو شد
مرا بود دولت بنام تو شد

کسی چون بدست آورد جره باز فرو برده چون موش دندان آز؟ .

✡ ✡ ✡

الا گر طلبکار اهل دلی ز خدمت مکن یکزمان غافلی
خورش ده بگنجشك و کبك و حمام که یکروزت افتد همائی بدام
چو هر گوشه تیر نیاز افکنی امیدست ناگه که صیدی زنی
دری هم برآید زچندین صدف زصد چوبه آید یکی برهدف

حکایت

یکی را پسر گم شد ازراحله شبانگه بگردید در قافله
زهرخیمه پرسید و هرسو شتافت بتاریکی آن روشنائی بیافت
چو آمد بر مردم کاروان شنیدم که میگفت با ساروان:
ندانی که چون راه بردم بدوست هر آنکس که پیش آمدم گفتم اوست
ازآن اهل دل درپی هر کسند که باشد که روزی بمردی رسند
برند از برای دلی بارها خورند از برای گلی خارها

حکایت

زتاج ملکزاده ای در مناخ شبی لعلی افتاد در سنگلاخ
پدر گفتش اندرشب تیره رنگ چه دانیکه گوهر کدامست وسنگ؟

همه سنگها پاس دار ای پسر | که لعل از میانش نباشد بدر
دراو باش ، پاکان شوریده رنگ | همان جای تاریك لعلند و سنگ
چو پاکیزه نفسان و صاحبدلان | بر آمیختستند با جاهلان
برغبت بکش بار هر جاهلی | که افتی بسر وقت صاحبدلی
کسیرا که بادوستی سرخوشست | نبینی که چون مار دشمن کشست
ندرد چو گل جامه از دست خار | که خون در دل افتاده خندد چو نار
غم جمله خور در هوای یکی | مراعات صد کن برای یکی
گرت خاکپایان شوریده سر | حقیر و فقیر آید اندر نظر
بمردی کز ایشان بدر نیست آن | بخدمت کمر بندشان بر میان
توهرگز مبینشان بچشم پسند | که ایشان پسندیدهٔ حق بسند
کسیرا که نزدیك ظنت بداوست | چه دانیکه صاحب ولایت خود اوست

✡✡✡

در معرفت بر کسانیست باز | که درهاست برروی ایشان فراز
بسا تلخ عیشان تلخی چشان | که آیند در حله دامن کشان
ببوسی گرت عقل و تدبیر هست | ملکزاده را در نواخانه دست
که روزی برون آید از شهر بند | بلندیت بخشد چو گردد بلند
مسوزان درخت گل اندر خریف[1] | که در نوبهارت نماید ظریف

حکایت

یکی زهرهٔ خرج کردن نداشت | زرش بود و یارای خوردن نداشت

۱ـ پائیز

نه‌خوردی، که‌خاطر بر آسایدش
نه دادی، که فردا بکار آیدش

شب وروز دربند زر بود وسیم
زر و سیم دربند مرد لئیم

بدانست روزی پسر در کمین
که‌ممسك کجا کرده زردرزمین

زخاکش برآورد و برباد داد
شنیدم که سنگی درآنجانهاد

جوانمرد را زر بقائی نکرد
بیکدستش آمد بدیگر بخورد

کزین کمزنی بود ناپاك رو
کلاهش ببازار و میزر گرو

نهاده پدر چنگ درنای خویش
پسر چنگی و نائی آورده پیش

پدر زارو گریان همه‌شب نخفت
پسر بامدادان بخندید و گفت

زر از بهر خوردن بود ای‌پدر
زبهر نهادن چه سنگ‌و چه‌زر

زر ازسنگ خارا برون آورند
که بادوستان‌وعزیزان خورند

زر اندر کف مرد دنیا پرست
هنوز ای برادر بسنگ اندرست

☆☆☆

چو درزندگانی بدی باعیال
گرت‌مرگ‌خواهنداز یشان‌منال

چو چشمارو آنگه خورنداز‌تو سیر
که ازبام پنجه گزافتی بزیر

بخیل توانگر بدینار و سیم
طلسمیست بالای گنجی مقیم

از آن سالها می بماند زرش
که گرددطلسمی چنین برسرش

بسنگ اجل ناگهش بشکنند
بآسودگی گنج قسمت کنند

پس‌ازبردن‌و گرد کردن‌چومور
بخورپیش‌ازآن کت‌خورند کرم گور

سخنهای سعدی مثالست و پند
بکار آیدت گر شوی‌کار بند

دریغست ازآن روی برتافتن
کزین روی دولت توان یافتن.

حکایت

جوانی بدانگی کرم کرده بود
تمنای پیری بر آورده بود

بجرمی گرفت آسمان ناگهش
فرستاد سلطان بکشتنگهش

تکاپوی ترکان و غوغای عام
تماشا کنان بردر و کوی و بام

چو دید اندر آشوب درویش پیر
جوان را بدست خلایق اسیر

دلش برجوانمرد مسکین بخست
که باری دل آورده بودش بدست

آورد زاری که سلطان بمرد
جهان ماند و، خوی پسندیده برد

بهم برهمی سود دست دریغ
شنیدند ترکان آهخته تیغ

بفریاد ازایشان بر آمد خروش
تپانچه زنان برسر وروی ودوش

پیاده بسر تا در بارگاه
دویدند و بر تخت دیدندشاه

جوان ازمیان رفت وبردند پیر
بگردن بر تخت سلطان اسیر

بهولش بپرسید و هیبت نمود
که مرگ منت خواستن برچه بود

چو نیکست خوی من و راستی
بد مردم آخرچرا خواستی؟

بر آورد پیر دلاور زبان
که ای حلقه در گوش حکمت جهان

بقول دروغی که سلطان بمرد
نمردی و بیچاره ای جان ببرد

ملک زین حکایت چنان برشگفت
که چیزش ببخشود و چیزی نگفت

وزینجانب افتان وخیزان جوان
همی رفت بیچاره هرسو دوان

یکی گفتش از چار سوی قصاص
چه کردی که آمد بجانت خلاص؟

بگوشش فرو گفت کای هوشمند
بجانی و دانگی رهیدم ز بند

یکی تخم در خاك از آن مینهد — که روز فرو ماندگی بردهد
جوی باز دارد بلائی درشت — عصائی شنیدی که عوجی بکشت
حدیثی درست آخر از مصطفی است — که بخشایش و خیر دفع بلاست
عدو را نبینی درین بقعه پای — که بوبکر سعد است کشور خدای
بگیر ای جهانی بروی تو شاد — جهانی که شادی بروی تو باد
کس از کس بدور تو باری نبرد — گلی در چمن جور خاری نبرد
توئی سایهٔ لطف حق بر زمین — پیمبر صفت رحمة العالمین
ترا قدر اگر کس نداند چه غم؟ — شب قدر را می ندانند هم

حکایت

کسی دید صحرای محشر بخواب — مس تفته روی زمین ز آفتاب
همی بر فلك شد ز مردم خروش — دماغ از طپش می برآمد بجوش
یکی شخص از این جمله در سایه‌ای — بگردن بر از خلد پیرایه‌ای
بپرسید کای مجلس آرای مرد — که بود اندرین مجلست پایمرد؟[1]
رزی داشتم بر در خانه گفت — بسایه درش نیك مردی بخفت
درین وقت نومیدی آنمرد راست — گناهم ز دادار داور بخواست
که یارب برین بنده بخشایشی — کزو دیده‌ام وقتی آسایشی
چه گفتم چو حل کردم این راز را — بشارت خداوند شیراز را
که جمهور در سایه همتش — مقیمند و بر سفرهٔ نعمتش

۱ـ کمك

درختیست مرد کرم بار دار　　و زو بگذری هیزم کوهسار
حطب را اگر تیشه بر پی زنند　　درخت برومند را کی زنند؟
بسی پایدار ای درخت هنر　　که هم میوه داری و هم سایه‌ور

✩✩✩

بگفتیم در باب احسان بسی　　ولیکن نه شرطاست باهر کسی
بخور مردم آزار را خون و مال　　که از مرغ بد کنده به پرو بال
یکی را که باخواجه‌ی‌تست جنگ　　بدستش چرامیدهی‌چوب‌وسنگ؟
بر انداز بیخی که خار آورد　　درختی بپرور که بار آورد
کسی را بده پایهٔ مهتران　　که بر کهتران سر ندارد گران
مبخشای بر هر کجا ظالمیست　　که‌رحمت برو جور برعالمیست
جهانسوز را کشته بهتر چراغ　　یکی به در آتش که خلقی بداغ
هر آنکس که بردزد رحمت کند　　ببازوی خود کاروان می‌زند
جفا پیشگان را بده سر بباد　　ستم برستم پیشه عدلست و داد

حکایت

شنیدم که مردی غم خانه خورد　　که زنبور بر سقف اولانه کرد
زنش گفت‌ازاینان‌چه‌خواهی؟مکن　　که مسکین‌پریشان‌شونداز وطن
بشد مرد نادان پس کار خویش　　گرفتند یك روز زن را به‌نیش
زن بی خرد بر در و بام و کوی　　همیکرد فریاد و میگفت شوی
مکن روی بر مردم ای زن ترش　　تو گفتی که زنبور مسکین‌مکش

کسی با بدان نیکوئی چون کند؟ بدان را تحمل بدافزون کند
چو اندر سری بینی آزار خلق بشمشیر تیزش بیازار حلق
سك آخر که باشد که خوانش نهند؟ بفرمای تا استخوانش دهند
چه نیکو زده است این مثل پیرده ستور لگد زن گرانبار به
اگر نیکمردی نماید عسس نیارد بشب خفتن از دزد کس
نی نیزه در حلقه کارزار بقیمت تر از نیشکر صد هزار
نه هر کس سزاوار باشد بمال یکی مال خواهد یکی گوشمال
چو گربه نوازی کبوتر برد چو فربه کنی گرگ یوسف درد
بنائی که محکم ندارد اساس بلندش مکن ور کنی زوهراس

✿✿✿

چو خوش گفت بهرام بصحرا نشین چو یکران توسن زدش برزمین
دگر اسبی از گله باید گرفت که گر سر کشد بَاز شاید گرفت
ببندای پسر دجله در آب کاست که سودی ندارد چو سیلاب خاست
چو گرگ خبیث آمدت در کمند بکش ورنه دل بر کن از گوسفند
از ابلیس هرگز نیاید سجود نه از بدگهر نیکوئی در وجود
بد اندیش را جاه و فرصت مده عدو در چه و دیو در شیشه به
مگو شاید این مار کشتن بچوب چو سر زیر سنگ تو دارد بکوب
قلمزن که بد کرد با زیردست قلم بهتر او را بشمشیر دست
مدبر که قانون بد می‌نهد ترا میبرد تا بدوزخ دهد
مگو ملك را این مدبر بسست مدبر مخوانش مزور کسست
سعید آورد قول سعدی بجای که ترتیب ملکست وتدبیر ورای

باب سوم

در عشق و شور و مستی

در عشق و شور و مستی

خوشاوقت شوریدگان غمش | اگر زخم بینند و گر مرهمش
گدایانی از پادشاهی نفور | بامیدش اندر گدائی صبور
دمادم شراب الم در کشند | و گر تلخ بینند دم در کشند
بلای خمارست درعیش مل | سلحدار خارست باشاه گل
نه تلخست صبری که بریاد اوست | که تلخی شکر باشد از دست دوست
ملامت کشانند مستان یار | سبکتر برد اشتر مست بار
اسیرش نخواهد رهائی زبند | شکارش نجوید خلاص از کمند
سلاطین عزلت گدایان حی | منازل شناسان گم کرده پی
بسر وقتشان خلق ره کی برند؟ | که چون آب حیوان بظلمت درند
چو بیت المقدس درون پر قباب[1] | رها کرده دیوار بیرون خراب
چو پروانه آتش بخود درزنند | نه چون کرم پیله بخود برتنند
دلارام دربر، دلارام جوی | لب از تشنگی خشك برطرف جوی
نگویم که بر آب قادر نیند | که برشاطی[2] نیل مستسقیند

✿✿✿

تراعشق همچون خودی ز آب و گل | رباید همی صبر و آرام دل
ببیداریش فتنه برخد و خال | بخواب اندرش پای بندخیال

۱ـ قباب جمع قبه است ۲ـ ساحل

بصدقش چنان سر نهی درقدم
که بینی جهان باوجودش عدم

چو درچشم شاهد نیاید زرت
زروخاك یکسان نماید برت

دگر باکست برنیاید نفس
که بااونماند دگر جای کس

توگوئی بچشم اندرش منزلست
وگر دیده برهم نهی دردلست

نه اندیشه از کس که رسواشوی
نه قوت که یکدم شکیبا شوی

گرت جان بخواهدبلب، برنهی
ورت تیغ برسر نهد، سرنهی

چوعشقی که بنیادآن برهواست
چنین فتنه‌انگیز وفرمانرواست

عجب داری از سالکان طریق
که باشند در بحر معنی غریق

بسودای جانان ز جان مشتغل
بذکر حبیب از جهان مشتغل

بیاد حق از خلق بگریخته
چنان مست ساقی که می‌ریخته

نشاید بدارو دوا کردشان
که کس مطلع نیست بردردشان

الست ازازل همچنانشان بگوش
بفریاد قالوا بلی درخروش

گروهی عمل‌دار وعزلت نشین
قدم های خاکی دم آتشین

بیك نعره کوهی زجا بر کنند
بیك ناله شهری بهم بر کنند

چوبادند پنهان و چالاك پوی
چوسنگندخاموش وتسبیح گوی

سحرها بگریند چندان که آب
فروشوید ازدیدشان کحل‌خواب

فرس کشته ازبس که‌شب رانده‌اند
سحر گه‌خروشان که‌وامانده‌اند

شب وروز دربحر سودا وسوز
ندانند زآشفتگی، شب ز روز

چنان فتنه برحسن صورت‌نگار
که باحسن صورت ندارند کار

ندادند صاحبدلان دل بپوست
وگرابلهی داد بی‌مغز گوست

می‌صرف وحدت کسی نوش کرد
که دنیا وعقبی فراموش کرد

حکایت

شنیدم که وقتی گدا زاده ای
نظر داشت با پادشا زاده ای

همیرفت و میپخت سودای خام
خیالش فرو برده دندان بکام

زمیدانش خالی نبودی چومیل
همه وقت پهلوی اسبش چو بیل

دلش خون شد وراز در دل بماند
ولی پایش از گریه در گل بماند

رقیبان خبر یافتندش زدرد
دگرباره گفتندش اینجا مگرد

دمی رفت یاد آمدش روی دوست
دگر خیمه زد برسر کوی دوست

غلامی شکستش سرودست وپای
که باری نگفتیمت ایدر مپای؟

دگررفت وصبر و قرارش نبود
شکیبائی از روی یارش نبود

مگس وارش ازپیش شکر بجور
براندندی و بازگشتی بفور

کسی گفتش ای شوخ دیوانه رنگ
عجب صبرداری تو بر چوب و سنگ!

بگفت این جفا برمن ازدست اوست
نه شرطست نالیدن ازدست دوست

من اینك دم دوستی میزنم
گر اودوست دارد و گر دشمنم

زمن صبر بی او توقع مدار
که با او هم امکان ندارد قرار

نه نیروی صبرم نه جای ستیز
نه امکان بودن نه پای گریز

مگو زین دربارگه سربتاب
وگر سرچو میخم نهد درطناب

نه پروانه جان داده درپای دوست
به اززنده در کنج تاریك اوست؟

بگفت ار خوری زخم چوگان اوی؟
بگفتا بپایش در افتم چو گوی

بگفتا سرت گر ببرد بتیغ؟
بگفت این قدر نبود از وی دریغ

مرا خود زسر نیست جندان خبر
که تاجست برتارکم یا تبر
مکن با من ناشکیبا عتیب
که درعشق صورت نبندد شکیب
چویعقوبم اردیده گردد سفید
نبرم ز دیدار یوسف امید
یکی راکه سرخوش بودبایکی
نیازارد ازوی به هر اندکی
رکابش ببوسید روزی جوان
برآشفت وبرتافت ازوی عنان
بخندید وگفتا عنان برمپیچ
که سلطان عنان برنپیچد زهیچ
مرا باوجود.تو هستی نماند
بیاد توام خود پرستی نماند
گرم جرم بینی، مکن عیب من
توئی سر برآورده ازجیب من
بدان زهره دستت زدم در رکاب
که خودرا نیاوردم اندرحساب
کشیدم قلم برسرنام خویش
نهادم قدم برسر کام خویش
مرا خود کشد تیر آن چشم مست
چه‌حاجت که‌آری بشمشیردست؟
تو آتش به نی در زن و در گذر
که نه خشك در بیشه ماند نه‌تر

حکایت

شنیدم که بر لحن خنیاگری
برقص اندر آمد پری پیکری
ز دلهای شوریده پیرامنش
گرفت آتش شمع در دامنش
پراکنده خاطر شد و خشمناك
یکی گفتش‌از دوستداران‌چه‌باك؟
ترا آتش ایدوست دامن‌بسوخت
مراخود بیکباره خرمن بسوخت
اگر یاری از خویشتن دم مزن
که شرکست با یار وبا خویشتن

حکایت

چنین دارم از پیر داننده یاد
که شوریده‌ای سر بصحرا نهاد

پدر در فراقش نه‌خورد و نه‌خفت
پسر را ملامت بکردند و گفت

از آنگه که‌یارم کس‌خویش‌خواند.
دگر با کسم آشنائی نماند

بحقش که تا حق جمالم نمود
دگر هرچه دیدم خیالم نمود

نشد گم که روی از خلایق بتافت
که گم کردهٔ خویش را بازیافت

پراکندگانند زیر فلك
که هم‌ددتوان خواندشان‌هم‌ملك

ز یاد ملك چون ملك نارمند
شب و روز چون دد ز مردم‌رمند

قوی بازوانند و کوتاه دست
خردمند و شیدا و هشیار و مست

گه آسوده در گوشه‌ای خرقه‌دوز
گه‌آشفته در مجلسی خرقه‌سوز

نه‌سودای خودشان نه‌پروای کس
نه‌در کنج توحیدشان جای کس

پریشیده عقل و پراکنده هوش
زقول نصیحتگر آکنده گوش

بدریا نخواهد شدن بط غریق
سمندر چه داند عذاب حریق

تهی دست مردان پر حوصله
بیابان نوردان بی قافله

عزیزان پوشیده از چشم خلق
نه زنار داران پوشیده دلق

ندارند چشم از خلایق پسند
که ایشان پسندیدهٔ حق بسند

پر از میوه وسایه‌ور چون رزند
نه چون‌ما سیهکار و ازرق[1] رزند[2]

بخودسر فرو برده همچون صدف
نه مانند دریا بر آورده کف

۱ــ کبود ۲ــ رزیدن بمعنی رنگ کردن است.

نه مردم همین استخوانند و پوست نه هر صورتی جان معنی دروست

نه سلطان خریدار هر بنده‌ایست نه در زیر هر ژنده‌ای زنده‌ایست

اگر ژاله هر قطره‌ای در شدی چو خرمهره بازار ازو پر شدی

چو غازی بخود بر نبندند پای که محکم رود پای چوبین ز جای

حریفان خلوت سرای الست بیک جرعه تا نفخهٔ صور مست

بتیغ از غرض بر نگیرند چنگ که پرهیز و عشق آبگینه‌ست و سنگ

حکایت

یکی شاهدی در سمرقند داشت که گفتی بجای سمر[1]، قند داشت

جمالی گرو برده از آفتاب ز شوخیش بنیاد تقوی خراب

تعالی‌الله از حسن تا غایتی که پنداری از رحمت است آیتی

همیرفتی و دیده‌ها در پیش دل دوستان کرده جان برخیش[2]

نظر کردی این دوست در وی نهفت نگه کرد باری بتندی و گفت

که ای خیره‌سر چند پوئی پیم؟ ندانی که من مرغ دامت نیم؟

گرت بار دیگر ببینم، به تیغ چو دشمن ببرم سرت بیدریغ

کسی گفتش اکنون سر خویش گیر ازین سهلتر مطلبی پیش گیر

نپندارم این کام حاصل کنی مبادا که جان در سر دل کنی

چو مفتون صادق ملامت شنید بدرد از درون ناله‌ای بر کشید

که بگذار تا زخم تیغ هلاك بغلطاندم لاشه در خون و خاك

۱- شب، افسانه‌شب، افسانه‌گوئی درشب ۲- برخی یعنی قربانی، فدائی

مگر پیش دشمن بگویند دوست
که این کشتهٔ دست شمشیر اوست

نمی بینم از خاك کویش گریز
به بیداد گو آبرویم بریز

مرا تو به فرمائی ای خود پرست
ترا تو به زین گفتن اولیتر است

ببخشای برمن که هرچ او کند
وگر قصد خونست نیکو کند

بسوزاندم هر شبی آتشش
سحر زنده گردم ببوی خوشش

اگر میرم امروز در کوی دوست
قیامت زنم خیمه پهلوی دوست

مده تا توانی درین جنگ پشت
که زنده‌ست سعدی که عشقش بکشت

حکایت

یکی تشنه میگفت وجان میسپرد
خنك نیکبختی که در آب مرد

بدو گفت نابالغی کای عجب
چو مردی، چه سیراب وچه خشك لب

بگفتا: نه آخر دهان تر کنم
که تا جان شیرینش درسر کنم؟

فتد تشنه در آبدان عمیق
که داند که سیراب میرد غریق

اگر عاشقی دامن او بگیر
وگر گویدت جان بده گو بگیر

بهشت تن آسائی آنگه خوری
که بر دوزخ نیستی بگذری

دل تخم کاران بود رنج کش
چو خرمن برآید بخسبند خوش

درین مجلس آن کس بکامی رسید
که در دور آخر بجامی رسید

حکایت

چنین نقل دارم زمردان راه   فقیران، منعم گدایان شاه

که پیری بدریوزه شد بامداد   در مسجدی دید و آواز داد

یکی گفتش این خانهٔ خلق نیست   که چیزی دهندت بشوخی مایست

بدو گفت این خانهٔ کیست پس   که بخشایشش نیست برحال کس

بگفتا خموش این چه لفظ خطاست   خداوند خانه خداوند ماست

نگه کرد قندیل و محراب دید   بسوز از جگر نعره‌ای بر کشید

که حیفست از اینجا فراتر شدن   دریغست محروم ازین در شدن

نرفتم بمحرومی از هیچ کوی   چرا از در حق شوم زردروی ؟

هم اینجا کنم دست خواهش دراز   که دانم نگردم تهی دست باز

شنیدم که سالی مجاور نشست   چو فریادخواهان برآورده دست

شبی پای عمرش فرو شد بگل   طپیدن گرفت از ضعیفیش دل

سحر برد شخصی چراغش بسر   رمق دید ازو چون چراغ سحر

همیگفت غلغل کنان از فرح   ومن دق باب الکریم انفتح

طلبکار باید صبور و حمول   که نشنیده‌ام کیمیاگر ملول

چه زرها بخاک سیه در کنند   که باشد که روزی مسی زر کنند

زراز بهر چیزی خریدن نکوست   نخواهی خریدن به‌از نازدوست

گر ازدلبری دل بتنگ آیدت   دگر غمگساری بچنگ آیدت

مبر تلخ عیشی زروی ترش   بآب دگر آتشش باز کش

ولی گر بخوبی ندارد نظیر　　با ندك دل آزار ترکش مگیر
توان از کسی دل بپرداختن　　که دانیکه بی‌او توان ساختن

حکایت

شنیدم که پیری شبی زنده‌داشت　　سحر دست حاجت به‌حق بر فراشت
یکی هاتف انداخت در گوش پیر　　که بیحاصلی رو سر خویش گیر
برین در دعای تو مقبول نیست　　بخواری برو یا بزاری بایست
شب دیگر از ذکر و طاعت نخفت　　مریدی ز حالش خبر یافت، گفت:
چو دیدی کز آن روی بستست در　　به بی‌حاصلی سعی چندین مبر
بدیبا چه براشك یاقوت فام　　بحسرت ببارید و گفت ای غلام
بنومیدی آنگه بگردیدمی　　ازین ره که راهی دگر دیدمی
مپندار گروی عنان بر شکست　　که من باز دارم زفتراك دست
چو خواهنده محروم گشت از دری　　چه غم گر شناسد در دیگری
شنیدم که راهم درین کوی نیست　　ولی هیچ راه دگر روی نیست
درین بود سر بر زمین فدا　　که گفتند در گوش جانش ندا
قبولست اگر چه هنر نیستش　　که جز ما پناهی دگر نیستش
یکی در نشابور دانی چه گفت　　چو فرزندش از فرض خفتن بخفت
توقع مدار ای پسر گر کسی　　که بی سعی هرگز بجائی رسی
سمیلان چو بر می نگیرد قدم　　وجودیست بی‌منفعت چون عدم
طمع دار سود و بترس از زیان　　که بی بهره باشند فارغ زیان

حکایت

شکایت کند نو عروسی جوان
بهٔ پیری ز داماد نامهربان
که مپسند چندین که با این پسر
بتلخی رود روزگارم بسر
کسانیکه باما درین منزلند
نبینم که چون من پریشان‌دلند
زن و مرد باهم چنان دوستند
که گوئی دو مغز و یکی پوستند
ندیدم در این مدت ازشوی من
که باری بخندید در روی من
شنید این سخن پیر فرخنده فال
سخندان بود مرد دیرینه سال
یکی پاسخش داد شیرین و خوش
که گر خوبرویست بارش بکش
دریغست روی از کسی تافتن
که دیگر نشاید چنو یافتن
رضا ده بفرمان حق بنده وار
که چون او نبینی خداوندگار
چرا سر کشی زانکه گر سر کشد
بحرف وجودت قلم در کشد ؟
یکم روز بر بنده‌ای دل بسوخت
که میگفت و فرماندهش میفروخت
ترا بنده از من به افتد بسی
مرا چون تو دیگر نیفتد کسی

حکایت

طبیبی پریچهره در مرو بود
که در باغ دل قامتش سرو بود
نه از درد دلهای ریشش خبر
نه از چشم بیمار خویشش خبر

حکایت کند درد مندی غریب — که خوش بود چندی سرم با طبیب
نمیخواستم تندرستی خویش — که دیگر نیاید طبیبم به پیش
بسا عقل زور آور چیره دست — که سودای عشقش کند زیر دست
چو سودا خرد را بمالید گوش — نیارد دگر سر بر آورد هوش

حکایت

یکی پنجه‌ای آهنین راست کرد — که با شیر زور آوری خواست کرد
چو شیرش بسر پنجه در خود کشید — دگر زور در پنجهٔ خود ندید
یکی گفتش آخر چه خسبی چو زن؟ — بسر پنجهٔ آهنینش بزن
شنیدم که مسکین در آن زیر گفت — نشاید بدین پنجه با شیر گفت
چو بر عقل دانا شود عشق چیر — همان پنجهٔ آهنینست و شیر
تو در پنجهٔ شیر مرد اوژنی — چه سودت کند پنجه آهنی؟
چو عشق آمد از عقل دیگر مگوی — که در دست چوگان اسیر ست گوی

حکایت

میان دو عم زاده وصلت فتاد — دو خورشید سیمای مهتر نژاد
یکی را بغایت خوش افتاده بود — دگر نافرو سر کش افتاده بود
یکی خلق و لطف پریوار داشت — یکی روی در روی دیوار داشت
یکی خویشتن را بیاراستی — دگر مرگ خویش از خدا خواستی

پسر را نشاندند پیران ده
که مهرت برو نیست مهرش بده
بخندید و گفتا بصد گوسفند
تغابن نباشد رهائی ز بند
بناخن پریچهره میکند پوست
که هرگز بدین کی شکیبم ز دوست
نه صد گوسفندم که سیصد هزار
نباید به نادیدن روی یار
تراهرچه مشغول دارد ز دوست
اگر راست خواهی دلارامت اوست

حکایت

یکی پیش شوریده حالی نبشت
که دوزخ تمنا کنی یا بهشت ؟
بگفتا مپرس از من این ماجرا
پسندیدم آنچ او پسندد مرا

حکایت

بمجنون کسی گفت کای نیك پی
چه بودت که دیگر نیائی بحی؟
مگر در سرت شور لیلی نماند ؟
خیالت دگر گشت و میلی نماند ؟
چو بشنید بیچاره بگریست زار
که ای خواجه دستم ز دامن بدار
مرا خود دلی دردمند است وریش
تو نیزم نمك بر جراحت مریش
نه دوری دلیل صبوری بود
که بسیار دوری ضروری بود
بگفت ای وفادار فرخنده خوی
پیامی که داری بلیلی بگوی
بگفتا مبر نام من پیش دوست
که حیف است نام من آنجا که اوست

حکایت

یکی خرده برشاه غزنین گرفت — که حسنی ندارد ایاز ای شگفت!

گلی را که نه رنك باشد نه بوی — غریبست سودای بلبل بر اوی

بمحمود گفت این حکایت کسی — بپیچید از اندیشه بر خود بسی

که‌عشق‌من‌ایخواجه‌برخوی‌اوست — نه برقد و بالای نیکوی اوست

شنیدم که در تنگنائی شتر — بیفتاد و بشکست صندوق در

بیغما ملك آستین بر فشاند — وز آنجا بتعجیل مرکب براند

سواران پی در و مرجان شدند — زسلطان به یغما پریشان شدند

نماند از وشاقان[1] گردن فراز — کسی در قفای ملك، جز ایاز

بدو گفت کای سنبلت پیچ پیچ — ز یغما چه آورده‌ای ؟ گفت: هیچ

من اندر قفای تو می تاختم — ز خدمت به نعمت نپرداختم

گرت قربتی هست در بارگاه — بخلعت مشو غافل از پادشاه

خلاف طریقت بود کاولیا — تمنا کنند از خدا جز خدا

گرازدوست‌چشمت‌براحسان‌اوست — تو دربند خویشی نه دربنددوست

ترا تا دهن باشد از حرص باز — نیاید بگوش دل از غیب راز

حقیقت سرائیست آراسته — هوی و هوس گرد برخاسته

نبینی که‌جائی که برخاست گرد — نبیند نظر، گرچه بیناست مرد ؟

۱ــ وشاق (بضم واو) غلام، پسر

حکایت

قضا را من وپیری از فاریاب
رسیدیم در خاك مغرب بآب

مرا یك درم بود برداشتند
بکشتی و درویش بگذاشتند

سپاهان براندند کشتی چودود
که آن ناخدا ، ناخداترس بود

مرا گریه آمد ز تیمار جفت
بر آنگریه قهقه بخندید و گفت

مخور غم برای من ای پرخرد
مرا آنکس آرد که کشتی برد

بگسترد سجاده بر روی آب
خیالست پنداشتم یا بخواب

زمدهوشیم دیده آن‌شب نخفت
نگه بامدادان بمن کرد و گفت

تولنگی، بچوب آمدی‌من‌بپای
ترا کشتی آورد و مارا خدای

چرا اهل معنی بدین نگروند
که ابدال در آب و آتش روند

نه طفلی کز آتش ندارد خبر
نگه داردش مادر مهر ور ؟

پس آنانکه‌در وجد مستغرقند
شب و روز در عین حفظ حقند

نگه‌دارد از تاب آتش خلیل
چو تابوت موسی ز غرقاب نیل

چو کودك بدست شناور برست
نترسد و گر دجله پهناور است

تو برروی‌دریا قدم چون زنی
چومردان، که‌برخشك‌تردامنی؟

✿✿✿

ره‌عقل جز پیچ بر پیچ نیست
بر عارفان جز خدا هیچ نیس ،

توان گفتن این باحقایق شناس
ولی خرده گیرند اهل قیاس

که پس‌آسمان وزمین چیستند
بنی آدم و دام و دد کیستند

پسندیده پرسیدی ای هوشمند
بگویم جوابت گر آید پسند

که هامون و دریا و کوه و فلک
پری و آدمیزاد و دیو و ملک

همه هر چه هستند از آن کمترند
که با هستیش نام هستی برند

عظیمست پیش تو دریا بموج
بلند است خورشید تابان باوج

ولی اهل صورت کجا پی برند
که ارباب معنی بملکی درند

که گر آفتابست یك ذره نیست
و گر هفت دریاست یك قطره نیست

چو سلطان عزت علم بر کشد
جهان سر بجیب عدم در کشد

حکایت

رئیس دهی با پسر در رهی
گذشتند بر قلب شاهنشهی

پسر چاوشان دید و تیغ و تبر
قباهای اطلس کمرهای زر

یلان کمان دار نخجیر زن
غلامان ترکش کش تیرزن

یکی در برش پرنیانی قباه
یکی بر سرش خسروانی کلاه

پسر کان همه شوکت و پایه دید
پدر را بغایت فرومایه دید

که حالش بگردید و رنگش بریخت
زهیبت ببیغوله‌ای در گریخت

پسر گفتمش آخر بزرگ دهی
بسرداری از سر بزرگان مهی

چه بودت که ببریدی از جان امید؟
بلرزیدی از باد هیبت چو بید؟

بلی، گفت سالار و فرماندهم
ولی عزتم هست تا در دهم

بزرگان از آن دهشت آلوده‌اند
که در بارگاه ملك بوده‌اند

تو ای بی‌خبر همچنان در دهی
که بر خویشتن منصبی می‌نهی

نگفتند حرفی زبان آوران
که سعدی نگوید مثالی بر آن

✿✿✿

مگر دیده باشی که در باغ و راغ
بتابد بشب کرمکی چون چراغ
یکی گفتش ای کرمك شب فروز
چه بودت که بیرون نیائی بروز؟
ببین کاتشی کرمك خاکزاد
جواب از سر روشنائی چه داد
که من روز و شب جز بصحرا نیم
ولی پیش خورشید پیدا نیم

حکایت

ثنا گفت بر سعد زنگی کسی
که بر تربتش باد رحمت بسی
درم داد و تشریف و بنواختش
بمقدار خود منزلت ساختش
چو الله و بس دید بر نقش زر
بشورید و بر کند خلعت ز بر
زسوزش چنان شعله در جان گرفت
که بر جست و راه بیابان گرفت
یکی گفتش از همنشینان دشت
چه دیدی که حالت گشت؟ دگرگونه
تو اول زمین بوسه دادی بجای
نبایستی آخر زدن پشت پای
بخندید کاول ز بیم و امید
همی لرزه بر تن فتادم چو بید
به آخر ز تمکین الله و بس
نه چیزم بچشم اندر آمد نه کس

حکایت

بشهری در ازشام غوغا فتاد — گرفتند پیری مبارك نهاد
هنوز آن حدیثم بگوش اندرست — چو قیدش نهادند بر پای ودست
که گفت ار نه سلطان اشارت کند — کرا زهره باشد که غارت کند؟
بباید چنین دشمنی دوست داشت — که میدانمش دوست بر من گماشت
اگر عز وجاهست و گر ذل وقید — من از حق شناسم، نه از عمرو وزید
زعلت مدار ای خردمند بیم — چو داروی تلخت فرستد حکیم
بخور هرچه آید ز دست حبیب — نه بیمار داناتراست از طبیب

حکایت

یکی را چومن دل بدست کسی — گرو بود ومیبرد خواری بسی
پس از هوشمندی و فرزانگی — بدف برزدندش بدیوانگی
زدشمن جفا بردی ازبهر دوست — که تریاك اکبر بود زهر دوست
قفاخوردی ازدست یاران خویش — چو مسمارپیشانی آورده پیش
خیالش چنان برسر آشوب کرد — که بام دماغش لگدکوب کرد.
نبودش ز تشنیع یاران خبر — که غرقه ندارد زباران خبر
کرا پای خاطر برآمد بسنگ — نیندیشد از شیشه نام وننگ

شبی دیوخودرا پریچهره ساخت | در آغوش آنمرد و بروی بتاخت
سحر گه مجال نمازش نبود | زیاران کس آگه زرازش نبود.
بآبی فرو رفت نزدیك بام | برو بسته سرمادری از رخام[1]
نصیحتگری لومش[2] آغاز کرد | که خودرا بکشتی درین آب سرد
زبرنای منصف بر آمد خروش | که ای یار، چنداز ملامت؟ خموش
مرا پنجروز این پسر دلفریفت | زمهرش چنانم که نتوان شکیفت
نپرسید باری بخلق خوشم | ببین تا چه بارش بجان میکشم
پس آنرا که شخصم زخاك آفرید | بقدرت درو جان پاك آفرید
عجب داری ار بار امرش برم | که دایم باحسان فضلش درم؟

✿✿✿

اگر مرد عشقی کم خویش گیر | وگرنه ره عافیت پیش گیر
مترس از محبت که خاکت کند | که باقی شوی گر هلاکت کند
نروید نبات از حبوب درست | مگر حال بروی بگردد نخست
ترا با حق آن آشنائی دهد | که ازدست خویشت رهائی دهد
که تا باخودی درخودت راه نیست | وزین نکته جز بیخود آگاه نیست
نه مطرب که آواز پای ستور | سماعست اگر عشق داری وشور
مگس پیش شوریده دل پر نزد | که اوچون مگس دست برسر نزد
نه بم داند آشفته سامان نه زیر | به آواز مرغی بنالد فقیر
سراینده خود می نگردد خموش | ولیکن نه هروقت بازست گوش
چو شوریدگان می پرستی کنند | به آواز دولاب مستی کنند
بچرخ اندر آیند دولاب وار | چودولاب برخود بگریند زار

۱ـ سنگ مرمر ۲ـ لوم : ملامت، سرزنش

بتسلیم سر در گریبان برند
چو طاقت نماند گریبان درند

مکن عیب درویش مدهوش مست
که غرقست از آن میزند پا و دست

نگویم سماع ای برادر که چیست
مگر مستمع را بدانم که کیست

گر از برج معنی پرد طیر او
فرشته فرو ماند از سیر او

وگر مرد لهوست و بازی و لاغ
قویتر شود دیوش اندر دماغ

چه مرد سماعست شهوت‌پرست؟
بآواز خوش خفته خیزد، نه مست

پریشان شود گل بباد سحر
نه هیزم که نشکافتش جز تبر

جهان پر سماعست و مستی و شور
ولیکن چه بیند در آئینه کور؟

نبینی شتر بر نوای عرب
که چونش برقص اندر آرد طرب؟

شتر را چو شور و طرب در سراست
اگر آدمی را نباشد خراست

حکایت

شکر لب جوانی نی آموختی
که دلها در آتش چو نی سوختی

پدر بارها بانگ بروی زدی
بتندی و آتش در آن نی زدی

شبی بر ادای پسر گوش کرد
سماعش پریشان و مدهوش کرد

همیگفت و بر چهره افکند خوی
که آتش بمن در زد این بار نی

ندانی که شوریده حالان مست
چرا برفشانند در رقص دست؟

گشاید دری بر دل از واردات
فشاند سر دست بر کاینات

حلالش بود رقص بریاد دوست
که هر آستینیش جانی دروست

گرفتم که مردانه‌ای در شنا
برهنه توانی زدن دست و پا

بکن خرقهٔ نام و ناموس وزرق — که عاجز بود مرد باجامه غرق
تعلق حجابست و بی حاصلی — چو پیوندها بگسلی ، واصلی

حکایت

کسی گفت پروانه را کای‌حقیر — برو دوستی در خور خویش گیر
رهی رو که بینی طریق رجا — تو و مهر شمع از کجا تا کجا؟
سمندر نئی گرد آتش مگرد — که مردانگی باید آنگه نبرد
زخورشید پنهان شود موش کور — که جهلست با آهنین پنجه زور
کسیرا که دانیکه خصم تو اوست — نه ازعقل باشد گرفتن بدوست
تورا کس نگوید نکو میکنی — که جان درسر کار او میکنی
گدائیکه ازپادشه خواست دخت — قفاخورد وسودای بیهوده پخت
کجادرحساب آرداوچون تودوست — که روی ملوك وسلاطین‌دراوست
مپندار کو در چنان مجلسی — مدارا کند با چو تو مفلسی
وگر باهمه خلق نرمی کند — توبیچاره‌ای باتو گرمی کند
نگه‌کن که پروانهٔ سوز ناك — چه گفت‌ای‌عجب گر بسوزم‌چه‌باك
مراچون‌خلیل آتشی دردل‌است — که‌پنداری این‌شعله برمن گلست
نه دل دامن دلستان میکشد — که مهرش گریبان جان‌میکشد
نه خودرا برآتش بخودمیزنم — که زنجیر شوقست در گردنم
مرا همچنان دور بودم که سوخت — نه این دم که‌آتش بمن‌درفروخت
نه آن میکند یار در شاهدی — که با او توان گفتن از زاهدی

که عیبم کند بر تولای دوست؟
که من راضیم کشته در پای دوست
مرا بر تلف حرص دانی چراست؟
چو او هست اگر من نباشم رواست
بسوزم ، که یار پسندیده اوست
که در وی سرایت کند سوز دوست
مرا چند گوئی که در خورد خویش
حریفی بدست آر همدرد خویش ؟
بدان ماند اندرز شوریده حال
که گوئی بکژدم گزیده منال
کسیرا نصیحت مگو ای شگفت
که دانی که در وی نخواهد گرفت
ز کف رفته بیچاره‌ای را لگام
نگویند کاهسته ران ای غلام
چه نغز آمد این نکته در سندباد
که عشق آتشست ای پسر پند باد
به باد آتش تیز برتر شود
پلنگ از زدن کینه‌ورتر شود
چو نیکت بدیدم ، بدی میکنی
که رویم فراچون خودی میکنی
ز خود بهتری جوی و فرصت شمار
که با چون خودی گم کنی روزگار
پی چون خودی خودپرستان روند
به کوی خطرناك مستان روند
من اول که این کار سر داشتم
دل از سر بیکبار بر داشتم
سرانداز در عاشقی صادق است
که بد زهره برخویشتن عاشقست
اجل ناگهان در کمینم کشد
همان به که آن نازنینم کشد
چو بیشك نبشته است بر سر هلاك
بدست دلارام خوشتر هلاك
نه روزی به بیچارگی جان دهی؟
همان به که در پای جانان دهی

حکایت

شبی یاد دارم که چشمم نخفت
شنیدم که پروانه با شمع گفت:

که من‌عاشقم گر بسوزم رواست ترا گریه و سوز باری چراست
بگفت ای هوادار مسکین من برفت انگبین یار شیرین من
چو شیرینی از من بدر میرود چو فرهادم آتش بسر میرود
همیگفت و هرلحظه سیلاب درد فرو میدویدش برخسار زرد
که ای مدعی عشق کار تو نیست که نه صبر داری نه‌یارای‌ایست
تو بگریزی‌ازپیش یك‌شعله خام من استاده‌ام تا بسوزم تمام
ترا آتش عشق‌اگر پر بسوخت مرا بین که‌از پای‌تا سربسوخت
همه شب درین گفتگو بود شمع بدیدار او وقت اصحاب جمع
نرفته ز شب همچنان بهره‌ای که ناگه بکشتش پریچهره‌ای
همیگفت و میرفت دودش بسر که اینست پایان عشق ای‌پسر
اگر عاشقی خواهی آموختن بکشتن فرج یابی از سوختن
مکن گریه بر گور مقتول دوست برو خرمی کن که مقبول‌اوست
اگر عاشقی سر مشوی از مرض چوسعدی فرو شوی‌دست‌ازغرض
فدائی ندارد ز مقصود چنگ وگر بر سرش تیر بارندوسنگ
بدریا مرو گفتمت زینهار وگر میروی تن بطوفان سپار

باب چهارم

در تواضع

در تواضع

ز خاك آفریدت خداوند پاك
پس ای بنده افتادگی کن چو خاك

حریص و جهانسوز و سر کش مباش
ز خاك آفریدندت آتش مباش

چو گردن کشید آتش هولناك
ببیچارگی تن بینداخت خاك

چو آن سرفرازی نمود این کمی
از آن دیو کردند ازین آدمی

حکایت

یکی قطره باران ز ابری چکید
خجل شد چو پهنای دریا بدید

که جائیکه دریاست من کیستم؟
گر او هست حقا که من نیستم

چو خودرا بچشم حقارت بدید
صدف در کنارش بجان پرورید

سپهرش بجائی رسانید کار
که شد نامور لؤلؤ شاهوار

بلندی از آن یافت کو پست شد
در نیستی کوفت تا هست شد

تواضع کند هوشمند گزین
نهد شاخ پرمیوه سر بر زمین

حکایت

جوانی خردمند پاکیزه بوم ز دریا برآمد بدربند روم
درو فضل دیدند و عقل و تمیز نهادند رختش بجائی عزیز
سر صالحان گفت روزی بمرد که خاشاک مسجد بیفشان و گرد
همان کاین سخن مرد رهرو شنید برون رفت و بازش کس آنجا ندید
بر آن حمل کردند یاران و پیر که پروای خدمت نبودش فقیر
دگر روز خادم گرفتش براه که ناخوب کردی برأی تباه
ندانستی ای کودک خود پسند که مردان ز خدمت بجائی رسند؟
گرستن گرفت از سر صدق و سوز که ای یار جان پرور دلفروز
نه گرد اندر آن بقعه دیدم نه خاک من آلوده بودم در آن جای پاک
گرفتم قدم لاجرم باز پس که پاکیزه به مسجد از خاک و خس
طریقت جز این نیست درویش را که افکنده دارد تن خویش را
بلندیت باید تواضع گزین که آن بام را نیست سلم جز این

حکایت

شنیدم که وقتی سحرگاه عید ز گرمابه آمد برون بایزید
یکی طشت خاکسترش بی خبر فرو ریختند از سرائی بسر

همیگفت شولیده دستار و موی
کف دست شکرانه مالان بروی
که ای نفس، من درخور آتشم
ز خاکستری روی درهم کشم؟

✿✿✿

بزرگان نکردند درخود نگاه
خدا بینی از خویشتن بین مخواه
بزرگی بناموس و گفتار نیست
بلندی بدعوی و پندار نیست
قیامت کسی بینی اندر بهشت
که معنی طلب کرد و دعوی بهشت
تواضع سر رفعت افرازدت
تکبر بخاك اندر اندازدت
بگردن فتد سرکش تند خوی
بلندیت باید بلندی مجوی
ز مغرور دنیا ره دین مجوی
خدابینی ازخویشتن بینی مجوی
گرت جاه باید مکن چون خسان
بچشم حقارت نگه در کسان
گمان کی بردمردم هوشمند
که درسر گرانیست قدر بلند؟
ازین نامور تر محلی مجوی
که خوانند خلقت پسندیده خوی
نه گر چون توئی بر تو کبر آورد
بزرگش نبینی بچشم خرد؟
تو نیز ار تکبر کنی همچنان
نمائی، که پیشت تکبر کنان
چو استاده ای بر مقامی بلند
بر افتاده گر هوشمندی مخند
بسا ایستاده در آمد ز پای
که افتادگانش گرفتند جای
گرفتم که خود هستی ازعیب پاك
تعنت مکن بر من عیبناك
یکی حلقهٔ کعبه دارد بدست
یکی در خراباتی افتاده مست
گراین را بخواند، که نگذاردش؟
ورآن را براند، که بازآردش؟
نه مستظهر است آن باعمال خویش
نه این را در توبه بستست پیش

حکایت

شنیدستم از راویان کلام
که در عهد عیسی علیه‌السلام

یکی زندگانی تلف کرده بود
بجهل و ضلالت سر آورده بود

دلیری سیه نامه‌ای سخت‌دل
ز ناپاکی ابلیس ازوی خجل

بسر برده ایام بی‌حاصلی
نیاسوده تا بوده از وی دلی

سرش خالی از عقل و از احتشام
شکم فربه از لقمه‌های حرام

به ناراستی دامن آلوده‌ای
بناداشتی دوده اندوده‌ای

نه چشمی چو بینندگان راست‌رو
نه گوشی چو مردم نصیحت‌شنو

چو سال بد از وی خلایق نفور
نمایان بهم چون مه نو ز دور

هوی و هوس خرمنش سوخته
جوی نیکنامی نیندوخته

سیه نامه چندان تنعم براند
که در نامه جای نبشتن نماند

گنهکار و خودرای و شهوت‌پرست
بغفلت شب و روز مخمور و مست

شنیدم که عیسی در آمد ز دشت
بمقصورهٔ عابدی بر گذشت

بزیر آمد از غرفه خلوت‌نشین
بپایش در افتاد سر بر زمین

گنهکار برگشته اختر ز دور
چو پروانه حیران در ایشان ز نور

تأمل بحسرت کنان شرمسار
چو درویش در دست سرمایه‌دار

خجل زیر لب عذرخواهان بسوز
ز شبهای در غفلت آورده روز

سرشک غم از دیده باران چو میغ
که عمرم بغفلت گذشت ایدریغ

برانداختم نقد عمر عزیز
بدست از نکوئی نیاورده چیز

چو من زنده هرگز مبادا کسی
که مرگش به از زندگانی بسی

برست آنکه در عهد طفلی بمرد
که پیرانه سر شرمساری نبرد

گناهم ببخش ای جهان آفرین
که گر با من آید فبئس القرین

نگون مانده از شرمساری سرش
روان آب حسرت بروی و برش

درین گوشه نالان گنهکار پیر
که فریاد حالم رس ای دستگیر

وزآن نیمه عابد سری پر غرور
ترش کرده بر فاسق ابرو ز دور

که این مدبر اندر پی ما چراست
نگونبخت جاهل چه در خورد ماست؟

بگردن در آتش درافتاده‌ای
بباد هوی عمر برداده‌ای

چه خیر آمد از نفس تردامنش
که صحبت بود با مسیح و منش؟

چه بودی که زحمت ببردی ز پیش
بدوزخ برفتی پس کار خویش

همی رنجم از طلعت ناخوشش
مبادا که درمن فتد آتشش

بمحشر که حاضر شوند انجمن
خدایا تو با او مکن حشر من

درین بود و وحی از جلیل الصفاة
درآمد بعیسی علیه الصلوة

که گر عالمست این و گر آن جهول
مرا دعوت هر دو آمد قبول

تبه کرده ایام برگشته روز
بنالید برمن بزاری و سوز

ببیچارگی هر که آمد برم
نیندازمش ز آستان کرم

ازو عفو کردم عملهای زشت
بانعام خویش آرمش در بهشت

وگر عار دارد عبادت پرست
که در خلد با وی بود هم نشست

بگو ننگ ازو در قیامت مدار
که آنرا بجنت برند این بنار

که آنرا جگر خون شد از سوز و درد
گر این تکیه بر طاعت خویش کرد

ندانست در بارگاه غنی
که بیچارگی به ز کبر و منی

کرا جامه پاکست و سیرت پلید
در دوزخش را نباید کلید

برین آستان عجز ومسکینیت به ازطاعت وخویشتن بینیت
چوخود را ز نیکان شمردی بدی نمی گنجد اندر خدائی خودی
اگر مردی ازمردی خودمگوی نه هرشهسواری بدر برد گوی
پیاز آمد آن بی هنر جمله پوست که پنداشت چون پسته مغزی دروست
ازین نوع طاعت نیاید بکار برو عذر تقصیر طاعت بیار
چه رند پریشان شوریده بخت چه زاهد که بر خود کند کار سخت
بزهد وورع کوش وصدق وصفا ولیکن میفزای بر مصطفی
نخورد ازعبادت بر آن بیخرد که با حق نکو بود وباخلق بد
سخن ماند از عاقلان یاذگار زسعدی همین یك سخن یاددار
گنهکار اندیشناك از خدای به از پارسای عبادت نمای

حکایت

فقیهی، کهن جامه‌ای، تنگدست در ایوان قاضی بصف بر نشست
نگه کرد قاضی دراو تیز تیز معرف گرفت آستینش که خیز
ندانی که برتر مقام تونیست فروتر نشین یا برو یا بایست
نه هر کس سزاوار باشد بصدر کرامت بجاهست ومنزل بقدر
دگرره چه حاجت بپند کست همین شرمساری عقوبت بست
بعزت هر آنکو فروتر نشست بخواری نیفتد زبالا به پست
بجای بزرگان دلیری مکن چوسرپنجه‌ات نیست شیری مکن
چودید آنخردمند درویش رنك که بنشست وبرخاست بختش بجنك

چو آتش بر آورد بیچاره دود
فروتر نشست از مقامی که بود

فقیهان طریق جدل ساختند
لم ولا و اسلم در انداختند

گشادند بر هم در فتنه باز
به‌لا و نعم[۱] کرده گردن دراز

تو گفتی خروسان شاطر بجنگ
فتادند درهم بمنقار و چنگ

یکی بیخود از خشمناکی چو مست
یکی بر زمین میزند هر دو دست

فتادند در عقدهٔ پیچ پیچ
که در حل آن ره نبردند هیچ

کهن جامه اندر صف آخرین
بغرش در آمد چو شیر عرین

بگفت ای صنادید شرع رسول
با بلاغ تنزیل و فقه و اصول

دلایل قوی باید و معنوی
نه رگهای گردن بحجت قوی

مرا نیز چوگان لعبست و گوی
بگفتند اگر نیك دانی بگوی

پس آنگه بزانوی عزت نشست
زبان بر گشاد و دهانها ببست

بکلك فصاحت بیانی که داشت
بدلها چو نقش نگین بر نگاشت

سر از کوی صورت بمعنی کشید
قلم برسر حرف دعوی کشید

بگفتندش از هر کنار آفرین
که بر عقل وطبعت هزار آفرین

سمند سخن تا بجائی براند
که قاضی چو خر در وحل باز ماند

برون آمد از طاق و دستار خویش
باکرام و لطفش فرستاد پیش

که هیهات تو قدر تو نشناختم
بشکر قدومت نپرداختم

دریغ آیدم با چنین مایه ای
که بینم ترا در چنین پایه ای

معرف بدلداری آمد برش
که دستار قاضی نهد بر سرش

بدست وزبان منع کردش که دور
منه بر سرم پای بند غرور

که فردا شود بر کهن میزران
بدستار پنجه گزم سر گران

۱- لا بمعنی نه ونعم بمعنی آری است

چومولام خوانند وصدر کبیر نمایند مردم بچشمم حقیر
تفاوت کند هرگز آب زلال گرش کوزه زرین بود یا سفال؟
خرد باید اندر سر مرد و مغز نباید مرا چون تو دستار نغز
کس ازسر بزرگی نباشد بچیز کدو سر بزرگست و بی مغز نیز
میفراز گردن بدستار و ریش که دستار پنبه‌است وسبلت حشیش[1]
بصورت کسانی که مردم وشند چوصورت همان به که دم در کشند
بقدر هنر جست باید محل بلندی و نحسی مکن چون زحل
نی بوریا را بلندی نکوست که خاصیت نیشکر خود در وست
بدین عقل و همت نخوانم کست وگر میرود صد غلام از پست
چه خوش گفت خرمهره‌ای در گلی چو برداشتش پرطمع جاهلی
مرا کس نخواهد خریدن بهیچ بدیوانگی در حریرم مپیچ
گیا خود همان قدر دارد که هست وگر در میان شقایق نشست
نه منعم بمال از کسی بهتر است خر ار جل اطلس بپوشد خر است
بدین شیوه مرد سخنگوی چست بآب سخن کینه از دل بشست
دل آزرده را سخت باشد سخن چو خصمت بیفتاد سستی مکن
چودستت رسد مغز دشمن برآر که فرصت فروشوید از دل غبار
چنان ماند قاضی بجورش اسیر که گفت ان هذا لیوم عسیر[2]
بدندان گزید از تعجب یدین بماندش دو دیده چون فرقدین[3]
واز آنجا جوان روی همت بتافت برون رفت و بازش نشان کس نیافت
غریو از بزرگان مجلس بخاست که گوئی چنین شوخ چشم از کجاست

۱ــ گیاه خشك ، علف ۲ــ این روز سختی است
۳ــ نام دوستارهٔ نزدیك قطب شمال

نقیب از پیش رفت و هر سو دوید · که مردی بدین نعت و صورت که دید؟
یکی گفت ازین نوع شیرین نفس · در این شهر سعدی شناسیم و بس
بر آن صد هزار آفرین کاین بگفت · حق تلخ بین تا چه شیرین بگفت

حکایت

یکی پادشه زاده در گنجه بود · که دور از تو، ناپاک سرپنجه بود
بمسجد در آمد سرایان و مست · می اندر سر و ساتکینی بدست
بمقصوره[1] در پارسائی مقیم · زبانی دل آویز و قلبی سلیم
تنی چند بر گفت او مجتمع · چو عالم نباشی کم از مستمع
چو بیعزتی پیشه کرد آن حرون · شدند آن عزیزان خراب اندرون
چو منکر بود پادشه را قدم · که یارد زد از امر معروف دم؟
تحکم کند سیر بر بوی گل · فروماند آواز چنگ از دهل
گرت نهی منکر بر آید ز دست · نشاید چو بی دست و پایان نشست
و گر دست قدرت نداری، بگوی · که پاکیزه گردد باندرز خوی
چو دست و زبان را نماند مجال · بهمت نمایند مردی رجال
یکی پیش دانای خلوت نشین · بنالید و بگریست سر بر زمین
که باری برین رند ناپاک مست · دعا کن که ما بی زبانیم و دست
دمی سوزناک از دلی باخبر · قوی تر که هفتاد تیغ و تبر
بر آورد مرد جهاندیده دست · بگفت ای خداوند بالا و پست

۱ـ خانهٔ کوچک، خلوتسرا

خوشست این پسر وقتش از روزگار | خدایا همه وقت او خوش بدار
کسی گفتش ای قدوهٔ[1] راستی | برین بد چرا نیکوئی خواستی
چو بدعهد را نیك خواهی زبهر | چه بد خواستی برسر خلق شهر؟
چنین گفت بینندهٔ تیز هوش: | چوسر سخن در نیابی، مجوش
بطامات مجلس نیاراستم | ز داد آفرین توبه اش خواستم
که هر گه که باز آید از خوی زشت | بعیشی رسد جاودان در بهشت
همین پنج روزست عیش مدام | بترك اندرش عیشهای مدام
حدیثی، که مرد سخن ساز گفت | کسی ز آنمیان با ملك باز گفت
زوجد آب درچشمش آمد چومیغ | بباریـد بر چهره سیل دریغ
بنیران شوق اندرونش بسوخت | حیادیده برپشت پایش بدوخت
بر نیك محضر فرستاد کس | در توبه کوبان که فریادرس
قدم رنجه فرمای تا سر نهم | سر جهل و ناراستی بر نهم
دو رویه ستادند بر در سپاه | سخن پرور آمد در ایوان شاه
شکر دید وعناب و شمع وشراب | ده از نعمت آباد و مردم خراب
یکی غایب از خودیکی نیم‌مست | یکی شعر گویان صراحی بدست
زسوئی بر آورده مطرب خروش | زدیگر سو آواز ساقی که نوش
حریفان خراب ازمی لعل رنگ | سرچنگی از خواب‌در برچوچنك
نبود از ندیمان گردن فراز | بجز نرگس آنجا کسی‌دیده باز
دف و چنك بایکدگر ساز گار | بر آورده زیر از میان ناله‌زار
بفرمودو، درهم شکستند خرد | مبدل شدآن عیش صافی بدرد
شکستند چنك و گسستند رود | بدر کرد گوینده از سر سرود

۱ـ (بضم قاف وفتح واو) پیشوا

بمیخانه در سنك بر دن[1] زدند / کدو را نشاندند و گردن زدند
می لاله گون از بط[2] سرنگون / روان همچنان کز بط[3] کشته خون
خم آبستن خمر نه ماهه بود / در آن فتنه دختر بینداخت زود
شکم تا بهٔ نافش دریدند مشك / قدح را برو چشم خونی پر اشك
بفرمود تا سنك صحن و سرای / بکندند و کردند نو باز جای
که گلگونهٔ خمر. یاقوت فام / بشستن نمی‌شد ز روی رخام
عجب نیست بالوعه[4] گر شد خراب / که خورد اندر آن روز چندان شراب
دگر هر که بربط گرفتی بکف / قفا خوردی از دست مردم چو دف
وگر فاسقی چنگ بردی بدوش / بمالیدی اورا چو طنبور گوش
جوان سر از کبر و پندار مست / چو پیران بکنج عبادت نشست
پدر بارها گفته بودش بهول / که شایسته رو باش و بایسته قول
جفای پدر برد و زندان و بند / چنان سودمندش نیامد که پند
گرش سخت گفتی سخنگوی سهل / که بیرون کن از سر جوانی و جهل
خیال و غرورش بر آن داشتی / که درویش را زنده نگذاشتی
سپر نفکند شیر غران ز جنگ / نیندیشد از تیغ بران پلنگ
به نرمی ز دشمن توان کرد دوست / چو با دوست سختی کنی دشمن اوست
چو سندان کسی سخت روئی نکرد / که خایسك[5] تادیب بر سر نخورد
بگفتن درشتی مکن با امیر / چو بینی که سختی کند سست گیر
باخلاق با هر که بینی بساز / اگر زیر دستست اگر سرفراز
که این گردن از نازکی بر کشد / بگفتار خوش، و آن سر اندر کشد

۱- خمره ۲- شیشه ، بطری ۳- مرغابی
۴- چاه فاضلاب ، آبریز ۵- چکش ، پتك

بشیرین زبانی توان برد گوی — که پیوسته تلخی برد تندخوی
تو شیرین زبانی ز سعدی بگیر — ترشروی را گو بتلخی بمیر

حکایت

شکر خنده‌ای انگبین میفروخت — که دلها ز شیرینیش می بسوخت
نباتی میان بسته چون نیشکر — برو مشتری از مگس بیشتر
گر او زهر بر داشتی فی‌المثل — بخوردندی‌ازدست او چون عسل
گرانی نظر کرد در کار او — حسد برد بر گرم بازار او
دگر روز شد گرد گیتی دوان — عسل بر سر و سر که برابروان
بسی گشت فریادخوان پیش وپس — که ننشست بر انگبینش مگس
شبانگه چو نقدش نیامد بدست — بدلتنگ روئی بکنجی نشست
چو عاصی‌ترش کرده روی‌ازوعید — چو ابروی زندانیان روز عید
زنی گفت بازی کنان شوی را — عسل تلخ باشد ترشروی را
بدوزخ برد مرد را خوی زشت — که‌اخلاق‌نیك آمدست از بهشت
برو آب گرم از لب جوی خور — نه جلاب سرد ترشروی خور
حرامت بود نان آنکس چشید — که چون سفره ابروبهم در کشید
مکن خواجه برخویشتن کارسخت — که بدخوی باشد نگونسار بخت
گرفتم که سیم و زرت چیز نیست — چو سعدی‌زبان‌خوشست نیز نیست

حکایت

شنیدم که فرزانه‌ای حق پرست گریبان گرفتش یکی رند مست

از آن تیره دل، مرد صافی درون قفا خورد و سر بر نکرد از سکون

یکی گفتش آخر نه مردی تو نیز؟ تحمل دریغست ازین بی‌تمیز

شنید این سخن مرد پاکیزه خوی بدو گفت ازین نوع با من مگوی

درد مست نادان گریبان مرد که با شیر جنگی سگالد نبرد

ز هشیار عاقل نزیبد که دست زند در گریبان نادان مست

هنرور چنین زندگانی کند جفا بیند و مهربانی کند

حکایت

سگی پای صحرا نشینی گزید بخشمی که زهرش ز دندان چکید

شب از درد بیچاره خوابش نبرد به خیل اندرش دختری بود خرد

پدر را جفا کرد و تندی نمود که آخر ترا نیز دندان نبود؟

پس از گریه مرد پراکنده روز بخندید کای مامك دلفروز

مرا گرچه هم سلطنت بود و نیش دریغ آمدم کام و دندان خویش

محالست اگر تیغ بر سر خورم که دندان بپای سك اندر برم

توان کرد با ناکسان بدرگی ولیکن نیاید ز مردم سگی

حکایت

بزرگی ، هنرمند آفاق بود
غلامش نکوهیده اخلاق بود

ازین خفرگی[1] موی کالیده[2] ای
بدی سر که در روی مالیده‌ای

چو ثعبانش آلوده دندان بزهر
گرو برده از زشترویان شهر

مدامش بروی آب چشم سبل[3]
دویدی ز بوی پیاز بغل

گره وقت پختن بر ابرو زدی
چو پختند با خواجه زانو زدی

دمادم بنان خوردنش هم نشست
وگر مردی آبش ندادی بدست

نه گفت اندرو کار کردی نه چوب
شب و روز ازو خانه در کندوکوب

گهی خار و خس در ره انداختی
گهی ماکیان در چه انداختی

ز سیماش وحشت فراز آمدی
نرفتی بکاری که باز آمدی

کسی گفت ازین بندهٔ بدخصال
چه خواهی ؟ ادب یا هنر یا جمال؟

نیرزد وجودی بدین ناخوشی
که جورش پسندی و بارش کشی

منت بندهٔ خوب و نیکو سیر
بدست آرم ، این را بنخاس بر

وگر یك پشیز آورد سر مپیچ
گرانست اگر راست خواهی بهیچ

شنید این سخن مرد نیکونهاد
بخندید کای یار فرخ نژاد

بداست این پسر طبع و خویش ولیك
مرا زو طبیعت شود خوی نیك

چو زو کرده باشم تحمل بسی
توانم جفا بردن از هر کسی

تحمل چو زهرت نماید نخست
ولی شهد گردد چو در طبع رست

۱- گیاهی است
۲- ژولیده
۳- بفتح سین و با بمعنی باران ویکنوع بیماری چشم است

حکایت

کسی زاه معروف کرخی بجست · که بنهاد معروفی از سر نخست

شنیدم که مهمانش آمد یکی · ز بیماریش تا بمرگ اندکی

سرش موی و رویش صفا ریخته · بموئیش جان در تن آویخته

شب آنجا بیفکند و بالش نهاد · روان دست در بانگ و نالش نهاد

نه خوابش گرفتی شبان یك نفس · نه از دست فریاد او خواب کس

نهادی پریشان و طبعی درشت · نمی مرد و خلقی بحجت بکشت

ز فریاد و نالیدن و خفت و خیز · گرفتند از او خلق راه گریز

ز دیار مردم در آن بقعه کس · همان ناتوان ماند و معروف وبس

شنیدم که شبها ز خدمت نخفت · چومردان میان بست و کرد آنچه گفت

شبی برسرش لشگر آورد خواب · که چند آورد مرد ناخفته تاب؟

بیك دم که چشمانش خفتن گرفت · مسافر پراکنده گفتن گرفت

که لعنت برین نسل ناپاك باد · که نامند و ناموس و زرقند و باد

پلید اعتقادان پاکیزه پوش · فریبندهٔ پارسائی فروش

چه داندلت انبانی[1] از خواب مست · که بیچاره‌ای دیده برهم نبست؟

سخنهای منکر بمعروف گفت · که یکدم چرا غافل از وی بخفت

فروخورد شیخ این حدیث از کرم · شنیدند پوشیدگان حرم

یکی گفت معروف را درنهفت · شنیدی که درویش نالان چه گفت؟

۱- لت‌انبان یعنی شکم پرست و پرخور

برو زین سپس گو سر خویش گیر
گرانی مکن، جای دیگر بمیر

نکوئی و رحمت بجای خودست
ولی با بدان نیکمردی بدست

سر سفله را گرد بالش منه
سر مردم آزار بر سنگ به

مکن با بدان نیکی ای نیکبخت
که در شوره نادان نشاند درخت

نگویم مراعات مردم مکن
کرم پیش نامردمان گم مکن

باخلاق نرمی مکن با درشت
که سگ‌را نمالند چون گربه‌پشت

گر انصاف خواهی سگ حقشناس
بسیرت به از مردم ناسپاس

ببرف آب رحمت مکن بر خسیس
چو کردی، مکافات بریخ نویس

ندیدم چنین پیچ بر پیچ کس
مکن هیچ رحمت برین هیچکس

بخندید و گفت ای دلارام جفت
پریشان مشو زین پریشان که گفت

گر از ناخوشی کرد برمن خروش
مرا ناخوش ازوی خوش آمد بگوش

جفای چنین کس بباید شنود
که نتواند از بی‌قراری غنود

چو خودرا قوی حال بینی وخوش
بشکرانه بار ضعیفان بکش

اگرخودهمین صورتی چون طلسم
بمیری و اسمت بمیرد چو جسم

و گر پرورانی درخت کرم
بر نیکنامی خوری لا جرم

نبینی که در کرخ تربت بسیست
بجز گور معروف معروف نیست

بدولت کسانی سر افراختند
که تاج تکبر بینداختند

تکبر کند مرد حشمت پرست
نداند که حشمت بحلم اندرست

حکایت

طمع برد شوخی بصاحبدلی
نبود آن زمان در میان حاصلی

کمر بند ودستش تهی بود و پاك
که زر بر فشاندی برویش چو خاك

برون تاخت خواهندهٔ خیره‌روی
نکوهیدن آغاز کردش به کوی

که زنهار ازین کژدمان خموش
پلنگان درندهٔ صوف پوش

که چون گربه زانو بدل بر نهند
وگر صیدی افتد چوسك درجهند

سوی مسجد آورده دکان شید
که در خانه کمتر توان یافت صید

ره کاروان شیر مردان زنند
ولی جامهٔ مردم اینان کنند

سپید و سیه پاره بردوخته
بسالوس و، پنهان زر اندوخته

زهی جو فروشان گندم نمای
جهانگرد شبکوك[1] خرمن گدای

مبین درعبادت که پیرند وسست
که در رقص وحالت جوانند وچست

چرا کرد باید نماز ازنشست
چو در رقص برمیتوانند جست ؟

عصای کلیمند بسیار خوار
بظاهر چنین زرد روی ونزار

نه پرهیزگار ونه دانشورند
همین بس که دنیا به‌دین میخورند

عبائی بلیلانه در تن کنند
بدخل حبش جامهٔ زن کنند

زسنت نبینی درایشان اثر
مگر خواب پیشین ونان سحر

شکم تا سر آکنده ازلقمه تنگ
چوزنبیل دریوزه هفتاد رنگ

نخواهم درینوصف ازین بیش گفت
که شنعت بود سیرت خویش گفت

۱ـ درویش ، فقیر

فرو گفت ازین شیوه نادیده گوی — نبیند هنر دیده عیب جوی

یکی کرده بی آبروئی بسی — چه غم دارد از آبروی کسی؟

مریدی بشیخ این سخن نقل کرد — گر انصاف پرسی، نه از عقل کرد

بدی در قفا عیب من کرد و خفت — بتر زو، قرینی که آورد و گفت

یکی تیری افکند و در ره فتاد — وجودم نیازرد و رنجم نداد

تو برداشتی و آمدی سوی من — همی درسپوزی به پهلوی من

بخندید صاحبدل نیك خوی — که سهلست ازین صعبتر گو بگوی

هنوز آنچه گفت از بدم اندکیست — از آنها که من دانم ازصد یکیست

زروی گمان برمن اینها که بست — من از خود یقین میشناسم که هست

وی امسال پیوست باما وصال — کجا داندم عیب هفتاد سال؟

به ازمن کس اندر جهان عیب من — نداند، بجز عالم الغیب من

ندیدم چنین نیك پندار کس — که پنداشت عیب من اینست و بس

بمحشر گواه گناهم گر اوست — زدوزخ نترسم که کارم نکوست

گرم عیب گوید بداندیش من — بیا گو ببر نسخه از پیش من

کسان مرد راه خدا بوده‌اند — که آماج تیر بلا بوده‌اند

زبون باش چون پوستینت درند — که صاحبدلان بارشوخان برند

گر از خاك مردان سبوئی کنند — بسنگش ملامت کنان بشکنند

حکایت

ملك صالح از پادشاهان شام — برون آمدی صبحدم با غلام

بگشتی در اطراف بازارو کوی — برسم عرب نیمه بربسته روی

که صاحبنظر بود ودرویش‌دوست — هر آنك ایندو دارد ملك صالح اوست

دودرویش درمسجدی خفته‌یافت — پریشان دل وخاطر آشفته یافت

شب سردشان‌دیده نابرده خواب — چو حربا تحمل کنان زآفتاب

یکی زآن دو میگفت بادیگری — که هم روزمحشر بود داوری

گراین پادشاهان گردن فراز — که درلهو وعیشند و باکام وناز

در آیند با عاجزان در بهشت — من از گور سر بر نگیرم زخشت

بهشت برین ملك ومأوای ماست — که بند غم امروز برپای‌ماست

همه عمر ازینان چه دیدی خوشی — که درآخرت نیز زحمت کَشی؟

اگر صالح آن‌جا بدیوار باغ — برآید، بکفشش بدرم دماغ

چومرد اینسخن گفت وصالح شنید — دگر بودن آنجا مصالح ندید

دمی رفت تا چشمهٔ آفتاب — زچشم خلایق فروشست خواب

دوان هردو کس را فرستاد وخواند — بهیبت نشست و بحرمت نشاند

برایشان ببارید باران جود — فروشستشان گرد ذل ازوجود

پس ازرنج سرما وباران وسیل — نشستند با نامداران خیل

گدایان بی‌جامه شب کرده روز — معطر کنان جامه برعود سوز

یکی گفت زآنان ملك را نهان — که‌ای حلقه‌در گوش حکمت‌جهان

پسندیدگان‌در بزرگی رسند — زما بندگانت چه آمد پسند؟

شهنشه زشادی چو گل برشگفت — بخندید در روی درویش و گفت

من‌آنکس نیم کز غرور حشم — زبیچارگان روی در هم کشم

توهم بامن ازسر بنه خوی زشت — که ناسازگاری کنی در بهشت

من امروز کردم در صلح باز — توفردا بکن در برویم فراز

چنین راه اگر مقبلی پیش گیر شرف بایدت؟ دست درویش گیر

براز شاخ طوبی، کسی بر نداشت که امروز تخم ارادت نکاشت

ارادت نداری سعادت مجوی بچوگان خدمت توان برد گوی

ترا کی بود چون چراغ التهاب که‌ازخودپری همچوقندیل‌ازآب

وجودی دهد روشنائی بجمع که سوزیش درسینه باشد چوشمع

حکایت

یکی در نجوم‌اندکی دست داشت ولی ازتکبر سری مست داشت

بر کوشیار آمد از راه دور دلی بی‌ارادت سری پر غرور

خردمند ازو دیده بر دوختی یکی حرف در وی نیاموختی

چو بی‌بهره عزم سفر کرد باز بدو گفت دانای گردن فراز

تو خودرا گمان برده‌ای پرخرد انائی[1] که پرشد، دگرچون برد؟

زدعوی پری، زآن تهی میروی تهی آی تا پرمعانی شوی

زهستی در آفاق سعدی صفت تهی گرد وباز آی پر معرفت

حکایت

بخشم ازملك بنده‌ای سر بتافت بفرمود جستن، کسش در نیافت

۱ــ ظرف

چو باز آمد از راه خشم و ستیز — بشمشیر زن گفت خونش بریز
بخون تشنه جلاد نامهربان — برون کرد چون تشنه دشنهٔ زبان
شنیدم که گفت از دل تنگ ریش — خدایا بحل کردمش خون خویش
که پیوسته در نعمت و ناز و نام — در اقبال او بوده‌ام دوستکام
مبادا که فردا بخون منش — بگیرند و خرم شود دشمنش
ملک را چو گفت وی آمد بگوش — دگر دیگ خشمش نیاورد جوش
بسی بر سرش داد و بر دیده بوس — خداوند رایت شد و طبل و کوس
برفق از چنان سهمگین جایگاه — رسانید دهرش بدان پایگاه
غرض زین حدیث آنکه گفتار نرم — چو آبست بر آتش مرد گرم
تواضع کن ایدوست با خصم تند — که نرمی کند تیغ برنده کند
نبینی که در معرض تیغ و تیر — بپوشند خفتان صد تو حریر؟

حکایت

ز ویرانهٔ عارفی ژنده پوش — یکی را نباح[1] سگ آمد بگوش
بدل گفت کوی سگ اینجا چراست؟ — در آمد که درویش صالح کجاست؟
نشان سگ از پیش وازپس ندید — بجز عارف آنجا دگر کس ندید؟
خجل باز گردیدن آغاز کرد — که شرم آمدش بحث این راز کرد
شنید از درون عارف آواز پای — هلا! گفت بر در چه پائی؟ در آی!
مپندار، ای دیده‌ی روشنم: — کز ایدر سگ آواز کرد، این منم

۱ـ صدای پارس کردن سگ

چو دیدم که بیچارگی می‌خرد / نهادم زسر کبر ورای و خرد
چوسك بردرش بانك کردم بسی / که مسکین‌تر ازسك ندیدم کسی
چو خواهی که در قدر والا رسی / ز شیب ! تواضع ببالا رسی
درین حضرت آنان گرفتندصدر / که خود را فروتر نهادند قدر
چو سیل اندر آمد بهول ونهیب / فتاد از بلندی بسر در نشیب
چو شبنم بیفتاد مسکین و خرد / بمهر آسمانش به عیوق برد

حکایت

گروهی بر آنند از اهل سخن / که حاتم اصم بود ، باور مکن
برآمد طنین مگس بامداد / که در چنبر عنکبوتی فتاد
همه ضعف و خاموشیش کید بود / مگس قند پنداشتش قید بود
نگه کرد شیخ از سر اعتبار / که ای‌پای بند طمع، پای دار!
نه هرجا شکرباشد و شهد و قند / که در گوشه‌ها دام بازست‌وبند
یکی گفت از آنحلقهٔ اهل رای / عجب دارم ای مرد راه خدای
مگسرا توچون‌فهم کردی خروش / که مارا بدشواری آمد بگوش؟
توکآگاه گردی ببانك مگس / نشاید اصم خواندنت زین سپس
تبسم کنان گفتش ای تیز هوش / اصم به که گفتار باطل نیوش
کسانیکه با ما بخلوت درند / مرا عیب پوش و ثنا گسترند
چو پوشیده دارند اخلاق دون / کند هستیم زیر و طبعم زبون
فرا می‌نمایم که می‌نشنوم / مگر کز تکلف مبرا شوم

چو کالیوه دانندم اهل نشست
بگویند نیك و بدم هر چه هست

اگر بد شنیدن نیامد خوشم
ز کردار بد دامن اندر کشم

بحبل ستایش فرا چه مشو
چو حاتم اصم باش وغیبت شنو

سعادت نجست و سلامت نیافت
که گردن ز گفتار سعدی بتافت

حکایت

عزیزی در اقصای تبریز بود
که همواره بیدار و شبخیز بود

شبی دید جائی که دزدی کمند
بپیچید و بر طرف بامی فکند

کسانرا خبر کردو آشوب خاست
ز هرجانبی مرد با چوب خاست

چو نامردم آواز مردم شنید
میان خطر جای بودن ندید

نهیبی ازآن گیر و دار آمدش
گریز بوقت اختیار آمدش

ز رحمت دل پارسا موم شد
که شب دزد بیچاره محروم شد

بتاریکی از پی فراز آمدش
براهی دگر پیش باز آمدش

که یارا مرو کاشنای توام
بمردانگی خاك پای توام

ندیدم بمردانگی چون تو کس
که جنك آوری بردونوعست و بس

یکی پیش خصم آمدن مردوار
دوم جان بدر بردن از کار زار

برین هر دو خصلت غلام توام
چه نامی ، که مولای نام توام

گرت رای باشد بحکم کرم
بجائی که میدانمت ره برم

سرائیست کوتاه و دربسته سخت
نپندارم آنجا خداوند رخت

کلوخی دو بالای هم بر نهیم
یکی پای بر دوش دیگر نهیم

بچندانکه در دست افتد بساز	از آن به که گردی تهی‌دست باز
بدلداری و چاپلوسی و فن	کشیدش سوی خانهٔ خویشتن
جوانمرد شبرو فروداشت دوش	بکتفش بر آمد خداوند هوش
بغلطاق و دستار و رختی که‌داشت	ز بالا بدامان او در گذاشت
وز آنجا برآورد غوغا که دزد	ثواب ای جوانان و یاری و مزد
بدر جست از آشوب دزد دغل	دوان جامهٔ پارسا در بغل
دل آسوده شد مرد نیك اعتقاد	که سرگشته‌ای را بر آمد مراد
خبیثی که برکس ترحم نکرد	ببخشید بر وی دل نیك مرد
عجب ناید از سیرت بخردان	که نیکی کنند از کرم بابدان
در اقبال نیکان بدان میزیند	وگرچه بدان اهل نیکی نیند

حکایت

یکی راچو سعدی دلی ساده بود	که با ساده روئی. در افتاده بود
جفا بردی از دشمن سختگوی	ز چوگان‌سختی بخستی‌چو گوی
بکین چین بر ابرو نینداختی	ز یاری بتندی نپرداختی
یکی گفتش آخر ترا ننگ نیست؟	خبرزین‌همه سیلی‌وسنك‌نیست؟
تن خویشتن سغبه[1] دونان کنند	ز دشمن تحمل زبونان کنند
نشاید ز دشمن خطا در گذاشت	که گویند یارا و مردی‌نداشت
بدو گفت شیدای شوریده سر	جوابی که شاید نبشتن بزر:

۱ــ درمانده

دلم خانهٔ مهریار است و بس
از آن می نگنجد درو کین کس

چه خوش گفت بهلول فرخنده خوی
چو بگذشت بر عارفی جنگجوی

گرین مدعی دوست بشناختی
به پیکار دشمن نپرداختی

گر از هستی حق خبر داشتی
همه خلق را نیست پنداشتی

حکایت

شنیدم که لقمان سیه فام بود
نه تن پرور و نازك اندام بود

یکی بندهٔ خویش پنداشتش
زبون دید و در کار گل داشتش

جفا دید و باجور قهرش بساخت
بسالی سرائی ز بهرش بساخت

چو پیش آمدش بندهٔ رفته باز
ز لقمانش آمد نهیبی فراز

بپایش درافتاد و پوزش نمود
بخندید لقمان که پوزش چه سود؟

بسالی ز جورت جگر خون کنم
بیکساعت از دل بدر چون کنم

ولی هم ببخشایم ای نیك مرد
که سود تو ما را زیانی نکرد

تو آباد کردی شبستان خویش
مرا حکمت و معرفت گشت بیش

غلامیست درخیلم ای نیکبخت
که فرمایمش وقتها کار سخت

دگر ره نیازارمش سخت دل
چو یاد آیدم سختی کار گل

هر آنکس که جور بزرگان نبرد
نسوزد دلش بر ضعیفان خرد

گر از حاکمان سختت آید سخن
تو بر زیر دستان درشتی مکن

نکو گفت بهرام شه با وزیر
که دشوار با زیر دستان مگیر

حکایت

شنیدم که در دشت صنعا جنید سگی دید بر کنده دندان صید
زنیروی سر پنجهٔ شیر گیر فرو مانده عاجز چو روباه پیر
پس از عزم آهو گرفتن به پی لگد خوردی از گوسفندان حی
چو مسکین و بیطاقتش دید و ریش بدو داد یك نیمه اززاد خویش .
شنیدم که میگفت و خوش میگریست که داند که بهتر ز ما هر دو کیست؟
بظاهر من امروز ازین بهترم دگر تا چه راند قضا برسرم
گرم پای ایمان نلغزد ز جای بسر برنهم تاج عفو خدای
وگر کسوت معرفت دربرم نماند، به بسیار ازین کمترم
که سگ با همه زشت نامی چو مرد مراورا بدوزخ نخواهند برد
ره اینست، سعدی ، که مردان راه بعزت نکردند در خود نگاه
ازآن برملا یك شرف داشتند که خود را به از سگ نپنداشتند

حکایت

یکی بربطی دربغل داشت مست بشب در سر پارسائی شکست
چو روز آمد آن نیکمرد سلیم برسنگدل برد یکمشت سیم
که دوشینه معذور بودی ومست تورا و مرا بربط و سر شکست

مرا به شد آن زخم و برخاست بیم
تورا به نخواهد شد الا بسیم

ازین دوستان خدا بر سرند
که از خلق بسیار برسر خورند

حکایت

شنیدم که در خاك وخش از مهان
یکی بود در کنج خلوت نهان

مجرد بمعنی نه عارف بدلق
که بیرون کند دست حاجت بخلق

سعادت گشاده دری سوی او
در از دیگران بسته برروی او

زبان آوری بی‌خرد سعی کرد
ز شوخی بید گفتن نیك مرد

که زنهار ازین مکر و دستان و ریو
بجای سلیمان نشستن چو دیو

دمادم بشویند چون گربه روی
طمع کرده در صید موشان کوی

ریاضت کش از بهر نام و غرور
که طبل تهی را رود بانگ دور

همیگفت و خلقی برو انجمن
بر ایشان تفرج کنان مرد و زن

شنیدم که بگریست دانای وخش
که یارب مر این بنده را توبه بخش

وگر راست گفت ای خداوند پاك
مرا توبه ده تا نگردم هلاك

پسند آمد از عیب جوی خودم
که معلوم من کرد خوی بدم

گر آنی که دشمنت گوید، مرنج
وگر نیستی، گو برو باد سنج

اگر ابلهی مشك را گنده گفت
تو مجموع باش او پراکنده گفت

وگر میرود در پیاز این سخن
چنینست گو گنده مغزی مکن

نگیرد خردمند روشن ضمیر
زبان بند دشمن زهنگامه گیر

نه آیین عقلست و رأی و خرد
که دانا فریب مشعبد خورد

تو نیکو روش باش تا بدسگال | نیابد بنقص تو گفتن مجال
چو دشوارت آمد زدشمن سخن | نگر تا چه عیبت گرفت آن مکن
جز آن کس ندانم نکو گوی من | که روشن کند بر من او خوی من

حکایت

کسی مشگلی برد پیش علی | مگر مشکلش را کند منجلی
امیر عدو بند کشور گشای | جوابش بگفت ازسر علم و رای
شنیدم که شخصی در آن انجمن | بگفتا چنین نیست یا باالحسن
نرنجید ازو حیدر نامجوی | بگفت ار تو دانی ازین به، بگوی!
بگفت آنچه دانست و بایسته گفت | بگل چشمه‌ی خور نشاید نهفت
پسندید ازو شاه مردان جواب | که من برخطا بودم او برصواب
به ازما سخنگوی دانا یکی است | که بالاتر از علم او علم نیست
گر امروز بودی خداوند جاه | نکردی خود از کبر دروی نگاه
بدر کردی از بارگه حاجبش | فرو کوفتندی به نا واجبش
که منبعد بی آبروئی مکن | ادب نیست پیش بزرگان سخن
یکی را که پندار در سر بود | مپندار هرگز که حق بشنود
زعلمش ملال آید از وعظ ننگ | شقایق بباران نروید زسنگ
گرت در دریای فضلست خیز | بتذکیر در پای درویش ریز
نبینی که از خاك افتاده خوار | بروید گل و بشکفد نوبهار
مریز ای حکیم آستین‌های در | چو میبینی از خویشتن خواجه پر

بچشم کسان در نیاید کسی | که از خود بزرگی نماید بسی
مگو، تا بگویند شکرت هزار | چو خود گفتی از کس توقع مدار

حکایت

گدائی شنیدم که در تنگ جای | نهادش عمر پای بر پشت پای
ندانست درویش بیچاره کوست | که رنجیده دشمن نداند ز دوست
بر آشفت بروی که کوری مگر؟ | بدو گفت سالار عادل عمر:
نه کورم و لیکن خطا رفت کار | ندانستم از من گنه در گذار
چه منصف بزرگان دین بوده‌اند | که با زیردستان چنین بوده‌اند
بنازند فردا تواضع کنان | نگون از خجالت سر گردنان
اگر می بترسی ز روز شمار | از آن کز تو ترسد خطا در گذار
مکن خیره بر زیردستان ستم | که دستیست بالای دست توهم

حکایت

یکی خوب کردار و خوشخوی بود | که بدسیرتان را نکو گوی بود
بخوابش کسی دید چون در گذشت | که باری حکایت کن از سر گذشت
دهانی بخنده چو گل باز کرد | چو بلبل بصوتی خوش آغاز کرد
که بر من نکردند سختی بسی | که من سخت نگرفتمی بر کسی

حکایت

چنین یاد دارم که سقای نیل نکرد آب بر مصر سالی سبیل
گروهی سوی کوهساران شدند بفریاد خواهان باران شدند
گرستند واز گریه جویی روان نیامد مگر گریهٔ آسمان
بذوالنون خبرداد از ایشان کسی که بر خلق رنجست وسختی بسی
فروماندگان را دعائی بکن که مقبول را رد نباشد سخن
شنیدم که ذوالنون بمدین گریخت بسی بر نیامد که باران بریخت
خبرشد بمدین پس از روز بیست که ابر سیه دل برایشان گریست
سبك عزم باز آمدن کرد پیر که پر شد بسیل بهاران غدیر
بپرسید از او عارفی در نهفت: چه حکمت درین رفتنت بود؟ گفت:
شنیدم که بر مرغ و مورو ددان شود تنك روزی بفعل بدان
در این کشور اندیشه کردم بسی پریشان تر از خود ندیدم کسی
برفتم مبادا که از شر من ببندد در خیر بر انجمن
بهی بایدت لطف کن کان بهان ندیدندی از خود بتر در جهان
تو آنگه شوی پیش مردم عزیز که مر خویشتن را نگیری بچیز
بزرگی که خود را بخردی شمرد بدنیا و عقبی بزرگی ببرد
از این خاکدان بنده‌ای پاك شد که در پای کمتر کسی خاك شد
الا ای که بر خاك ما بگذری بخاك عزیزان که یاد آوری
که گر خاك شد سعدی اوراچه غم که در زندگی خاك بودست هم

ببیچارگی تن فرا خاک داد | وگر گرد عالم برآمد چو باد
بسی بر نیاید که خاکش خورد | دگر باره بادش بعالم برد
نگر تا گلستان معنی شکفت | بر وهیچ بلبل چنین خوش نگفت
عجب گر بمیرد چنین بلبلی | که بر استخوانش نروید گلی

باب پنجم

در رضا

Title

Author x

Accession No.

Call No. N 45 B

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

در رضا

شبی زیت فکرت همی سوختم	چراغ بلاغت می افروختم
پراکنده گوئی حدیثم شنید	جز احسنت گفتن طریقی ندید
هم از خبث نوعی در آن درج کرد	که ناچار فریاد خیزد ز درد
که فکرش بلیغست ورایش بلند	درین شیوهٔ زهد وطامات و پند
نه در خشت[1] و کوپال و گرز گران	که این شیوه ختمست بر دیگران
نداند که ما را سر جنگ نیست	و گرنه مجال سخن تنگ نیست
توانم که تیغ زبان بر کشم	جهانی سخن را قلم در کشم
بیا تا درین شیوه چالش[2] کنیم	سر خصم را سنگ بالش کنیم

✩✩✩

سعادت ببخشایش داورست	نه در چنگ و بازوی زور آورست
چو دولت نبخشد سپهر بلند	نیاید بمردانگی در کمند
نه سختی رسید از ضعیفی بمور	نه شیران بسرپنجه خوردند وزور
چو نتوان بر افلاك دست آختن	ضروریست با گردشش ساختن
گرت زندگانی نبشتست دیر	نه مارت گزاید نه شمشیر وشیر
وگر در حیاتت نماندست بهر	چنانت کشد نوشدارو که زهر
نه رستم چو پایان روزی بخورد	شغاد از نهادش بر آورد گرد؟

۱- نیزهٔ کوچك که در جنگ های قدیم بکار میرفت	۲- جولان

حکایت

مرا در سپاهان یکی یار بود / که جنگ‌آور و شوخ و عیار بود
مدامش بخون دست و خنجر خضاب / بر آتش دل خصم از او چون کباب
ندیدمش روزی که ترکش نبست / ز پولاد پیکانش آتش نجست
دلاور بسر پنجه‌ی گاو زور / ز هولش بشیران در افتاده شور
بدعوی چنان ناوك انداختی / عدو را بهر یك یك انداختی
چنان خار در گل ندیدم که رفت / که پیکان او در سپرهای جفت
نزد تارك جنگجوئی بدست / که خود و سرش را نه درهم شکست
چو گنجشك روز ملخ در نبرد / بکشتن چه گنجشك پیشش چه مرد
گرش بر فریدون بدی تاختن / امانش ندادی بتیغ آختن
پلنگانش از زور سرپنجه زیر / فرو برده چنگال در مغز شیر
گرفتی کمربند جنك آزمای / و گر کوه بودی بکندی ز جای
زره پوش را چون تبرزین زدی / گذر کردی از مرد و بر زین زدی
نه در مردی او را نه در مردمی / دوم در جهان کس شنید آدمی
مرا یکدم از دست نگذاشتی / که با راست طبعان سری داشتی
سفر ناگهم زان زمین در ربود / که بیشم در آن بقعه روزی نبود
قضا نقل کرد از عراقم بشام / خوش آمد در آن خاك پاکم مقام
مع القصه چندی ببودم مقیم / برنج و براحت بامید و بیم
دگر پرشد از شام پیمانه ام / کشید آرزومندی خانه ام

قضا را چنان اتفاق اوفتاد
که بازم گذر بر عراق اوفتاد

شبی سر فروشد باندیشه ام
بدل بر گذشت آن هنرپیشه ام

نمك ریش دیرینه ام تازه کرد
که بودم نمك‌خورده‌ازدست‌مرد

بدیدار وی زی سپاهان شدم
بمهرش طلبکار و خواهان شدم

جوان دیدم از گردش دهر پیر
خدنگش کمان‌ارغوانش‌زریر

چو کوه‌سپیدش سراز برف‌موی.
روان آبش ازبرف پیری‌بروی

فلك دست قوت برو یافته
سر دست مردیش بر تافته

بدر کرده گیتی غرور ازسرش
سر ناتوانی بزانو برش

بدو گفتم ای سرور شیر گیر
چه فرسوده کردت‌چو روباه‌پیر؟

بخندید کز روز جنگ تتر
بدر کردم آن جنگجوئی زسر

زمین‌دیدم از نیزه چون نیستان
گرفته علمها چو آتش در آن

برانگیختم گرد هیجا[2]چو دود
چو دولت‌نباشد، تهور چه سود ؟

من آنم که چون‌حمله آوردمی
به‌رمح[3]از کف‌انگشتری بردمی

ولی چون نکرد اخترم یاوری
گرفتند گردم چو انگشتری

غنیمت شمردم طریق گریز
که نادان کند باقضا پنجه‌تیز

چه یاری کند مغفر و جوشنم
چو یاری نکرد اختر روشنم؟

کلید ظفر چون نباشد بدست
ببازو در فتح نتوان شکست

گروهی پلنگ‌افکن و پیل‌زور
در آهن سر مرد و سم ستور

همانـدم که دیدیم گرد سپاه
زره جامه کردیم ومغفر کلاه

چو ابر اسب تازی برانگیختم
چو باران بلارک فرو ریختم

۱- گیاهی‌است که‌گل‌های زرددارد

۲- جنگ ۳- نیزه

دو لشگر بهم برزدند از کمین — تو گفتی زدند آسمان بر زمین
ز باریدن تیر همچون تگرگ — بهر گوشه برخاست طوفان مرگ
بصید هژبران پرخاش ساز — کمند اژدهای دهن کرده باز
زمین آسمان شد ز گرد کبود — چو انجم درو برق شمشیر وخود
سواران دشمن چو در یافتیم — پیاده سپر در سپر بافتیم
بتیر و سنان موی بشکافتیم — چو دولت نبد روی بر تافتیم
چه زور آورد پنجه‌ی جهد مرد — چو بازوی توفیق یاری نکرد؟
نه شمشیر کندآوران[1] کند بود — نه کین آوری ز اختر تند بود
کس از لشگر ما ز هیجا برون — نیامد جز آغشته خفتان[2] بخون
چوصد دانه مجموع درخوشه‌ای — فتادیم هر دانه‌ای گوشه‌ای
بنامردی از هم بدادیم دست — چوماهی که با جوشن افتد بشست
کسان رانشد ناوك اندر حریر — که گفتم بدوزند سندان بتیر
چو طالع زما روی برپیچ بود — سپرپیش تیر قضا هیچ بود
ازین بوالعجب‌تر حدیثی شنو — که بی‌بخت کوشش نیرزد دوجو

حکایت

یکی آهنین پنجه در اردبیل — همی بگذرانید بیلك زبیل
نمدپوشی آمد بجنگش فراز — جوانی جهان سوز و پیکار ساز

۱ـ کندآور بضم کاف بمعنی دلیرو پهلوان است .
۲. لباس رزم

بپرخاش جستن چو بهرام گور
کمندی بکتفش بر از خام گور[1]

چو دید اردبیلی نمدپاره پوش
کمان درزه آورد وزه را بگوش

بپنجاه تیر خدنگش بزد
که یك چوبه بیرون نرفت از نمد

در آمد نمدپوش چون سام گرد
بخم کمندش در آورد و برد

بلشکر گهش برد ودر خیمه دست
چو دزدان خونی بگردن ببست

شب ازغیرت و شرمساری نخفت
سحر گه پرستاری ازخیمه گفت

تو کآهن بناوك بدوزی وتیر
نمدپوش را چون فتادی اسیر؟

شنیدم که میگفت‌وخون‌میگریست
ندانی که روز اجل کس نزیست؟

من آنم که در شیوه‌ی طعن‌وضرب
بەرستم در آموزم آداب حرب

چو بازوی بختم قوی حال بود
سطبری بیلم نمد می‌نمود

کنونم که درپنجه اقبیل نیست
نمد پیش تیرم کم از بیل نیست

بروز اجل نیزه جوشن درد
ز پیراهن بی‌اجل نگذرد

کرا تیغ قهراجل درقفاست
برهنه‌است اگرجوشنش چندلاست

ورش بخت یاور بود دهرپشت
برهنه نشاید بساطور کشت

نه دانا بسعی ازاجل جان ببرد
نه نادان بناساز خوردن بمرد

حکایت

شبی کردی از درد پهلو نخفت
طبیبی در آن ناحیت بودو گفت

ازین دست کو برك رز میخورد
عجب دارم ار شب بپایان برد

1- خام گور درین‌جا بمعنی پوست گور خراست

که در سینه پیکان تیر تتار
به از ثقل مأکول ناساز گار

گر افتد بیك لقمه در روده پیچ
همه عمر نادان بر آید بهیچ

قضا را طبیب اندر آنشب بمرد
چهل سال ازین رفت وزنده است کر

حکایت

یکی روستائی سقط شد خرش
علم کرد بر تاك بستان سرش

جهاندیده پیری برو بر گذشت
چنین گفت خندان به ناطور دشت

مپندار جان پدر کاین حمار
کند دفع چشم بد از کشتزار

که این دفع چوب ازسر و گوش خویش
نمیکرد تا نا توان مرد و ریش

چه داند طبیب ار کسی رنج برد
که بیچاره خواهد خود از رنج مرد؟

حکایت

شنیدم که دیناری از مفلسی
بیفتاد و مسکین بجستش بسی

بآخر سر نا امیدی بتافت
یکی دیگرش ناطلب کرده یافت

ببدبختی و نیك بختی قلم
بگردید و ما همچنان در شکم

نه روزی بسرپنجگی میخورند
که سرپنجگان تنگ روزی ترند

بسا چاره دانا بسختی بمرد
که بیچاره گوی سلامت ببرد

حکایت

فرو کوفت پیری پسر را بچوب بگفت ای پدر بیگناهم مکوب
توان بر تو از جور مردم گریست ولی چون تو جورم کنی چاره‌چیست؟
بداور خروش ای خداوند هوش نه از دست داور بر آور خروش

حکایت

بلند اختری نام او بختیار قوی دستگه بود و سرمایه‌دار
بکوی گدایان درش خانه بود زرش همچو گندم بپیمانه بود
هم او را در آن بقعه زر بود و مال دگر تنگدستان برگشته حال
چو درویش بیند توانگر بناز دلش بیش سورد بداغ نیاز
زنی جنگ پیوست باشوی خویش شبانگه چو رفتش تهیدست پیش
که کس چون تو بدبخت و درویش نیست چو زنبور سرخت بجز نیش نیست
بیاموز مردی ز همسایگان که آخر نیم قحبه‌ای رایگان
کسان را زر و سیم و ملک است و رخت چرا همچو ایشان نئی نیکبخت
بر آورد صافی دل صوف پوش چو طبل از تهیگاه خالی خروش
که من دست قدرت ندارم بهیچ بسر پنجه دست قضا بر مپیچ
نکردند در دست من اختیار که مر خویشتن را کنم بختیار

یکی پیر درویش درخاك کیش
چه خوش گفت با همسر زشت خویش:
چودست قضا زشت رویت سرشت
میندای گلگونه برروی زشت
که حاصل کند نیکبختی بزور؟
بسرمه که بینا کند چشم کور؟
نیاید نکو کاری از بدرگان
محالست دوزندگی ازسگان
همه فیلسوفان یونان و روم
ندانند کرد انگبین از زقوم
زوحشی نیاید که مردم شود
بسعی اندر او تربیت گم شود
توان پاك کردن زرنگ آینه
ولیکن نیاید زسنگ آینه
بکوشش نروید گل ازشاخ بید
نه زنگی بگرمابه گردد سپید
چو رد می نگردد خدنگ قضا
سپر نیست مربنده‌را جز رضا

حکایت

چنین گفت پیش زغن کرکسی
که نبود زمن دوربین ترکسی
زغن گفت زین درنشاید گذشت
بیاتاچه بینی بر اطراف دشت؟
شنیدم که مقدار یکروز راه
بکرد از بلندی بپستی نگاه
چنین گفت دیدم گرت باورست
که‌یکدانه گندم بهامون‌درست
زغن را نماند ازتعجب شکیب
زبالا نهادند سر در نشیب
چو کرکس بردانه آمد فراز
گره شد برو پای بندی‌دراز
ندانست‌ازآن دانه‌ای خوردنش
که دهر افکند دام در گردنش
نه آبستن در بود هر صدف
نه هر بار شاطر زند برهدف
زغن گفت‌ازآن دانه‌دیدن‌چه‌سود
چو بینائی دام خصمت نبود؟

شنیدم که میگفت گردن ببند:
نباشد حذر با قدر سودمند
اجل چون بخونش بر آورد دست
قضا چشم باریك بینش ببست
درآبی که پیدا نگردد کنار
غرور شناور نیاید بکار

حکایت

چه خوش گفت شاگرد منسوج باف
چو عنقا بر آورد و پیل و زراف:
مرا صورتی برنیاید ز دست
که نقشش معلم ز بالا نبست
گرت صورت حال بد یا نکوست
نگارندهٔ دست تقدیر اوست
درین نوعی از شرك پوشیده هست
که زیدم بیازرد و عمروم بخست
گرت دیده بخشد خداوند امر
نبینی دگر صورت زید و عمرو
نپندارم ار بنده دم در کشد
خدایش بروزی قلم در کشد
جهان آفرینت گشایش دهاد
که گر وی ببندد که داند گشاد؟

حکایت

شتر بچه با مادر خویش گفت:
پس از رفتن آخر زمانی بخفت
بگفت ار بدست منستی مهار
ندیدی کسم بارکش در قطار
قضا کشتی آنجا که خواهد برد
وگر ناخدا جامه برتن درد
مکن سعدیا دیده بردست کس
که بخشنده پرورد گارست و بس

اگر حق پرستی ز درها بست | که گروی براند، نخواند کست
گر او نیکبختت کند سر برآر | وگرنه، سر نا امیدی بخار

✿✿✿

عبادت باخلاص نیت نکوست | وگر نه چه آید ز بی‌مغز پوست؟
چه زنار مغ در میانت چه دلق | که در پوشی از بهر پندار خلق
مکن گفتمت مردی خویش فاش | چو مردی نمودی مخنث مباش
باندازهٔ بود باید نمود | خجالت نبرد آنکه ننمود و بود
که چون عاریت بر کنند از سرش | بماند کهن جامه ای در برش
اگر کوتهی پای چوبین مبند | که در چشم طفلان نمائی بلند
وگر نقره اندوده باشد نحاس[1] | توان خرج کردن بر ناشناس
منه جان من آب زر بر پشیز | که صراف دانا نگیرد بچیز
زر اندودگان را بآتش برند | پدید آید آنگه که مس یا زرند

✿✿✿

ندانی که بابای کوهی چه گفت | بمردی که ناموس را شب نخفت؟
برو جان بابا در اخلاص پیچ | که نتوانی از خلق رستن به‌هیچ
کسانی که فعلت پسندیده اند | هنوز از تو نقش برون دیده اند
چه قدر آورد بندهٔ حور دیس[2] | که زیر قبا دارد اندام پیس؟
نشاید بدستان شدن در بهشت | که بازت رود چادر از روی زشت

۱ـ مس ۲ـ شبیه ، مانند

حکایت

شنیدم که نابالغی روزه داشت
بصد محنت آورد روزی بچاشت

بکتابش آنروز سائق نبرد
بزرگ آمدش طاعت از طفل خرد

پدر دیده بوسید و مادر سرش
فشاندند بادام وزر بر سرش

چو بروی گذر کرد یك نیمه روز
فتاد اندر او ز آتش معده سوز

بدل گفت اگر لقمه چندی خورم
چه داند پدر غیب یا مادرم ؟

چو روی پسر در پدر بود وقوم
نهان خورد وپیدا بسر برد صوم

که داند که در بند حق نیستی
اگر بی‌وضو در نماز ایستی ؟

پس این پیر از آن طفل نادانتر است
که از بهر مردم بطاعت درست

کلید در دوزخست آن نماز
که درچشم مردم گذاری دراز

اگر جز بحق میرود جاده‌ات
در آتش فشانند سجاده‌ات

حکایت

سیهکاری از نردبانی فتاد
شنیدم که هم در نفس جان بداد

پسر چند روزی گرستن گرفت
دگر باحریفان نشستن گرفت

بخواب اندرش دید و پرسید حال
که چون رستی از حشر و نشر و سؤال؟

بگفت ای پسر قصه بر من مخوان
بدوزخ در افتادم از نردبان

۱ــ سوق دهنده ، برنده

نکو سیرتی بی تکلف برون — به از نیکنامی حراب اندرون
بنزدیك من شبرو راهزن — به از فاسق پارسا پیرهن
یکی بردر خلق رنج آزمای — چه مزدش دهد در قیامت خدای؟
زعمرو ای پسر چشم اجرت مدار — چو در خانهٔ زید باشی بکار
نگویم تواند رسیدن بدوست — در اینره جز آنکس که رویش دروست
ره راست رو تا بمنزل رسی — تو بر ره نئی زین قبل، واپسی
چو گاوی که عصار چشمش ببست — دوان تا بشب شب هما نجا که هست
کسی گر بتابد زمحراب روی — بکفرش گواهی دهند اهل کوی
توهم پشت بر قبله‌ای در نماز — گرت درخدا نیست روی نیاز
درختی که بیخش بود برقرار — بپرور، که روزی دهد میوه بار
گزت بیخ اخلاص در بوم نیست — ازین بر کسی چو نتو محروم نیست
هر آن کافکند تخم برروی سنگ — جوی وقت دخلش نیاید بچنگ
منه آبروی ریا را محل — که این آب درزیر دارد وحل
چو در خفیه بدباشم و خاکسار — چسود آب ناموس برروی کار؟
بروی وریا خرقه سهلست دوخت — گرش باخدا در توانی فروخت
چه دانند مردم که در جامه کیست — نویسنده داند که در نامه چیست
چه وزن آورد جائی انبان باد — که میزان عدلست و دیوان داد
مرائی که چندین ورع مینمود — بدیدند و هیچش در انبان نبود
کنند ابره[1] پاکیزه تر ز آستر — که آن درحجا بست واین در نظر
بزرگان فراغ از نظر داشتند — از آن پرنیان آستر داشتند
ور آواز خواهی در اقلیم فاش — برون حله کن گو درون حشو باش

۱ــ رویهٔ لباس

ببازی نگفت این سخن بایزید
که از منکر ایمن‌ترم کز مرید

کسانیکه سلطان و شاهنشهند
سراسر گدایان این درگهند

طمع در گدا مرد معنی نبست
نشاید گرفتن در افتاده دست

همان به گر آبستن گوهری
که‌همچون‌صدف‌سر بخود دربری

چو روی پرستیدنت درخداست
اگر جبرئیلت نبیند رواست

ترا پند سعدی بسست ای پسر
اگر گوش گیری چو پند پدر

گر امروز گفتار ما نشنوی
مبادا که فردا پشیمان شوی

از این به نصیحتگری بایدت
ندانم پس از من چه پیش آیدت

باب ششم

در قناعت

Title

Author x

Accession No.

Call No. N 45 B

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

در قناعت

حدا را ندانست و طاعت نکرد ‌‌ ‌ ‌ که بر بخت و روزی قناعت نکرد

قناعت توانگر کند مرد را ‌ ‌ ‌ حبر کن حریص جهان گرد را

سکونی بدست آور ای بی ثبات ‌ ‌ ‌ که برسنگ گردان نروید نبات

مپرور تن ار مرد رای وهشی ‌ ‌ ‌ که اورا، چو می‌پروری، میکشی

خردمند مردم هنر پرورند ‌ ‌ ‌ که تن پروران از هنر لاغرند

کسی سیرت آدمی گوش کرد ‌ ‌ ‌ که اول سگ نفس خاموش کرد

خورو خواب تنها طریق ددست ‌ ‌ ‌ برین بودن آئین نابخردست

خنك نیك بختی که در گوشه‌ای ‌ ‌ ‌ بدست آرد از معرفت توشه‌ای

بر آنان که شد سرحق آشکار ‌ ‌ ‌ نکردند باطل بر او اختیار

ولیکن چو ظلمت نداند ز نور ‌ ‌ ‌ چه دیدار دیوش چه رخسارحور

تو خودرا از آن در چه انداختی ‌ ‌ ‌ که چه‌را ز ره باز نشناختی

بر اوج فلك چون پرد جره باز[1] ‌ ‌ ‌ که در شهپرش بسته‌ای سنگ آز؟

گرش دامن از چنگ شهوت رها ‌ ‌ ‌ کنی، رفت تا سدرة‌المنتهی[2]

۱- باذر، جلدوچابك

۲- درختی است که میگویند در بهشت یا در عرش است

به کم کردن از عادت خویش خورد *** توان خویشتن را ملک خوی کرد

کجا سیر وحشی رسد در ملک *** نشاید پرید از ثری بر فلک

نخست آدمی سیرتی پیشه کن *** پس آنگه ملک خوئی اندیشه کن

تو بر کرهٔ توسنی بر کمر *** نگر تا نپیچد ز حکم تو سر

که گر پالهنگ[1] از کفت در گسیخت *** تن خویشتن کشت و خون تو ریخت

باندازه خور زاد اگر مردمی *** چنین پر شکم، آدمی یا خمی؟

درون جای قوتست و ذکر و نفس *** تو پنداری از بهر نانست و بس؟

کجا ذکر گنجد در انبان آز *** بسختی نفس می کند پا دراز

ندارند تن پروران آگهی *** که پر معده باشد ز حکمت تهی

دو چشم و شکم پر نگردد بهیچ *** تهی بهتر این رودهٔ پیچ پیچ

چو دوزخ که سیرش کنند از وقید[2] *** دگر بانگ دارد که هل من مزید[3]

همی میردت عیسی از لاغری *** تو در بند آنی که خر پروری

به دین ای فرومایه دنیا مخر *** تو خر را بانجیل عیسی مخر

مگر می نبینی که دد را و دام *** نینداخت جز حرص خوردن بدام؟

پلنگی که گردن کشد بر وحوش *** بدام افتد از بهر خوردن چو موش

چو موش آنکه نان و پنیرش خوری *** بدامش در افتی و تیرش خوری

حکایت

مرا حاجئی شانهٔ عاج داد *** که رحمت بر اخلاق حجاج باد

۱- افسار، زمام   ۲- هیزم   ۳- آیا بازهم هست؟

شنیدم که باری سگم خوانده بود
که از من بنوعی دلش مانده بود

بینداختم شانه کاین استخوان
نمی‌بایدم دیگرم سگ مخوان

مپندار چون سرکهٔ خود خورم
که جور خداوند حلوا برم

قناعت کن ای نفس بر اندکی
که سلطان و درویش بینی یکی

چرا پیش خسرو بخواهش روی؟
چو یکسو نهادی طمع، خسروی

وگر خودپرستی، شکم طبله کن
در خانهٔ این و آن قبله کن

حکایت

یکی پر طمع پیش خوارزمشاه
شنیدم که شد بامدادی بگاه

چودیدش بخدمت دوتا گشت وراست
دگر روی بر خاک مالید وخاست

پسر گفتش ای بابک نامجوی
یکی مشکلت می بپرسم بگوی

نگفتی که قبله است سوی حجاز؟
چرا کردی امروز ازین سو نماز؟

☆☆☆

مبر طاعت نفس شهوت پرست
که هر ساعتش قبلهٔ دیگرست

مبر ای برادر بفرمانش دست
که هر کس که فرمان نبردش برست

قناعت سر افرازد ایمرد هوش
سر پر طمع بر نیاید ز دوش

طمع آبروی تو آخر بریخت
برای دو جو دامنی در بریخت

چو سیراب خواهی شدن ز آب جوی
چرا ریزی از بهر برف آبروی؟

مگر از تنعم شکیبا شوی
وگرنه ضرورت بدرها شوی

برو خواجه کوتاه کن دست آز
چه میبایدت ز آستین دراز؟

کسیرا که درج طمع در نوشت | نباید بکس عبد و خادم نبشت
توقع براند ز هر مجلست | بران از خودش تا نراند کست

حکایت

یکی را تب آمد ز صاحبدلان | کسی گفت شکر بخواه از فلان
بگفت ای پسر تلخی مردنم | به از جور روی ترش بردنم
شکر عاقل از دست آنکس نخورد | که روی از تکبر براو سر که کرد
مرو در پی هرچه دل خواهدت | که تمکین تن نور جان کاهدت
کند مرد را نفس اماره خوار | اگر هوشمندی عزیزش مدار
اگر هرچه باشد مرادت خوری | ز دوران بسی نامرادی بری
تنور شکم دمبدم تافتن | مصیبت بود روز نا یافتن
بتنگی بریزاندت روی رنگ | چو وقت فراخی کنی معده تنگ
کشد مرد پر خواره بار شکم | وگر در نیابد کشد بار غم
شکم بنده بسیار بینی خجل | شکم پیش من تنك بهتر که دل

حکایت

چه آوردم از بصره، دانی؟ عجب | حدیثی که شیرین تر است از رطب
تنی چند در خرقهٔ راستان | گذشتیم برطرف خرما ستان

یکی درمیان معده انبار بود
زپرخواری خویش بس خوار بود
میان بست مسکین وشد بردرخت
وزآنجا بگردن درافتاد سخت
نه هر بار خرما توان خورد و برد
لت انبان بدعاقبت خورد ومرد
رئیس ده آمد که: اینرا که کشت؟
بگفتم مزن بانك برما درشت
شکم دامن اندر کشیدش زشاخ
بود تنگدل رودگانی فراخ
شکم بند دستست و زنجیر پای
شکم بنده نادر پرستد خدای
سراسر شکم شد ملخ، لاجرم
بپایش کشد مور کوچك شکم
برو اندرونی بدست آر پاك
شکم پر نخواهد شد الا بخاك

حکایت

شکم صوفیی را زبون کرد وفرج
دو دینار برهر دوان کرد خرج
یکی گفتش ازدوستان درنهفت:
چه کردی بدین هردو دینار؟ گفت:
بدیناری از پشت راندم نشاط
بدیگر شکم را کشیدم سماط
فرومایگی کردم و ابلهی
که این همچنان پر نشد وآن تهی
غذا گر لطیفست و گر سرسری
چو دیرت بدست اوفتد خوش خوری
سر آنگه ببالین نهد هوشمند
که خوابش بقهر آورد در کمند
مجال سخن تا نیابی مگوی
چو میدان نبینی ، نگهدار گوی
وزاندازه بیرون ، مرو پیش زن
نه دیوانه‌ای، تیغ برخود مزن
به بی رغبتی شهوت انگیختن
برغبت بود خون خود ریختن

حکایت

یکی نیشکر داشت بر طبقری[1] چپ و راست گردنده بر مشتری
بصاحبدلی گفت در کنج ده که بستان و چون دست یابی بده
بگفت آن خردمند زیبا سرشت جوابی که بر دیده باید نبشت
ترا صبر بر من نباشد مگر و لیکن مرا باشد از نیشکر
حلاوت نباشد شکر در نی اش چو باشد تقاضای تلخ از پی‌اش

حکایت

یکی را زمردان روشن ضمیر امیر ختن داد طاقی حریر
زشادی چو گلبرگ خندان شگفت بپوشید و دستش ببوسید و گفت
چه خوبست تشریف شاه ختن وزآن خوب‌تر خرقهٔ خویشتن
گر آزاده‌ای، برزمین خسب وبس مکن بهر قالی زمین بوس کس

حکایت

یکی نانخورش جز پیازی نداشت چودیگر کسان برگ‌وسازی نداشت
پراکنده ای گفتش ای خاکسار برو طبخی از خوان یغما بیار
بخواه ومدار از کس ای‌خواجه‌باك که مقطوع روزی بود شرمناك
قبا بست و چابك نوردید دست قبایش دریدند و دستش شکست
شنیدم که میگفت وخون میگریست که‌این نفس‌خود کرده‌را چاره‌چیست؟

۱- طبقچه